
سبحة الابرار

مثنوی مولانا جامی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

10 ۴

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد که بامر نافذ ازلی جنود مجنده اعیان
ممکنات را از سرحد عدم بدار الملک وجود متوجه ساخت و منشور خلافت برای بنام
م جامعی مرقوم رقم عنایت گردانیده او را بحلیهٔ خلافت و اصطفی و تشریف اضافت
اجتبا منور ساخت مبدعی که لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما موشح ساخته
بر کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا
حقائق اسما و صفات لم یزلی و دقائق حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف
علیه و ملکات سنیه باقدام همت بر آید و در مدرسهٔ ملکوت بحکم قَالَ یَا آدَمُ اَنْبِئْهُمْ
بِاَسْمَائِهِمْ منصب افادت متوطنان ملاء اعلی بدو مفوض شد و درود بر کاملی که بنسبت
شاه فتوحی فاتحهٔ کتاب ابداع و اختراع و بصورت انسی دیباجهٔ مکارم اخلاق

وظایف ارتقای ... سپاس بی قیاس نعمتی که بیدرقه آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس

ملّی مهتدیان ... بر هدایت را از مهالک غوایت خلاص ... و بسر منزل

کمال و کم شدگان ... صعالیک و متعطشان فیافی طلب را به منتزهای حسن ارشاد

به منهل زلال وصال رسانید و به آل و اصحاب او که تحیات صلوات بیضا و بدات طریقه

زهرا و فارسان میادین دین و حارسان شرع مبین اند

بدعای دولت حضرت خاقانی صاحب زمانی سلطان حسن بیک

خَلَّدَ اللّهُ ظِلَالَ خِلَافَتِهِ وَ رَأفَتِهِ عَلَی الْعَالَمِینَ

بعد از حمد ملک علام و صلوة و سلام بر سید الانام علیه افضل التحیة و الاکرام

توشیح مقاصد کلام بذکر القاب همایون پادشاهی لائق باشد که چشم جهان بین جهان

هنوز جمال شاملش را روشن شده و بسط عرصهٔ هامون از یمن قدم

کامیابش گشته خسروی که انجم با آنکه همگی چشم شده صاحب قرانی چون او

بسیع قرن ندیده و افلاک با آنکه همه تن گوش گشته طنین طنطنهٔ صاحب دو

پایین مرتبه نشنیده سعادت و اقبال به یمن سمت علامی آن حضرت

صفت قبول را موصوف شوند ظفر و نصرت در بزم روزگار فارغ از

زوال بسایهٔ چتر همایونش پناه آورند تیغش آفتابیست که چون عدو را برابر سر

افراس بیند وقت زوال خود داند آبی است که شرار آتش شرارت و حقد

سینهٔ مخالفان باز نشاندی بل آتشی است که چون در صحرای رزمگاه در گیرد دشمنان را

گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آینهٔ روشنی است که عروس حسنای ملک چهرهٔ خود را

جز در صفحهای آن نتواند دید جوهری است کاردان که دشمن سودائی جز بنقد جان

※ بتهنیت عهد نخستین بر با کرد تجدید به ※ گرده کوکب نشان سوی شبان آورده ※

※ فلک ز ... بهمند ... به شکل شب ... شبان آورده ※

※ گرگی ... دست انداز ※ به دور ... کان آورده ※

وَهُوَ السُّلطانُ الأعظمُ والخاقانُ الأكرمُ الّذي بِيَدِ اقتدارِه

مَقَالِيدُ الزَّمانِ و بِيَدِ كِفايَتِه زِمامُ مَصالِحِ نَوعِ الإنسانِ

حَامِي بِلادِ اللهِ عَنِ الجَورِ والطُّغيانِ ماحِي آثارِ الظُّلمِ والعُدوانِ

السُّلطانُ ابنُ السُّلطانِ ابنِ السُّلطانِ نَصرُ الدَّولةِ والخِلافةِ

والدُّنيا والدِّينِ حسن بیک بهادرخان خَلَّدَ اللهُ تَعالى ظِلالَ خِلافَتِه

وَأَبَّدَ عَلى العالَمِينَ أنوارَ رَأفَتِه ولا زالَ أعلامُ رِفعَتِه مُرتَفِعَةً

إلى مُحيطِ الخَضراءِ وأَعداءُ دَولَتِه مُرتَفِعَةً عَن بَسيطِ الغَبراءِ

نام سعادت فرجامش بزبان عدد که لغت خاص الخواص ورثه نبی است ایضاح

می نماید از آنکه سلطان جهان و قیم زمین و زمان آن عالی شان است ※ع※ و اینجا که

... عیان است چه حاجت به بیان است ※ والحق اکابر ائمه ... و تحقیق که از دریچه

حال حوادث استقبال را به نظر شهود بیند و دانند و از لوح دل صافی نقوش غیبی

... خوانند تصریح و تلویح در رسائل و کتب تبشیر به ظهور این دولت عالی

قربها الله بالخلود مدی الایام واللیالی فرموده اند و در مواضع متعدده ذکر

اوصاف و شمائل آن حضرت نموده و چه امارت براستحکام قواعد این دولت

قاهره اجلی و اعلی از آنکه صبح ظهورش از مطلع بضع ستین سر بر زده چنانکه عالمیان

بعین الیقین مشاهده نمودند بر وجهی که هیچ کس را به هیچ وجه در آن ریبی نماند ※ع※

※ بدایع الصنع لقدی الغیبن و لم یبق ... ※ و تقدس و تقرس دماند که احوال همایون زشین بزبان حال بعدهٔ مبادی آمی دید که تا قرب در نجوم ربع مسکون ... عرصهٔ هامون وجود دنا بزود وی منابر بشرف نام و القاب بنابت استنادش متغر و مباهی خواهد شده ※ نظم ※

※ باش تا آفتاب جلوه کند ※ ※ کین هنوز از نتایج سحرست ※

ایزد تعالی قباب عظمت و جلال این پادشاه عدیم المثال را بتایید تایید ممشید و خیام حشمت و اقبالش را تا قیام قیامت باوتاد خلود موید داراد ※ بیت ※

※ در ظل آفتاب تو آسوده اند خلق ※ ※ یا رب مباد تا بقیامت زوال تو ※

※ شعر ※

※ بَقِیْتَ بَقَاءَ الدَّهْرِ یَا کَهْفَ اَهْلِهِ ※ ※ وَ هٰذَا دُعَاءٌ لِلْبَرِیَّةِ شَامِلٌ ※

تمهید سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاه زادهٔ اسلام

خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ وَ سُلْطَانَهُ

چون به مقتضای قضیهٔ صادقه ※ شعر ※

※ نِعَمُ الْاِلٰهِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیْرَةٌ ※ ※ وَ اَجَلُّهُنَّ نَجَابَةُ الْاَوْلَادِ ※

بهترین نعمی و خوب ترین منحی طوایف انام نجابت اولاد و غر کرام امت از فیض فضل ربانی و یمن تایید سبحانی حضرت صاحب قرانی را خلفی صدق ارزانی شده که بحکم اَلْوَلَدُ الْحُرُّ یَقْتَدِیْ بِآبَائِهِ الْغُرِّ در آیین نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوهٔ خود را سیرت کریمهٔ آن حضرت داشته هیچ دقیقه از دقایق قواعد ملک و ملت نامرعی نگذاشته ※ ع ※

* بیننشیند اغضر فیما حق الملزم * غ * ومن اشبه آباءه فما ظلم *

اعنی حضرت پادشاه و پادشاه زاده که اسلام من اثاد و سلاطین عظام جوان بخت که

با صفات ثابت من اکرام اعاظم سلاطین ماضیه بودندی دقایق پادشاهی را تفحص و تجسس
تو پیوا کنن

استفاده نمودندی که صواب اینجا نشش نسخه ایست مطابق ذوق قلندر * مصرع *

* به پیر و جوان و هندیر پیر * آنکه رمحش در باغ فتح و اقبال نهالی است که آب

از خون دل مخالفان خورده و پیکانش در گلشن ظفر و فیروزی غنچه ایست که از نسیم

صبای نصرت رنگ یابد تیغش کلید قاطعی است بدرجه شایع اعدا رسیده تیر بوش

نام ستاره ایست نحس
سهم ایلوقی است که بحسب تیسیر بخانه نکبت دشمن انجا میده سنانش
آسمانی

عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمه های خون روان سازد تیرش

شهاب ثاقب و امر مریخ متمرد را از اوج هستی بخاک نیستی
سرکش متکبر

اندازد بآب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از کدورت حسد

و کند اندیشی پاک کند و بصدمه گرز گران سر بی مغز دشمن را از ثقل

با دنخوت سبک گرداند کمندش راست الفی است در میان جان اعدا نشسته

پیکانش جوهریست در کیسه سینه مخالفان جای گرفته خدنگش صبحه تیره فالک را

بدف ساخته زحل نحس بهر بر سماک رامح برافراخته تیر و کمانش منتظم با هم الف
نام ستاره ایست

و نونی ست مشعر بر تحقیق و اثبات قضیه فتح دال ست یا بر خلاف اصل
یعنی ان حرف

مشعر نفی و زوال دشمن بد اقبال . که دراری افلاک را اگر نه خوف آن بودی
جمع دری بمعنی ستاره ایست

خسرو منتظم
که چون لولوی لالا ایشار به نکم نه بن لالا بخشد به آینه در سلک در در در خزانه عامره
آباد و معمور

منتظم بودندی و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقد بن ایشان:

وداد زانعام کم ترین گدائی صرف فرماید البته بانسخ هر شبه دار وجه اعمال خاصه فرود آمدندی

* شعر *

ان التوراة لتری خافاجوده * فتحصنا بالبحر والافلاک *

غرة بیت السلطنة القاهرة درة صدف الخلافة الباهرة مظهر آیات الالطاف الربانیة مطلع انوار العنایات الرحمانیة مطرح انوار الملکوتیة مطمح الانظار اللاهوتیة * نظم *

* خسروی مالک رقاب دین پناه * آفتاب گرست ظل اله *

* ز آفتابش هم سنان و هم سپر * تو امانش جا گزین کم *

* پیکرش کان سربسر نور و صفاست * سایهٔ انوار خورشید بقاست *

* ظاهر اگر سایه عین نور نیست * کج مبین گر نور چندان دور نیست *

* سایه زان ضوء دوم گوید حکیم * از دوئی بگذر که گشتی مستقیم *

* سلطنت را نور ذاتت شد دلیل * مظهرش از غیب شد سلطان خلیل *

* تار جور از مقدم او نور شد * ظلمت ظلم از ممالک دور شد *

* اهل وزر آذر صفت بت ساختند * رایت تزویر و زور افراختند *

* ایک سلطان چون خلیل بت شکن * محو کرد آن جمله را از انجمن *

* گوهر آسا نامش اخفا می کنم * نظم در سلک معما می کنم *

* آسمان را سر شد و از جان بکاست * صبح رویش تا قرین زلف خواست *

* شد بد انسان لطف بی پایان او * کاول شب می نماید صبح رو *

* مه ز زلفش شد دگر در تاب و تب * تا ببیند مطلع رویش به شب *

* جاهش از طور مدارک برتر است * عقل با قدرش چو خفاش و خور است *

عقل نزدیک قدر او چون خفاش و خور است

* چون نیارم از ثنایش دم زدن * دست در ذیل دعا خواهم زدن *

* یا رب از چشم بد ایمن دور دار * رایت اقبال او [illegible] *

* برتر از ایوان کیوان [illegible] نقش * سور [illegible] *

رفعت او برتر از ایوان کیوان است

* دوستانش بر بساط عز و ناز * دشمنان چون شمع در سوز و گداز *

و از آثار سعادت و نجابت آن حضرت آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق اسباب عیش و کامرانی و علایق سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفای لذات جسمانی و استیفای قوای غضبی و شهوانی گذرانند بلکه معظم اوقات همایون ساعات را بعد از فراغ از ادای فرائض ملت و قیام به مصالح مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف کتب حقائق علمی و نوادر حکمی و نصائح و امثال ارباب علم و کمال و حکایات سلاطین عدل آئین و اساطین ائمه دین می فرمایند و مصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از نخبان ملوک نامدار و ائمه ابرار و حکمای کبار به مقتضای ع وخیر جلیس فی الزمان کتاب همیشه سمیر ضمیر منیر ساخته اند و آنچه کتابی است مشتمل بر بسی فوائد درج مند و حقائق بلند ولهذا [illegible] آن حضرت آن را در خزانه عامره ضمیمه نفائس جواهر گردانیده اند فاما چون تصنیف بعضی متقدمان است و مشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون متداول نیست اشاره علیه بدین جمله نفاذ یافت که این حقیر بی بضاعت آن را مبین و تمیز نماید و چون بنظر اندیشه در این [illegible] رفته چنان نمود که بحسب

ترتیب و ضبط اجزای کتاب مشوش شد و منتشر گشت و نخبه مقاصد از خاطر محو شد
از ارکان علم اخلاق و تهذیب یافت تا بعد از پس تمنای طبع این نقش بر لوح خیال کشید که
تدوین نسخه شود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد در شواهد و دلائل اقتباس از
انوار آیات بینات و مشکات احادیث حضرت ختمیت پناه علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات و مصابیح سخنان صحابه و تابعین و مشائخ و ائمه دین و لمعات اشارات
اساطین حکمای الهیین رود و در مواضع مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه لطائف
نکته و دقائق لطیفه از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید تا از میامن خاص خواص نامی
بی نصیب نباشد امید آنکه بیمن دولت متعالی کتابی شود که هم طالبان حقائق علمیه را و هم
سالکان مناهج حکمت عملیه را از وی حظی وافی و نصیبی کافی باشد ان شاء الله تعالی و چون
مقصد این کتاب قواعد حکمت عملی است و آن عبارت است از علم باحوال نفس
ناطقه انسانی از آن رو که افعال محموده و مذمومه بارادت ازو صادر تواند شد تا
بسبب آن علم از رذائل متخلی و بفضائل متحلی گردد و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال
مذکوره منقسم بر دو قسم است یکی آنکه راجع شود با هر نفسی بانفراد و آنرا علم اخلاق
و فرهنگ خوانند و دیگر آنکه راجع باشد به مشارکت با افراد نوع و این نیز بر
دو قسم است یکی آنکه راجع شود به مشارکت منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال
اهل منزل واحد باشد و آنرا علم کدخدائی و تدبیر منزل گویند دیگر آنکه راجع شود به مشارکت
در بلد و ولایت یا اقلیم و مملکت و آنرا علم مملکت داری و سیاست مدن خوانند
لاجرم لوامع مقاصد کتاب که مسمی بلوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است در اقسام
ثلاثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست مشتمل بر بعضی امور

متعلقه به فنی که موجب بصیرت طالب و اعانت او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن مدار
بر مطلعی در بیان امور مذکوره و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فصول و
مقاطع تعبیر به لمعات و نظائر آن مناسب نمود وَالتَّوفِیقُ مِنَ اللهِ لَا نَعْبُدُ
وَلَا نَسْتَعِینُ اِلَّا اِیَّاهُ • مطلع

قَالَ اللهُ تَعَالٰی وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا لَاعِبِینَ
وَقَالَ اللهُ تَعَالٰی اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا وَاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ
از پرتو اشعهٔ این دو نیر قدسی بینایان منظر تحقیق را این معنی شاهد و معاین شود که
ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را که از مکمن غیب به منصهٔ شهود جلوه
داده‌اند و به کل صورت صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً
آراسته در معرض عیان در آورده‌اند بحکم اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدٰی
هر یک را غایتی و مصلحتی است که به منزلهٔ ثمرهٔ آن نسبت به فعل جواد مطلق و فعال بر حق اگر چه
معلل باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست چنانچه هر دو
مقصد در علم الهی ببراهین قاطعه و دلائل ساطعه مثبت شده و غایت ایجاد انسان
که خلاصهٔ اکوان و عین اعیان و نقاوهٔ جهان است خلافت الهی است چنانچه
مودای نص کریم اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً و فحوای وَهُوَ الَّذِی
جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ الْاَرْضِ ایضاح از آن می نماید و در آیه کریمه
اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ
اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُومًا جَهُولًا
اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطور است بر اول

اول متوجه شود که جن و ملائک با انسان در عقل شریک اند بر ثانی آنکه جن
ذو تکلیف با انسان درین معنا هم است پس تحمل آن بخصوص انسان نباشد و از سیاق
آیه اختصاص انسان بآن فهم می شود کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم
پس که تکیه بر بهر خلافت الهی باید نمود که تحمل اعبای آن را اجزای آدمی ضعیف در خور نبود

بیت

چه بار وجود خویش ناید دلم ز ضعف * این ز بار عشق کشیدن ضعیف نیست *

بیت

* آسمان بار امانت نتوانست کشید * قرعه فال بنام من دیوانه زدند *

و استحقاق انسان مرتبه خلافت را بنا بر کمال قابلیت اوست صفات
متقابله ظاهره وجی که مظهر اسمای متقابله الهی تواند شد و بعمارت عالم صورت و معنی
قیام تواند نمود چه ملائکه را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات
علمی و توابع آن از لذات عقلی بحسب فطرت حاصل است اما از جهت
جسمانیت و کثافت ماده اکمل بی نصیب اند و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت
نفس ناطقه هست اما کمالات نفسانیه ایشان فطری است و اجسام ایشان از کیفیات
متخالفه و طبائع متشابهه بری است و سیر در مدارج متخالفه و مراتب متفاوته و تقلب
در اطوار نقص و کمال و تحول در تقالیب احوال و اطلاع بر جمیع حقایق علوی و سفلی
ندارند بخلاف نشاء انسانی که بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب
سایر اولاد در بدو وجود از مرتبه جمادی بمرتبه نما و از نما بمرتبه حیوانی رسیده و
از انجا بدرجه انسانی انجامید و چون بجایه اعتدال مزاج و تعدیل قوای

جسمانی و نفسانی تعلق کرده من حیث البدن و النفس بعید بأجرام سماوی

باشد چه توسط بین الاضداد به مراد خفا ازان است و بواسطه این تصفیه نفس او منتقش

بصور خواهش ماضیه و آینده بر وجه جزوی شود هم چون نفوس فلکیه یا بواسطه

اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمای یونانی و عیانی ثابت است یا بواسطه انعکاس

صور از سیماء از مصباح نفس ناطقه به مشکوة خیال و مثل او به صورت جسمانی که

مقتضای حقیقت مرئی و طبیعت مرآة باشد چنانچه رای بعضی حکماست و چون ازین

مرتبه ترقی نموده نفی ما سوی الله از خاطر به نماید و با قدام همت بر شواهق حظائر

قدس بر آید و بمرتبه مشاهده وحدت صرف متحقق گردد در زمره ملائکه مقربین مل

و رصف اعالی مهیمین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام

نباشد بلکه بهر مقام که خواهد تحلا از حل و منزل قصد توانند داشت

شعر

لقد صار قلبی قابلا کل صورة * فمرعی لغزلان و دیرا لرهبان

ادین بدین الحب انی توجهت * رکائبه فالحب دینی و ایمانی

ازین جهت است که ائمه سنت و جماعت که مالکان ازمه براعت اند اتفاق نموده اند

بر آنکه خواص بشر از خواص ملک افضل است * بیت *

* گر آدمی صفتی از ملک گرو ببری * * که سجده گاه ملک خاک آدمی زادست *

فائده در عوام ملک با عوام بشر خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام

بشر کرده اند چنانچه در کتب مشهوره کلامیه مسطور است و بعضی بخلاف

آن قائل شده اند و شکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل خواهد بود

و از حضرت مرتضوی که مدینهٔ علم را باب است و باب او طالبان یقین را ثابت رضی الله عنه و کرم الله وجهه این معنی منقول است که الله تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و حیوان را شهوت و غضب داد بی عقل و انسان را بهر دو داد پس اگر انسان شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل گرداند و به کمال عقلی برسد مرتبهٔ او از ملک اعلی باشد چه ملک را مزاحمی در کمال نیست بلکه اختیاری در این مرتبه و انسان با وجود مزاحم نفسی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از مرتبهٔ بهائم فروتر اندازد چه ایشان بواسطهٔ فقدان عقل که رادع شهوت و غضب تواند بود در نقصان معذور اند .

بجانب انسان * نظم *

* آدمی زاده طرفه معجونیست * از فرشته سرشته و از حیوان *
* گر کند میل این شود کم ازین * ور کند قصد آن شود به ازان *

و حالی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقول است صاحب اصطلاحات صوفیه اشارتی برفع آن فرموده و طریق توفیق میان الفریقین نموده برین وجه که شرف غیر کمال است چه شرف بحسب قرب مبدأ است و بی واسطهٔ ایجاد و غلبهٔ روحانیت و نزاهت که لازم آن است و کمال بسبب جامعیت است پس اگر چه ملک بنا بر قلت وسائط و غلبهٔ احکام تجرد اشرف از انسان باشد انسان به جهت جامعیت و احاطه افضل و اکمل باشد و چون سخن هر طائفه را بر محلی حمل کنند خلاف بوفاق مبدل شود و نزاع ارتفاع یابد والتوفیق من الله تعالی

تنویر * تحقیق خلافت انسان را و چون منوط است بحکمت بالغه

که عبارت است از کمال علمی و دوم قدرت ناقصه که عبارت است از کمال عملی و این

سخن بر آن تقدیر است که حکمت را تفسیر به مجرد علم باحوال موجودات کنند و تفصیل حکمت

خارج از حکمت دارند اما بر آن تقدیر که حکمت را تفسیر کنند به خروج نفس به کمالی که

او را ممکن است در جانب علم و عمل احتیاج بقید اخیر نیست بلکه جانا بقیت به مجرد

حکمت حاصل است چون عمل در آن داخل است و اولی تفسیر ثانی است چه او موافق است

به معنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع است بازای درست گفتاری و

درست کرداری در اصابت و مَن یُؤتَی الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثِیراً

با این معنی انسب و الیق است و بر تفسیر اول مثل اِنَّکَ اَنتَ العَلِیمُ الحَکِیمُ

از قبیل عطف الفاظ مرادف باشد و شکی نیست که حمل بر تاسیس اولی است از

تاکید و آنچه قدمای حکما در تعریف فلسفه گفته اند التَّشَبُّهُ بِالاِلٰهِ بِقَدرِ الاِمکانِ

معنی تا نیست چه به مجرد علم بی تخلق باخلاق الهی تشبه تمام نمی شود و محقق است

که انسان به مجرد علم بی عمل بذروه کمال نمی رسد چنانچه در حدیث نبوی است

عَلیٰ قائِلِهِ اَفضَلُ صَلَواتِ المُصَلِّینَ وَ اَکمَلُ تَحِیّاتِ ال

العالَمِینَ العِلمُ بِدُونِ العَمَلِ وَبالٌ وَ العَمَلُ بِدُونِ العِلمِ ضَلالٌ

و حضرت رسالت پناه علیه افضل صلوات الله و سلامه از علم بی عمل پناه بخدا برده

حَیثُ قالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ مِن

عِلمٍ لا یَنفَعُ و مراد به علمی که در تعریف حکمت مذکور است نه حفظ اقوال متداوله

مشهوره است بل مراد تیقن به مطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال حاصل شود چنانچه

طریقه اهل نظر است که ایشان را علما می خوانند و خواه بطریق تصفیه و استکمال چنانچه

چنانچه شیمهٔ اهل قرابت و ایشانرا عرفا و اولیا می نامند و هر دو طایفه
به تحقیق حکما اند اهل کشف چون به محض موهبت ربانی فائز بدرجهٔ
کمال شده اند و از مکتب عالم وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا سبق گرفته اند و در زمان
طریق ایشان اشواک شکوک و غوائل اوهام کمتر است اشرف و اعلی باشند
و بوراثت انبیا که صفوت خلائق اند اقرب و هر دو طریق در نهایت وصول سر بهم باز می آرد
الیه یرجع الامر کله و میانهٔ محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه
منقول است که شیخ عارف محقق مدقق قدوهٔ ارباب الاعیان صفوت اعیان
انسان شیخ ابو سعید بن ابو الخیر و قدوهٔ حکماء المتاخرین شیخ بو علی بن سینا
قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُمَا اتفاق صحبتی افتاد و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند
ما می بینیم و دیگری گفت آنچه او می بیند ما میدانیم و هیچ کس از حکما انکار این
طریق نموده بلکه اثبات کرده اند چنانچه ارسطاطالیس می گوید هٰذِهِ الْاَقْوَالُ
الْمُتَدَاوَلَةُ كَالسُّلَّمِ نَحْوَ الْمَرْتَبَةِ الْمَطْلُوبَةِ فَمَنْ اَرَادَ
اَنْ يُحَصِّلَهَا فَلْيُحَصِّلْ لِنَفْسِهِ نَظْرَةً اُخْرَىٰ و افلاطون الهی فرموده
قَدْ تَحَقَّقَ لِي اُلُوفٌ مِنَ الْمَسَائِلِ لَيْسَ لِي عَلَيْهَا بُرْهَانٌ
و شیخ ابو علی در مقامات العارفین می فرماید فَمَنْ اَحَبَّ اَنْ يَتَعَرَّفَهَا
فَلْيَتَدَرَّجْ اِلَى اَنْ يَصِيرَ مِنْ اَهْلِ الْمُشَاهَدَةِ دُونَ
الْمُشَافَهَةِ وَمِنَ الْوَاصِلِينَ اِلَى الْعَيْنِ دُونَ السَّامِعِينَ لِلْاَثَرِ
و حکیم الهی شیخ شهاب الدین مقتول که محیی رسوم قدمای حکما است در تلویحات
نقل می کند که در خلسهٔ لطیفه که باصطلاح این طایفه آنرا غیبت گویند ارسطو را دیدم

و در تحقیق ادراک که از عوام معنی مسائل حکمی است بانه و نکته چند پرسیدم
بعد از آنکه شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و اظهار ای عظیم در شأن
او کرد بار دیگر سؤال کردم که از متأخرین کسی بمرتبه او رسیده باشد گفت نه و نه
نزدیک آن از هفتاد هزار جزو یک جزو کمال او بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام
می‌کردم او به هیچ کدام التفات نمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود
رسیدم مثل جنید بغدادی و بایزید بسطامی و سهل بن عبدالله تستری گفت
أُولَئِكَ هُمُ الفَلاسِفَةُ حَقًّا لیکن در این طریق اخطار بسیار است و مهالک
بی‌شمار چه خطرات و وساوس و ورطات مواجس و تسویلات باطله و تخیلات فاسده
سالک را در بیابان طلب حیران و سرگردان دارد و افسد مفاسد آنکه با سالک نمایش
کَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً از زه ره رفته و دست از طلب بداشته
حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا و بعد از اطلاع بر حقیقت حال حاصلش غیر
حسرت و وبال نباشد ٭ بیت ٭

٭ دور است سر آب درین بادیه هشدار ٭ تا غول بیابان نفریبد بسرابت ٭

٭ شعر ٭

خَلِيلَيَّ قُطَّاعُ الفَيَافِي إِلَى الحِمَى ٭ كَثِيرٌ وَأَرْبَابُ الوُصُولِ قَلَائِلُ

و اتصال بسلسله این طریقه که عبارت از مرشد کامل است نادر است و بر تقدیر وجود
شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز صاحب کمال نشناسد و بیت

جوهر را جز جوهری نداند ٭ بیت ٭

٭ بس قصه سیمرغ و غصه هدهد ٭ کمی رسد که شناسای منطق الطیر است

و اگر مردم بصورت متوجه و ظاهر بی حقیقت از راه افتاده ※ بیت ※

※ یاقوت را مقابل خرمهره می نهند ※ سنگ سیه برابر زر سرخ می زنند ※

و گاه افتد که مبتدی بتلبیس و تدلیس فریفته شود و تقدیم خود صرف خدمت [illegible] کند

بظن کامل و موذی به خسران حال و مآل او گردد نعوذ بالله من الغواية

والغباوة از این جهت بیشتر علما [illegible] مردم طریقه نظر نمایند تا آنکه در طریقه

متصوفه نیز احتیاج معین طریق متحقق است چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد

از ورطهٔ افراط و تفریط ایمن تواند بود و از معرفت شریعت و حکمت فارغ نه

شاید که بنا بر جهل تجاوز اعتدال احتمال ریاضات مفرط کند و موذی به فساد مزاج و اختلال

استعداد گردد و لهذا آنحضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیه و علی آله افضل

التحیة والتسلیم می فرماید مَا اتَّخَذَ اللّٰهُ وَلِیًّا جَاهِلًا قَطُّ و در حدیث دیگر

قَصَمَ ظَهْرِی رَجُلَانِ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ وَعَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ ※ تبصره ※

چون معلوم شد که تحقیق حالات که غایت ایجاد انسان است بعلم و عمل منوط

و مربوط است پس علمی که کافل تحقیق کیفیت رسوم طریق تحصیل این اخلاق

سعادت عظمی باشد اهم علوم و انفع آن تواند بود و آن حکمت عملی است که

حکما آن را طب روحانی خوانده اند چه به معرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس

کامله تواند نمود که به منزلهٔ حفظ الصحت است بدن را و به همان رد نفوس ناقصه باعتدال

تواند کرد که به مثابهٔ دفع مرض است بدن را و ازاله ملکات ردیه اعراض نفسانی اند

و تفصیل کلام درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نباهت موضوع است

یا بجلالت غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم از جهات

ثانیه تمرین را اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس ناطقه انسانی است از آنجا
جهت که افعال جمیل و محمود و قبیح و مذموم بحسب ارادت او ازو صادر
میتواند شد و شرف انسانی از سیاق سخنان سابق معلوم شد و غایت او کمال
چنین جوهری شریف است و چه منفعت زیاده از آنکه بتوسط آن نفس انسانی
را که در مرتبه بهیمی و سبعی بل که ادنی از آن باشد بمرتبه اعلی از ملک
رساند و لهذا بعضی اکابر آن را اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان
ناقص است بسبب آن بمرتبه رسد که اشرف موجودات ممکنه باشد و بنا بر آن مدت
که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند طالب
فضیلت را اولا بعلم تهذیب اخلاق ارشاد فرموده اند بعد از آن بعلم منطق یا ریاضی
بعد از آن بطبیعی بعد از آن بالهی و حکیم ابو علی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق کرده
و این طریق اقرب است چه بواسطه ممارست ریاضی نفس معتاد بیقین شود و ملکه
استقامت و متانت در او حاصل گردد و تفرقه میان تکلف و تحقیق و تعسف و تدقیق
شعار او شود و اکثر مشتغلان به منطق بی التفات بطرفی از ریاضی بعکس این
صفات موسوم اند بلکه کمال در شغب و جدال دانند و نهایت تحقیق ایراد خیالات
باطل بابدای شکوک شمرند و ازین جاست که افلاطون بر در خانه خود نوشته بود که
مَنْ لَمْ يَعْرِفْ خُوبْطَرِيَا لَا يَدْخُلْ دَارَنَا یعنی هر کس که هندسه نداند بخانه
ما نیاید و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و متفق علیه است و بقراط حکیم گفته
اَلْبَدَنُ الَّذِيْ لَيْسَ بِالنَّقِيِّ كُلَّمَا غَذَوْتَهُ زِدْتَهُ شَرًّا
یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند او را اغذا دهی موجب زیادتی

زیادتی شر و تضاعف مادهٔ مرض او شود و این رمزیست از آنکه چون نفس از اخلاق
ذمیمه پاک نباشد تعلم علوم حکمیه او را موجب ازدیاد فساد گردد چه تدین و اسلام
مواد کبر و نخوت و اعتصاب قدرت بر ایذای احرار و ممارات با علمای کبار او را
حاصل شود و حقیقت آنکه اکثر طلبهٔ علم که در درجهٔ تحامق و ضلال و فسوق و جدال
باز می مانند از آن است که به مقتضای فَاْتُوا الْبُیُوْتَ مِنْ اَبْوابِها
عمل نمی کنند و در ابتدا به تهذیب اخلاق نمی کوشند و چون شنوده اند که حکمت
از قید تقلید می رهاند و بدرجهٔ تحقیق می رساند و معنی این سخن نمی دانند و تصور باطل
می کنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعت است و اطلاق از قانون نوامیس
ملت و به حسب دواعی هوا و رغبات طبیعت به تحقیق نارسیده و از تقیید رسوم
شرع که زیور مرد آن راه طلب است متخلع شده خلیع العذار چون بهائم در آب و علف
می افتند و چون سباع انیاب السنه را در هتک عرض اقران و اسائت ادب با سلف
و اعیان که آبای روحانی اند و شکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال واجبست
می گشایند و از اعتقاد عجائز که به مقتضای اَلْبَلاهَةُ اَدْنیٰ اِلَی الْخَلاصِ مِنْ
فِطانَةٍ بَتْراءَ موجب نوعی از نجات است بر می آیند و به حقیقت کار
نارسیده مانند كَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیاطِیْنُ فِی الْاَرْضِ حَیْرانَ می مانند
مُذَبْذَبِیْنَ بَیْنَ ذٰلِكَ لا اِلیٰ هٰؤُلاءِ وَ لا اِلیٰ هٰؤُلاءِ
و از نتائج آیه این است که حکمت که خمیرهٔ مقدسهٔ ربانی و چشمهٔ آب زندگانی است
و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور است از قبح سیرت این
قاصران که * ع * بد نام کنندهٔ نکو نامی چند * وصف الحال ایشان است

عزمه ظن هم کمان شد و عصمنا الله وسائر المسلمین عن الطغیان

والزلل فی الفعل والقول والعمل ولا حول ولا قوة الا بالله

وما النصر الا من عند الله * کشف غطا * شاید که حجاب شبهه دیده بصیرت

طالبان را از ادراک محاسن این گوهر ای قدمی نزاد و بحرد سه حجت رشاد مانع شود

پس واجب شود تعرض آن شبهه نمودن و در کشف و دفع آن کوشیدن

تقریر شبهه آنکه منفعت این صناعت وقتی متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و

تبدیل باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم تبادر و سابق می نماید

و از فحوای نص صادق مودی وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ حیث قال صلی الله علیه

وسلم اذا سمعتم بجبل زال عن مکانه فصدقوه واذا سمعتم

برجل زال عن خلقه فلا تصدقوه فانه سیعود الی ما جبل علیه

بطریق مبالغه مستفاد می شود که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست و بحسب قواعد

حکمت نیز اخلاق تابع مزاج است و مزاج قابل تبدیل نیست و اگر کسی منع امتناع

تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخص واحد در هر سن بلکه در هر حال گوییم هر شخصی را

عرض المزاجی است متوسط میان حدی معین از افراط و حدی معین از تفریط در هر کیفیتی

از کیفیات اربعه و تواند بود که خلقی در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد

و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقای او بدون آن محال

است و حینئذ سعی در ازالهٔ آن خلق عبث باشد * ع * که زنگی به شستن

نگردد سفید * ولهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات والتسلیمات وارد است

الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارکم فی الجاهلیة

اند نیک شما در جاهلیت ای قبل از اسلام

خیارکم فی الاسلام اذا فقهوا. و از این جا معلوم می شود که اصل در
فضیلت طهارت طینت و صفای جوهر فطریست و کثافت ذاتی و خساست اصلی سعی در
تکمیل آن از آن قبیل باشد که کسی خواهد که به تجربه زجاجه را بدرجهٔ لعل و یاقوت رساند یا
تعدیل آهن را بمرتبهٔ فضه و ذهب آورد و این خیال محال است * بیت *

* جوهر جام جم از طینت کان دگر است * * تو توقع ز گل کوزه گران می داری *

این است تقریر شبهه بوجهی از تفصیل و از برای دفع آن تمهید مقدمهٔ لائق می نماید و
آن این است که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت صدور فعل باشد از و
بی احتیاج به فکر و رویت و ملکه کیفیتی است راسخ در نفس و در حکمت نظری معلوم شده
که کیفیت نفسانی اگر سریع الزوال است آنرا حال گویند و اگر بطئ الزوال است ملکه
و سبب وجود خلق نفس را دو چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل فطرت
بر آن وجه باشد که استعداد کیفیتی خاص در و بیشتر باشد تا بادنی سببی بآن متکیف
شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار رطب شهوت را و بارد رطب
نسیان را و بارد یابس بلادت را چنانچه به تفصیل در کتب حکمت و طب مبین
شده و دیگر عادت و آن چنان باشد که در ابتدا باختیار مزاولت فعل نماید و
بتکرار و ممارست در آن کار مستمر و فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل
از و صادر تواند شد و حینئذ خلق باشد و بعضی بر آنند که جماعت اخلاق طبیعی اند یعنی
مقتضای طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مسطور شد
و بعضی بر آنند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت است و قابل زوال نیست و بعضی عادی
و قابل زوال و بعضی بر آنند که هیچ خلقی نه طبیعی است و نه مخالف طبیعت بلکه

این قول مطابق قول حکمای متاخرین و مصنف این را رد میکند.

نفس در فطرت خود قابل محض است طرفین تضاد را یا بآسانی و آن وقتی باشد
که موافق مزاج بود یا بدشواری چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر گمان برند
که مردم در اصل فطرت بر خیر مجبول‌اند و بمزاولت شهوات و ممارست
خسیسان و اهمال شریعت ملکات ردیه کسب می‌کنند و شریر می‌شوند و جماعتی قدمای
حکما بر عکس این رفته‌اند و گفته‌اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت
مخلوق است و نفس در جوهر خود نورانیست ممزوج بظلمات پس در اصل طینت
او شر مرکوز است و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب می‌کند اگر شر در وی غالب باشد
و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع اهل خیر اند و بعضی
بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف‌اند و در اثبات مذهب خود چنین گفته که اگر همه
افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض لا محاله استفاده
شر از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که مقتضی شر است باشد
وحِینَئذٍ بطبع خیر نبوده باشند هٰذا خلفٌ و اگر در ایشان هم قوت خیر باشد و هم
قوت شر و قوت شر غالب باشد هم این محذور لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفاده
شر از غیر کنند هم این محذور لازم است چه آن غیر بطبع اگر شریر باشد پس
آن هم خیر نبوده باشد و همین حجت بعینها اجرا می‌کند در ابطال آنکه همه شریر
بالطبع باشند و بعد از ابطال این دو وجه می‌گوید بعیان و مشاهده می‌بینیم که طبیعت
بعضی مردم اقتضای خیر می‌کند و بهیچ وجه از آن انتقال نمی‌کند و ایشان اندک‌اند
و طبیعت جمعی اقتضای شر می‌کند و بهیچ وجه قبول نمی‌کند خیر را و ایشان بسیار اند و
باقی متوسط‌اند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر این است

اینست دلیل جالینوس نموذجی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر عاقل لبیب وهن آن
پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسان را ابتدایی زمانی نیست
و بران تقدیر تواند بود که عروض حرارت هر فردی را از غیر باشد و همچنین او اصلا
منتهی نشود بافرادی که حرارت بالذات بود چه تسلسل در مثل این امور از قبیل تسلسل
در معدات است و نزد ایشان باطل نیست بلکه واقع است و هم چنین در شق
دوم تواند بود که عروض حر از غیر باشد بر تقدیر سوال لیکن ابو علی در شفا می آرد
که اشبه آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع می شود یا بسبب
انطباق منطقتین یا قریب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفسه می تواند بود
و آن بقاع قریب به معدل النهار است تا عرضی معین در آب مغمور می شود و حینئذ
ارض منقسم شود به مغمور در بحر و مکشوفی که صلاحیت عمارت نداشته باشد بنابر
کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات فاسد گردند و بعد از آن بتولد حادث
شوند نه بتوالد و هیچ برهان بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست
چه در بسیاری از آن انواع مشاهده می رود که هم بتولد و هم بتوالد حادث
می شود مثل حیات که از موی آدمی پیدا می شوند و عقارب از آجر و بادروج
و موش از مدر و ضفدع از مطر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد
چون در مدتهای مدید بوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید که موقوف بر وضعی معین
باشد که در سنین متطاوله متکرر شود و اشبه آنست که در عالم از این نوع حوادث
کلیه در سنین ندیده متکرر شده باشد و هر آن قیامت عظمی باشد بلکه چون

تناسل و توالد منوط بحرکات ارادیه است مثل جماع و از ذیات ضروری نیستند پس
لامحاله بانسان تولدی قائل باید شد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه ضروری نیست
که از هر شخصی نتیجه بماند و هر شخص یا بعد از ان می گوید اگر کسی تامل در اصول
جزئیات و صنایع نماید بداند که همه حادث اند و از رویت شخص معین حاصل شده اند
و دلیل بر حدوث آنها آنکه یوما فیوما متزاید می شود و حدوث آنها دلالت می کند
بر آنکه انسان را بعد از انقراض در سلسله توالد مبدائی هست زیرا که بعضی از ان صنایع
از ان قبیل است که انسان که مختص بخاصیتی سماوی یا الهامی ربانی که از علوم و
معارف خارج باشد نباشد بدون آن نمی تواند بود پس هر آینه شخصی که
اختراع آن کرده باشد مستغنی باشد از ان در قوام خود و از برای دیگر نوع
انشا و اختراع آن نموده باشد تا این جا سخن شیخ است و سخن جالینوس
را قیاس بر این وجهی وجیه هست لیکن در این سخن نیز آثار اقناعیت ظاهر است
و مناقشه را مجال بسیار و حکمای متاخر این اختیار آن نموده اند که هیچ خلقی
طبیعی نیست و خلاف طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی قابل تغیر است
و هیچ قابل تغیر طبیعی نیست نتیجه دهد که هیچ خلقی طبیعی نیست بیان صغری آنکه به مشاهده
و عیان می بینیم که مردم به مجالست و مصاحبت با اشرار و اخیار کسب رذائل و
فضائل می کنند چنانچه از ممارست احوال کودکان خصوصا آنانکه به بزرگی ایشان را از
جائی بجائی می برند ظاهر می شود که تادیب را در ایشان اثری عظیم است و بحسب
قابلیت آسانی یا دشواری کسب اخلاق می کنند و اگر اخلاق قابل زوال نبودی
قوت تمیز و رویت بی فایده بودی و تادیب و سیاست عبث و بطلان شرائع و

و بایات لازم آمدی و حکم ارسطاطالیس که گفته که اشرار بتادیب و تعلیم اخیار
شوند و اما آنکه هیچ خلق قابل زوال طبیعی نیست مبین است چه بضرورت معلوم است
که طبع آب را تغییر نمی توان کرد بر وجهی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع
آتش را عکس نمی توان ساخت و این مقدمه چون بدیهی است امثله از برای
تنبیه ایراد می رود و این دلیل بر این وجه در اخلاق ناصری آورده و ملازمین صناعت
نظر دانند که این بر اقناعی است چه قائل را مجال است که گوید هم چنانکه به مشاهده تبدل
بعضی اخلاق معلوم شد معلوم است که بعضی اخلاق در اشخاص اصلا متبدل نمی شود
خصوصا کمالات قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مشاهده می رود
که بعضی مردم هر چند سعی در تحصیل آن طرفی کنند منتج نمی آید و این صورت در اکثر طلبهٔ زمان
مشاهد است پس بمجرد این دلیل چگونه حکم توان کرد که هیچ خلقی طبیعی نیست و همه
اخلاق قابل زوالند و بالجمله استقرای تام ممنوع است و استقرای ناقص
مفید یقین نیست و دعوی بداهت تحکم و آنکه ذکر این امثله برای تنبیه است
در محل منع و تعطل قوت تمییز و رفض تادیب و سیاسات و بطلان شرایع
وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد و نظیر این آن است که گوید اگر
مرضی قابل علاج نبودی علم طب باطل بودی و در بطلان این سخن شکی نیست
و حاصل آنکه اشرار فی الجمله بتادیب و سیاست اخیار شوند چنانکه
ارسطاطالیس گفته و هر چند این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب و سیاست
در ایشان اثری پیدا شود و اگر انتقالی بکلی در ایشان نشود انتقاص نقصان
آن خود حاصل شود و ازین جا معلوم شد که در بیان منفعت این علم احتیاج باین

دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول اخلاق فی الجمله
در اشخاص کافی ست هم چنانکه در علم طب با آنکه عدم قبول اگر باشد در نادر
اخلاق و نادر اشخاص تواند بود و دوا بشان نیز منفعت این علم از جهت
محروم از زوال
تنقیص شر ظاهر شود پس به هیچ وجه بطلان سیاسات و تکالیف شرعیه
لازم نیاید چه اگر در مرضی یا در شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح
طعن کردن
در علم طب نشود و اگر گویند که بر این تقدیر تکلیف هر شخصی به تبدیل
هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب
گوییم که چون عدم قبول زوال متیقن نیست پس بحکم عقل و شرع
واجب باشد سعی در ازاله آن نمودن و تا در کلام حقائق اعلام
خبر کردن
حضرت سید الانام علیه وعلی آله الصلوات والسلام والتحیه والاکرام اشارتی
باین معنی است حیث قال اِعْمَلُوا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ و از این
عمل کنید پس همه آسان کرده شده است برای آنچه پیدا کرده شده
مباحث معلوم شود که سخن ایشان در این فن مبنی بر مسامحت است چنانچه بعد از این
سستی
بر وجهی مفصل تر از این باب تمهید معذرت در ارتکاب امثال این مسامحات مرقوم
گسترانیدن — سستیها
رقم بیان خواهد شد انشاء الله تعالی بِهِ الْعِصْمَةُ وَالتَّوْفِیق
باز ماندن از گناه

* لامع اول در تهذیب اخلاق *

* و در وی ده لمعه است لمعهٔ اول *

در حصر مکارم اخلاق نموده می شود که در علم نفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده
که نفس ناطقه انسان را دو قوت است یکی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک
سخن گوینده
و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه عقل
جزء

عقل نظری است و این مبدأ تا ثرآمنیت از مبادی عالیه به قبول صور علمی و دیگر
شعبهٔ عقل عملی که مبدأ تحریک بدن است در افعال جزئیه به فکر و رویت و این
شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدأ حدوث کیفیتی چند شود که سبب
فعل یا انفعال باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله
مبدأ استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری
و ازدواج با او سبب حصول آرای کلیه متعلقه باعمالی شود مثل حسن صدق و قبح
کذب و نظائر آن و اما قوت تحریک زاد و شعبه است یکی قوت غضبی و آن
مبدأ دفع امر غیر ملائم است بر وجه غلبه و دیگر قوت شهوی و آن مبدأ جلب ملائم مییت
و قوت اولی می باید که متسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از ان قوی مشتغل
نشود بانکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هریک بکاری
که این قوت تعیین نکند اقدام ننمایند و بر نظام ایشان و انقهار در تحت
فرمان این قوت احوال مملکت نشأ انسانی انتظام یابد و نشاید که
هیچ کدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نماید چه موجب
اختلال احوال شود و چون هریک از قوی بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل
باشد اقدام نماید از تهذیب عقل نظری که شعبهٔ اول از قوت ادراک است
حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبهٔ ثانی است از همان قوت عدالت
پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب قوت شهوی عفت
و بر این تقدیر که کذاردش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و به طریقی دیگر
گفته اند که نفس انسانی را سه قوت است متباین که باعتبار آن قوی آثار مختلفه از و صادر

شود و نفس لوامه ... ادت و چون یکی از ان قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر
مقهور یا مفقود گردد یکی قوت ناطقه که آن را نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن
مبدأ فکر و تمیز است و شوق بنظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدأ غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است
و شوق به تسلط و ترفع و جاه سیوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره
خوانند و آن مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق باشد از بماکل و مشارب و مناکح است
پس عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هر گاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال
باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود از ان حرکت علم حاصل گردد
و به تبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده
قناعت کند بآنچه عاقله قسط او شمرد نفس را از ان حرکت فضیلت حلم حاصل شود
و به تبعیت شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته
اقتصار کند بآنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل
شود و به تبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با یک دیگر ممتازج
و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن
فضائل بآن باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصری است
و تقریر اول بر مجملا آورده و بر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر
تقریر اول عدالت ملکه بسیطه است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکب هر دو
هست لیکن بساطت به لفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال
خلقی است به منزله اعتدال مزاجی که از ترکب و امتزاج عناصر حاصل

الکیفیات و تناسب ایشان حادث می شود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج
کیفیتی بسیط است و جماعه از متبعی ایشان درین موضع بساطت مبهم می شود
و در دیگر مواضع تصریح ترکیب آن کرده اند و ایضا بر تقریر اول
عدالت کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص به وی ندارد و دیگر آنکه
گویند استعمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی
دارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا به منزله اجزا اند چون
کیفیات عناصر مزاج را که در این هر دو احتمال است و مختار حکما بساطت است
و بر تقریر اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند ازین روی که کمال قوت عملی
آن است که هر قوتی در تحت امر او بود در تصرف هر یک بر درجه اعتدال بود و عدالت
عبارت ازین است و ظاهر آنست که ملکه تصریف مجموع قوی در محال لائقه بآن
و به اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک ازان نمی تواند بود
و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه که ملکات سه گانه حاصل شود هر آینه عقل عملی
را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه جمیع قوی مامور و منقاد او باشند و او
از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه ایمائی بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت
نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیا اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته که

الْعَدْلُ حَالَةٌ لِلنَّفْسِ وَقُوَّةٌ بِهَا تَسُوسُ الْغَضَبَ وَالشَّهْوَةَ
وَتَحْمِلُهُمَا عَلَى مُقْتَضَى الْحِكْمَةِ وَتَضْبِطُهُمَا فِي
الْاِسْتِرْسَالِ وَالْاِنْقِبَاضِ عَلَى حَسَبِ مُقْتَضَاهَا

امری بسیط باشد سلام ملکات سه گانه کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وجهی

پس مطلق شد و دیگر ملکات به مرتبه خدام چه استعمال قوی و ذکر چه عقل نظری
باشد بر وجه اصلح بحسب و نفس و کمیت و کیفیت موکول باین قوت است و
از وجهی دیگر پس مطلق قوت نظری است و جمیع قوی خادم اند او را
چه غایت الغایات کمال این قوت است تحلی به حقایق موجودات که سعادت
قصوی ست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند مرکب باشد
و احتیاج به عدّ او در عداد اقسام فضائل نیست چه جمیع اقسام [illegible] دیگر نیست
كَمَا هُوَ الْمَشْهُورُ مِنْ اعْتِبَارِ قَيْدِ الْوَحْدَةِ فِي الْمَقْسَمِ و تعیین رذائل
مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم ملائم نه چه بر این تقدیر انواع آن عین
مجموع انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات الاشعار [illegible] چه عروض [illegible] موجد
مرکب آن از ملکات ثلثه نوع حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا الشیخ رئیس
و در رساله اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع به مجموع قوی گرفته تعرض انواع
و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان
نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت حکمت
و درج کرده اند و ازین جا معلوم شد که آنچه در بعضی کتب این فن است که
عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل و انواع مستقله برای او اثبات
کرده اند محل تامل است وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِحَقَائِقِ الْأُمُورِ و در این مقام
استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم به نظری و عملی کرده اند و عملی را تقسیم به سه قسم
کرده اند که یکی از آن علم اخلاق است که مشتمل است بر فضائل چهارگانه که یکی از آن
حکمت است پس حکمت قسیم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر

ظاهر الدفع است چه حکمی که مقسم است علم باحوال موجودات است اولوی این علم
خود از موجودات نیست در آن علم بحث از احوال او هم باشد و این محذور نیست
چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است و آنچه بحث از وی درین جا
می رود نفس حکمت است ازین روکه ملکه ایست محمود و چه طریق اکتساب آن باید کرد
و نظائر آن و حینئذ همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو
او میشد و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقع است
چه بحث در و از موجودات است و چون نفس علم از موجودات است تواند بود که
خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شی جزو
نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات یا قیدیا که متعلق تصدیقات
است ازین روکه متعلق تصدیقات و تصدیقات یا نفس مسائل ازین روکه متصور اند
نه ازان روکه متعلق تصدیق اند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی
که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعض مسائل حکمت عملی یا تصدیقات
متعلقه باو بودی واصلا لازم نیست این است تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که در آن
مجال نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن این است که مراد از حکمت درین مقام
استعمال عقل عملی است چنانچه باید و آنرا نیز حکمت عملی خوانند و بسبب
اختلاف معنی اختلال از تقسیم مندفع است و ازین جواب لازم آید که عدالت
جامع جمیع فضائل نباشد و بخلاف این معنی تصریح نموده اند وانصاف آنست
که کلام در جزو عملی مبنی بر مسامحت ساخته اند و طالب این فن را
به تحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بآنچه یقین آن

بوصلهٔ عملی [illegible]ند و موجب نجات طالب متعسر شده از مهالک رذائل باشد
اکتفا نموده‌اند چه ایشان مهتدی نشده بودند و طلب باین فن از شاهوی کرده‌اند و ترکیب
او بتحقیق این مطالب کما ینبغی سودی به تخمیر طبیعت و تقویت مقصود نمی‌شود
چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل می‌شود و مبتدی را خوضی در آن نیست و بعضی
محققان بر این جمله تصریح کرده‌اند و شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق تلویحی بآن فرموده
و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آرای کلیه است در
فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد
و تحقیق آن برهان متعلق بکمال قوت نظریت والله ولی التوفیق و
بیده ازمة التحقیق

دور سوم این فضائل گفته‌اند که حکمت عبارتست از علم باحوال
موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال
موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست و علم
متعلق بآن حکمت نظری است یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق
بآن حکمت عملی است و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوت غضبی است نفس ناطقه را تا در
مهالک و مخاوف ثبت نماید و متزلزل نگردد و بر مقتضای رای صحیح عمل
کند و عفت آنکه شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای
عقلی باشد و آثار حریت و اطلاق از قید بندهٔ هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه
در او ظاهر شود که گفته‌اند * بیت *

* بندهٔ بند خود نشوی حاضر باش * که جهان ایستاده بنده و تو سلطانی *

و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند
تا بسبب اختلاف هوا و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکنند و اثر انصاف
و انتصاف در او ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک
ازین فضائل تا متعدی نشود صاحب آنرا استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب
ملکهٔ انفاق در وجوه لائقه را تا اثری از وی بغیر نرسد سخی خوانند نه منفق و صاحب
ملکهٔ قوت غضبی را درین حال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی
را مستبصر خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند و منجر بجلب خوف و رجای غیر شود و احتشام
و عظمت او در قلوب راسخ گردد مدح او بر ذمم همم لازم شود و تمام مراد با استحقاق
مدح درین مقام حکم عقل است بوجوب مدح او و ظاهر است که بدون خوف و رجا عقل
حکم بلزوم مدح او بر غیر او نمی کند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا از و
توقع نفعی یا ترهیب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین
دو محقق باشد تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد
فلذا اختلاف مراتب الخوف والرجا و هو خیر مرهوب و صر ... ...
در تحت هر یک از اجناس چهارگانه انواع
بسیار است و از آن جمله آنچه اشهر است مرقوم رقم تدوین و مسطور قلم تبیین خواهد شد اما
انواع حکمت غیر محصور است لیکن بحسب مشهور هفت است اول ذکا
دوم سرعت فهم سیوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل
ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا ملکهٔ سرعت استنتاج مطالب و سهولت
استخراج نتایج از مقدمات است و حصول آن منوط بکثرت مزاولت

مقدمات منتج خواهد بود و اما سرعت فهم ملکه انتقال از ملزوم است بلوازم
بی درنگی زیاده و شاید فرق میان این دو آنست که اول منزلت بر حرکت
فکری نسبت و ثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم آن یا از
قضایا بمعکوس مستویه یا عکس النقیض و اما صفای ذهن ملکه استعداد استخراج
مطلوبست بی اضطراب و تشویش و اما سهولت تعلم ملکه توجه کلی به مطلوبست تا بی
ممانعت خواطر متفرقه و با سانحه اکتساب تواند نمود و اما حسن تعقل ملکتیست که در
بحث و استکشاف از هر حقیقتی [illegible] لائق باو نگاه دارد تا به اهمال امری
واجب نماید و نه استعمال شی زائد و اما تحفظ آن است که صور معقوله [illegible]
نیکو ضبط نماید و اما ذکر ملکه استحضار محفوظات در هر وقت که خواهد بی کلفتی
و آنچه در تحت شجاعت است یازده است. اول کبر نفس دوم نجدت
سیوم علو همت چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون. هفتم شهامت
هشتم تحمل نهم تواضع دهم حمیت یازدهم رقت اما کبر نفس
آن است که نفس بکرامت و هوان مبالات نکند و به یسار و اعسار التفات
ننماید بل که از مدح و ذم و غنا و فقر متاثر نگردد و بتقلبات احوال
تبدل و انفعال و تاثر و انفعالی بخود راه ندهد و این ملکه شریفه است که
عروج بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نشود و تسنم قلال شواهق
آن جز اعیان کاملان را متصور نه والحق اکابر مشائخ مرصوص گفته اند
آخِرُ مَا یَخْرُجُ مِنْ رُؤُوسِ الصِّدِّیقِیْنَ حُبُّ الْجَاهِ
وَلَا یَجِدُ لَذَّةَ الْفَقْرِ مَنْ لَمْ یَسْتَوِ عِنْدَهُ الْمَدْحُ وَالذَّمُّ

الذم و اما نجدت وثوق نفس است به ثبات خود تا در وقت اقتحام اخطار و اهوال جزع نبود و اید بد و حرکات نا منتظم از و صادر نشود اما علو همت آن است که نفس را در طلب جمیل حقیقی که کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان و فقدان آن غم گین و شادمان نشود بحدی که از مرگ نیز باک ندارد و چنانچه بعضی از سباق میدان مکارم اخلاق گفته اند که ما آن دیوانگان مرگ آشامیم که اَلْمَوْتُ تُحْفَةُ الْمُؤْمِنِ و ضعف الحال ماست

رباعی

آن مرد نیم که غم مرا هم آید *گاه این همه را چو شیر از بن فم آید*
جانی ست بعاریت مرا داده خدا *تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید*

بیت

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست *روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم*

و اما ثبات قوت مقاومت با آلام و شدائد است تا زبانی در و تاثیر نکند و سبکسکی از زیاده از وجدان آن باو راه نیابد و اما حلم طمانینت است که بسبب آن زود از و دل که مطلقا مغلوب غضب نگردد و اما سکون آن است که در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حمیت نفس و عصبیت ضرورت شود خفت نه نماید و اما شهامت حرص نفس است بر اقتنائی امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل و اما تحمل ملکه تکالیف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل حمیده و شمائل پسندیده و اما تواضع آن است که خود را مزیت بر کسانیکه در جاه فروتر از و باشند ندانند و ملاک در کسب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی ست در امور فطری و سمات نقص و افتقاد

و صفات عجز و اضطرار بلا عبد روحدت اصلی و قربت جلی که بمضمون

یَا اَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمُ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ

مکمون. مَا خَلْقُکُمْ وَلَا بَعْثُکُمْ اِلَّا کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ

افصاح از ان می نماید و حجاب خفا از چهرهٔ حقیقت آن می گشاید و اما

حمیت آن است که در حفظ حرمت ملت و حرمت نهادن جایز نداند و دوران بانبات

سعی باقصی الغایات لازم شمرد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم

اِنَّ اللهَ غَیُورٌ وَلِاَجْلِ غَیْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ و قال صلی الله

علیه و سلم اِنَّ سَعْدًا لَغَیُورٌ وَاَنَا اَغْیَرُ مِنْهُ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنِّی

و اما رقت ملکهٔ تأثر از مشاهدهٔ آلام ابنای جنس است بی اضطرابی که در احوال

او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفت است دوازده است اول

حیا و آن انحصار نفس است در وقت استشعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز

از استحقاق مذمت و در حدیث نبوی است علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات اَلْحَیَاءُ خَیْرٌ کُلُّهُ دوم رفق و آن انقیاد نفس است

امور را که حادث شود به طریق تبرع سیوم حسن هدی و آن کمال رغبت

نفس است باستکمال چهارم مسالمت و آن مجاملت است در وقت

تنازع آرای مختلفه و تراکم اهوای متفرقه پنجم دعت و آن سکون

نفس است در وقت حرکت شهوت ششم صبر و آن مقاومت نفس است با هوا تا

مزاولت لذات قبیحه ازو صادر نیابد قال الله تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ

مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی

و بعضی صبور را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب و دوم صبر بر مکروه و قسم ثانی که
متعلق بقوت غضبی دارد و حلیهٔ صبر زیور مقام قدسیت و قوت است چنانچه حضرت
محمد
عزت عزت کلمته بنبی مکارم اخلاق و هادی طرائق نو دین و وفاق رضای الله
علیه وسلم می فرماید فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل یعنی در تحمل مکاره
مشاق و ثبت بر مکاره موافقت باد یگر انبیا که مقربان بارگاه کبریا و مویدان تمامت
تایید یافتگان
اصطفا و اجتبا اند شیمهٔ ذات کریمه ساز واز احادیث مشهوره است که الصبر
برگزیدن برگزیدگی
مفتاح الفرج و در حدیث دیگر است النصر مع الصبر در صحیفهٔ دعوا
که نگهان فرسن دریبا کل و معابدا و یخته بودند مکتوب بوده که هم چنانکه آهن طبعا عاشق
معابد
مغناطیس است طبع طوعا طالب صبر است هفتم قناعت و آن استخفاف نفس است
خفیف کردن
بمأکل و مشارب و ملابس و غیرها و اکتفا بقدر ضرورت از جهت اسمهات آن
طلب امانت
از جهت حرص جمع مال که آن تقتیر است و شرعا و عقلا مذموم بخلاف اول
تنگ و نفقه کردن
که بکمال محمدت موسوم است چنانچه در کلام صادق مصدوق وارد است
صفت کلام
القناعة کنز لا یفنی هشتم وقار و آن اطمینان نفس است و تحرز از
در پرهیز کردن
قناعت گنجی است که فنا نشود
شتاب و حضرت منبع مکارم اخلاق علیه التحیة من ایسر الملاک فرموده
العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن و دوا احکام شریعت
سید الانام علیه الصلوة و السلام مبالغه در نهی از تعجیل مرتبه ایست که امام
ماوردی که از اکابر علمای دین و امنای شرع متین است تصریح نموده که اگر
جمع امین
کسی را خوف فوت نماز جمعه باشد با وجود آن در راه رفتن تعجیل ننماید و از
جادهٔ تأنی و اعتدال انحراف نجوید نهم ورع است و آن ملازمت نفس است
همیشه بودن نزد کسی

بر اشتغال نیکو و انعام پسندیده قال الله تعالی إِنْ أَوْلِيَاؤُهُ إِلَّا الْمُتَّقُونَ

دهم احترام و آن این است که نفس را اعتقاد بر امور بر وجه شایست و حسب مصلحت

ملکه شود. یازدهم حریت و آن ملکیت اکتساب مال است از مکاسب جمیله لائقه

و صرف آن در مصارف لائقه و امتناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف

در مصارف قبیحه دوازدهم سخا و آن ملکه عدم مبالات بانفاق مال مستحق

تا آنچه باشد و با آنکه باید چندانکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی علیه افضل

الصلوات التامات وارد است که فرمود الله تعالی دین اسلام را از برای

خویش برگزید و صحیح نگردد دین اسلام را با صلاح نمی‌آرد الا سخاوت و حسن

خلق پس دین خود را بهر دو مزین گردانید و در حدیث دیگر فرموده

که اول چیزی که در روز قیامت در میزان حساب می‌نهند حسن خلق و

سخاوت است و چون خدای تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا

قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید و

چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان الله تعالی او را به بخل و بدخلقی قوی

گردانید و عالم غوالی روایت کرد که جمعی از کفار بنی عنبر را اسیر کرده نزد حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکی از

ایشان امیر المؤمنین علی کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ فرمود که خدا یکی است و دین یکی است

و گناه ایشان همه یکی است پس چه حالت است که یکی از میان ایشان از

قتل خلاص یافت فرمود که جبرئیل آمد و گفت همه را بکش [illegible] را که او

زیرا که او سخی است و سخاوت او را دوست [illegible] و در اخبار آمده است که

که الله تعالی وحی به موسی علیه السلام کرده فرمود که سخاوت مرزی میکنم زیرا که او سخی است
و در حدیث نبوی است الجنة دار الاسخیاء و در تحت سخا انواع
بسیار است و تفصیل آن در مطولات است و باید دانست که شجاعت غیر از
مستلزم سخاوت می باشد چه هر گاه که نفس از تحمل اخطار و تثبت در مخاوف که
مظنه هلاک باشد باک نکرده و بذل روح نزد او خطیر ننماید هر آینه نقصان و فوات
مال و در او در نظر اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادر است و استلزام
سخاوت شجاعت را کلی نیست اگر چه بیشتر از استلزام دیگر مادر است
اما انواعی که در تحت جنس عدالت است هم دوازده است اول صداقت
دوم الفت سیوم وفا چهارم شفقت پنجم صله رحم
ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا نهم تودد دهم تسلیم
یازدهم توکل دوازدهم عبادت اما صداقت عبارت است
از دوستی صادق و علامت صدق محبت آنکه احکام اثنینیت در آنچه شرعا و عقلا
رفع توان کرد رفع نمایند و رابطه اتحاد را مستحکم دارند بر وجهی که هر چه بر خود
نپسندند بر صدیق نپسندند و هر چه در حق خود خواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه اشاره باین فرموده حیث قال لا یُؤمِنُ اَحَدُکُم حَتّی یُحِبَّ لاَخیهِ
مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهِ و اما الفت آن است که آرای طائفه و عقائد ایشان در معاونت
یکدیگر متألف و متفق شود و اما وفا آن است که از طریق مواسات تجاوز جایز ندارند و بعضی
نفس [illegible] بانجاز مواعید و قضای حقوق نمود و اما شفقت تا بر [illegible] لیست از حالتی نا ملایمی که
بر کسی واقع شود و قصد همت بر ازالت آن چه نزد ارباب بیان و اصحاب عیان مبرهن و محقق

ابست که نمات ذرات کاینات از شروع وحدت حقیقی فیض وجود می یابند و جمیع اعیان

ممکنات در ازتصاع البان تربیت از افاویق اخلاف تو فیق آن حضرت متساوی

اند قدم و ستقارب المحط و انتقام اند خصوصا افراد انسانی که بموجب نص محکم

قرآنی علاقهٔ اتحاد معنانی ایشان مبرم و محکم و رابطهٔ ایتلاف جانی میان

ایشان متاکد و مستحکم است * بیت *

* بنی آدم اعضای یکدیگر اند * که در آفرینش زیک گوهر اند *

* چو عضوی بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را نماند قرار *

* تو کز محنت دیگران بی غمی * نشاید که نامت نهند آدمی *

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست و از شبلی

رحمة الله منقول است که از چوبی که بر بهیمه زدند اثر ضرب بر اعضای

او ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر محجوبان مضایق مضائقات و همی که نظر

ایشان بکنه اشیا نرسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را از ظروف

حروف اسطر مسطورهٔ کتب مندا دل فرا گیرند و در اوعیهٔ وهم و خیال ضبط

نمایند و تجاوز از آن بگفتار کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز ندارند مخفی خواهد بود

ایشان بر طالب دیده باز که سبل تقلید غشاوهٔ بصر بصیرت او نشده باشد و غبار

تمویهات جدال و تدلیسات اهل ضلال چشم فطانت او را نپوشیده پوشیده

نماند که وهم در امور طبیعی فعال است و لهذا از تخیل حموضت در دندان ضرس

پیدا شود و تردد بر سر دیوار بلند موجب سقوط گردد با آنکه اگر در زمین نیز همان

قدر مسافت حرکت کند وهم سقوط نباشد و تماما بعد از تذکر عین احوال عقل را

از قبول امثال آنچه درین فصل نموده شد الا حیرانی نماند و این وجهی است
که از جهت تنزل بمدارک افهام ما و بیان حکمت رمزی بر روح نهد و بدین نسبت رعایت داده

بیت

*بالاتر ازین زبان زبانی دگر است * سر غم عشق را بیانی دگر است*

بیت

*درین مشهد که انوار تجلی است * سخن دارم ولی ناگفتن اولی است*

صلهٔ رحم آنست که خویشاوند خود را در ثروت و رفاهیت با خود شریک گرداند و هم چنانکه قرابت صوری را حقی است قرابت معنوی را که تناسب روحانی است و آنرا قربت و قرابت الهی خوانند حق صله نگاه دارد بلکه رعایت حق آن اوکد و احق است چنانچه محدث بصواب امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرموده

اَلْقَرَابَةُ لَحْمٌ وَدَمٌ وَالْقُرْبَةُ رُوحٌ وَنَفْسٌ وَشَتَّانَ مَا بَيْنَهُمَا

*مصراع * دانی که بسیار است فرق از آب و گل تا جان و دل*

اما مکافات آن است که هر نفعی که از کسی باو رسد بمثل آن یا زیاده بر آن مقابل گرداند و اگر ضرری از کسی باو رسد بکمتر از آن مجازات کند اما حسن شرکت آنست که معاملات بر وجهی کند که موجب انحراف خاطر شرکا نباشد بحسب امکان و بشرط محافظت بر قانون عدالت و اما حسن قضا آنست که حقوق مردم گذارد و خود را از مذمت و ملامت دور دارد و اما تودد طلب دوستی اکفا و افاضل است به طیب کلام و انعام و اکرام و دیگر اسباب که موجب جلب محبت تواند شد اما تسلیم آنست که باحکام الهی و نوامیس شرعی و

او خلع بوی و نظائر آن از نمومات ائمهٔ شریعت و مشایخ طریقت رضا دیده و تحقیق

قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد و حضرت رب الارباب در کتاب

مجید انتساب تسلیم را با بلغ وجهی از تاکید موقوف علیه ایمان داشته کما قال

فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ

ثُمَّ لَا يَجِدُوا فِي أَنفُسِهِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَيْتَ وَيُسَلِّمُوا تَسْلِيمًا.

واما توکل آنست که در امور که حوالت آن به مقدرت و کفایت بشری نباشد

واندیشه را در آن مجال تصرف صورت نبندد در زیادت و نقصان و تعجیل و

تاخیر به طلب و توکیل به نعم الوکیل کرده خیالات فضول را بر طرف کند

* رضا بداده بده و ز جبین گره بگشا * که بر من و تو در اختیار نگشاده است *

وازحضرت سید ارباب کمال علیه الصلوة والسلام من الملک المتعال مروی

است که فرمود هرکس که در وقت خروج از خانه این دعا بخواند حضرت جواد

مطلق از خزانهٔ بی‌نفاد خود در رزق او تیسیت کرامت فرماید بِسْمِ اللَّهِ عَلَىٰ نَفْسِي وَ

دِينِي وَمَالِي اَللّٰهُمَّ رَضِّنِي بِقَضَائِكَ وَبَارِكْ لِي فِيمَا قُدِّرَتْ لِي حَتَّىٰ لَا

أُحِبَّ تَعْجِيلَ مَا أَخَّرْتَ وَلَا تَأْخِيرَ مَا عَجَّلْتَ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

و بر ناظر بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عنایه توکل و رضا به مجاری

قضا ست چه ارادت خود را بارادت حق است می باید ساختن و حجرهٔ دل را از

وساوس دواعی نفس و هوا بکلی پرداختن تا سکینهٔ الهی و طمأنینت نامتناهی در

دل فرود آید آنگاه حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و کلیات به هیچ مشیت

او در وجود آید و اما عبادت آن است که تعظیم و تمجید مبدا حقیقی که او را از کتم

۱

کتم عدم بمحض جود و کرم بی سابقهٔ استحقاقی بساحت شهود و وجود آورده و نعمت خبر
مساعی از خزانهٔ الطاف الهی بر ما افاضت کرده و به زبان حضرت او از ملائکه و
انبیا و صحابه و تابعین و اولیا و حکمای متألهین و انقیاد احکام شریعت و انواع
وظائف رسوم طاعت مالکه کرده‌اند و تقوی و تحرز از معاصی که کلی این معنی است
شعار و دثار خود سازند و تدرک تفصیل عبادات شریعت است و چون بحث
در حکمت از اشیا بر وجهی است که عقل باستقلال بآن تواند رسید
و تفاصیل احکام شرعی از حیطهٔ استقلال عقل خارج است و قضایای مدرک عقل
در این امور نوعی از اجمال است چه جز نور نبوت راه بنهان خانهٔ اسرار
شریعت نتوان برد پس احکام فقهی من حیث الاجمال داخل حکمت عملی باشد
و من حیث التفصیل خارج این است انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی
انواع نامحصور متولد شود و حکما گفته‌اند هم چنانکه هر چند در اشخاص متفاوت است
دو شخص بر یک مزاج نمی‌تواند بود اخلاق نیز مخالف است تا دو نفس
بر یک خلق نباشد و ارسطاطالیس گفته که سبب اختلاف اشکال افراد
انسان با آنکه در دیگر افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست آن است
که در افراد انسان بواسطهٔ تفنن ادراکات کیفیات مختلفهٔ نفسانی که تابع مزاج
تواند بود هست و هر کیفیتی نفسانی مقتضی هیأتی خاص است چه هیأت فرحان از هیأت
غضبان و هیأت محزون از هیأت مسرور ممتاز است بخلاف افراد دیگر حیوانات
که در انسان زیاده از نفس ادراک چیزی نیست پس اختلاف کیفیات نیز
بسیار باشد و اشکال ایشان متقارب نماید

* تنویر *

در نظر این مناسبت حرکتهای سفیه که تمهید یافت مسامحات باشد از جمله آنکه
ذکاء و سرعت فهم و ثبات را از آن بر تعداد انواع مندرجه در تحت جنس حکمت عد کرده اند
و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بناءً علی تفسیرهم الحکمة بما مرّ ذکره
آری اگر حکمت را تفسیر کنند بملکه که قوت نظری بآن متمکن شود از معرفت احوال
موجودات انواع مذکوره در تحت آن مندرج توان داشت و همانا آنچه
گفته اند که چون حرکت قوت نطقی باعتدال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و به تبعیت
حکمت مبنی بر همین تواند بود و بالجمله مسامحات در این فن را معذرتی تمهید نموده شد

لمعهٔ چهارم

چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازای این فضائل چند است که نه از آن
جنس است و نه بآن ماننده است (مقابل و برابر) چنانچه سبب آن انخداع (فریفته شدن) جمعی که ممارست علم اخلاق
نداشته باشند شود پس لایق نمود بیان فرق میان فضائل و رذائل شبیه بآن نمودن و تمییز
میان شبیه و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی و راغبان نفائس
ملکات نفسانی بازی نخورند و به تلبیس دغلان و تمویه قلابان فریفته شده خرمهره را
(تباه‌شدگان — فریب‌دادن — حیله‌گران)
بجای دُر و لآلی بخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل علوم را حفظ
نمایند و نکات و دلائل که بتلقف (ربودن فرا گرفتن) فرا گرفته باشند تقریر کنند بنوعی که جمعی که ایشان را
از صدق فراست و نور کیاست نصیبی نباشد از غایت استحسان تعجب کنند و بر
وفور دانش ایشان گواهی دهند و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان به هیچ
مسئله نباشد و در نفس ایشان هیچ نقش راسخ نه حال ایشان در تشبه [illegible] و اذکیا
هم چون حال بعضی حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون

رقص و خوشی با کودکان در تشبه با عالمان ٭ بیت ٭

٭ گیرم که مار چوبه کند تن به شکل مار ٭ کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست ٭

و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب از عقاید حق ترجیح ننمایند و در هر بحث اگرچه
ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فنی که ندارند کنند و تا غایت ممکن به
مبتدیان را در گمان اندازند و یا آنکه در مسائل یقینیه که وهم را در آن مجال مزاحمت
نیست مداخلت نمی‌توانند در مطالب عالیه دعاوی باطله کنند و تلبیس باطل بلباس
حق کرده تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آن را تحقیق و تدقیق نامند و
چون حکمت اعلای مدارج کمالات است و معرفت آن جز حکیم را حاصل نگردد
میان این طایفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در مقابل عفت هم چنانکه جمعی
از لذات دنیاوی اعراض کنند از برای چیزی از این جنس که بیش از آن باشد
چون اکثر زهادنمایان که اظهار زهد را دام تزویری و حباله صید عوام سازند تا آن
وسیله باغراض فاسده دنیه و اغراض کاسده دنیویه توسل جویند یا آنکه از این
لذات آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال و رساتیق که از شهرها دور باشند
یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تعاطی از این لذات ملال و کلال بایشان راه
یافته باشد یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهوت برایشان باشد یا
به جهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بر آن مترتب تواند
شد و این طایفه عفیف نباشند و اما در سخاوت عمل اسخیا صادر شود از کسی که سخی
نباشد چون کسی که بذل مال به جهت تمتع از شهوات نماید یا به جهت ریا یا به طمع مزید
جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق صرف کند بعضی مبذر در انفاق

بی اندازه خرج کردن — نفقه دادن

نمایند بنابر آنکه قدر مال ندانند و از مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت

بیشتر ترجیح نوآ باشد که بی مشقتی از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد و

از صعوبت اکتساب بی خبر چه مالی را مدخل دشوار و مخرج آسان و حکما

گفته اند که جمع مال هم چنان است که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و

خرج کردن هم چنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش

ظاهر است و در اظهار فضیلت هر مدخلی عظیم دارد چنانچه در صحیفه سلیمان است

علی نبینا و علیه السلام که حکمت با توانگری بیدار است و با درویشی

در خواب که دانا را چون دینار باشد خلق از و منتفع توانند شد بلکه خود نیز بسبب

توجه به مصالح ضروری از بسی کمالات باز ماند ❊ بیت ❊

❊ مرا به تجربه معلوم گشت آخر کار ❊ ❊ که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال ❊

و کسب آن از وجوه ستوده متعسر چه مکاسب جمیله قلیل است و سلوک طریق آن

بر او جزا دشوار و این چنین کسان سخی نباشند بلکه سخی به حقیقت آنکس است

که بذل مال نه از برای غرض کند بلکه برای آنکه سخاوت ملکه شریف است و لذاتها

مطلوب و اگر نظیر آن چیزی دیگر وجه قصد او باشد ثانیا و بالعرض تواند بود چنانچه در

افعال الله تعالی اشارتی باین معنی رفت و اما در شجاعت افعال شبیه بآن از غیر

شجعان صادر شود چون جمعی که بجنگ های خطرناک و کارهای هول ناک قیام نمایند از جهت

طلب مالی یا جاهی یا غیر آن از مطالب و باعث حرص بر آن مطلوب باشد نه ملکه شجاعت

چون عیاران که تحمل ضرب شدید و حبس مدید بلکه قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان

ابنای جنس که در رذائل با ایشان شریک اند بماند و کسی که برای دفع ملامت

بآفات ایتار و اخوان با خوف سلطان یا نظائر آن اقدام بر آن افعال نماید
یا آنکسیکه را بطوبن اتفاق ظفر شده باشد و بآن مغرور گشته و این طوائف
شجاع نباشند چه شجاع کسی است که بخوف سهام قصد او جز اصابت این ملکه
فاضله نباشد بر قیاس آنچه در دیگر ملکات مبین گشت اما افعال سباع چون
شیر و غیره اگر چه شبیه است به شجاعت از وجوه متباین آن است یکی آنکه ایشان
بر غلبه و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع مشتاق غلبه اند پس اقدام ایشان
بر آن به طبیعت غلبه و قدرت است نه طبیعت شجاعت و دیگر آنکه اکثر ایشان
غالبا در معاف و مصاف مثل مبارزی قوی تمام سلاح است که با ضعیفی عاجز بجنگ
نماید و مثل این داخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه باعث فضیلت است
آن عقل است تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند و در ایشان مفقود است
و شجاع به حقیقت کسی باشد که افعال شجاعت به مقتضای حکم عقل از او صادر شود
و غرض اصلی او نفس فضیلت باشد و هر آینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده
از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند

النار ولا العار ؛ شعر

یهون علینا فی المعالی نفوسنا ؛ و من خطب الحسناء لم یغله المهر

و هر چند لذت شجاعت در بدایت نماید چه مبادی آن مؤدی است بخوف هلاک
اما بالاخره لذات و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا و خواه در
آخرت چون بذل نفس در حمایت دین و تقویت شرع متین بوده باشد
چنانچه نص کلام حقائق اعلام بآن ناطق است و لا تحسبن الذین قتلوا

فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

(در راه خدا کشته‌اند بلکه زنده اند و نزدیک رب خود روزی می یابند)

و عاقل آن است که داند که تخلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود و ... دل (وا پس ماندن)

طلب ابقای چیزی می کند که قابل بقا نیست پس به حقیقت طالب محال است

یا آنکه اگر فرضا چند روزی مهلت یابد ننگ و عار جبن و بی غیرتی و تقریع و توبیخ

اقران و [...] شراب عیش و حیات او را مکدر کرداند پس مرگ با فضیلت

نیک نامی و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی با چندین عیب و ننگ مرجح داند

بیت

باری چو فسانه می شوی ای بخرد * افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

و ازین جاست که حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه با اصحاب خود فرمود

ایها الناس انکم ان لم تقتلوا تموتوا والذی نفس ابن ابی طالب بیده

لالف ضربة السیف علی الراس اهون من میتة علی الفراش

می فرماید که ای آدمیان که نسیان صفات موروث شماست از رقدهٔ غفلت (خواب گران)

منتبه شوید و تدبر نمایید که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت جان

نخواهید برد پس از جنگ چرا می ترسید و ننگ جبن از چه رو بر خود روا میدارید

بآن خدائی که روح پسر ابی طالب در ید قدرت اوست که هزار ضربت شمشیر

بر سر خوردن آسان تر از مردن بر فراش است چه مردن بطریق مردان به از جان سپردن

بشیوهٔ زنان که سرخی خون گلگونهٔ چهرهٔ عاشقان است

بیت

چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخ روست * ای خوش آنساعت که ما را کشته زینسان برند

و احادیث در فضیلت شجاعت و شجعان بسیار است از آن جمله آنچه فرمود

ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة

خدا دوست میدارد دلیری را اگر بر قتل مار [illegible]

و بر همه کس تعظیم شجاعان و تکریم ایشان واجب است خصوصا بر مالکان

از آنکه حمایت مردم و نگاه داشتن ابنیه کار فرمانروایان ممالک شهریاری چه این طایفه

کریم باکرم [illegible] نفس است و در بازارگاه [illegible] معامله می‌کنند و جان را

سپر بلای [illegible] در دولت معامله می‌نمایند پس نشاید که پادشاه با اموال

و اسباب با ایشان مضایقه نماید یا باندک هفوت با ایشان عتاب فرماید و اما افعال

شجاعی که خود را [illegible] از خوف فقری یا از فکر زوال مالی یا جاهی یا از مفقوسات

نفس برد [illegible] کردن الیق است از شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد

و بر تحمل شدائد قادر و در همه اوقات از اضطراب متحفظ بلکه این فعل مقتضای

جبن است و ضعف ملکه نفس و بحسب شریعت موجب لعنت و سبب [illegible] چنانچه

در احادیث صحیحه وارد آمده است و از این مباحث معلوم شد که عفت و شجاعت

به کمال حاصل نشود الا حکیم را و اما در عدالت افعال شبیه با افعال عادلان از جمعی که

باین صفت متحلی نباشند صادر شود یا از جهت ریا و سمعت یا از جهت [illegible]

وسیله جلب قلوب عوام کنند یا سبب ازدیاد جاه و مال سازند

و عادل به حقیقت کسی باشد که تعدیل قوتهای خود کرده باشد تا صدور جمیع افعال

از وی بحکم عقل بر نوع اعتدال باشد چنانچه هیچیک از قوی زیادت از آن قسط

که عقل از برای ایشان تعیین کند نطلبد و بر دیگری تغلب نکند و بعد از آن در معامله

[illegible] نوع [illegible] نسق رعایت کند و نظر او در عموم اوقات مقصور بر اقتنای فضائل

باشد و امری دیگر مقصود او نبود مگر به تبعیت و این وقتی میسر شود که نفس را

یعنی [illegible] بیانی که مقتضای تادب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع آثار [illegible]

از جمله اعتدالی متحقق و از وضعیت اختلال حتمی باشد و در دیگر فضائل مثل این

اعتبار باید کرد تا فرق میان زیف [illegible] نموده و تمام عیار معلوم شود و عبارات

مذکوره مشعر به [illegible] عدالت است کما لا یخفی

باید دانست که بازای هر یکی از فضائل رذیله ایست که ضد آنست و چون اجناس

فضائل چهار است چنانکه گذشت اجناس رذائل بر در بادی الرای همین

عدد توهم ند بود اول جهل بازای حکمت دوم جبن بازای شجاعت سیوم شره

بازای عفت چهارم جور بازای عدالت و آنچه بحساب نظر دقیق [illegible] آنست

که هر فضیلت را حدیست که چون از آن حد تجاوز نماید خواه بافراط خواه بتفریط

برذیلت گراید پس فضائل بمنزله اوساطند و رذائل بمنزله اطراف مانند

مرکز دائره که مرکز متعین است که ابعد نقاط از محیط است و دیگر نقاط

غیر متناهی از جوانب او هر یک از طرفی به محیط نزدیک تر اند پس

بنابر آن بازای هر فضیلتی رذائل غیر متناهی باشد و هم چنین استقامت در سلوک

طریق فضیلت شبیه بحرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت چون

انحراف از آن و ظاهر است که اقصر خطوط واصله بین النقطتین خط مستقیم است

و میان دو نقطه خط مستقیم بیش از یکی ممکن نتواند بود و خطوط غیر مستقیمه نامتناهی باشد پس

استقامت در طریق کمال جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف آن را مناهج غیر

متناهی باشد و چون دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است و [illegible] یافتن

ثبات بر آن اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت عسر و اشکال باشد

راستند آن حضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التحیة والتسلیم فرمود

شیبتنی سورة هود ... در آنجا امر باستقامت وارد داشت آنجا که می فرماید

فاستقم کما امرت و از ... که صراط مستقیم را در انتهای ثبوت

وصف ... کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر است و همانا که صراط

مستقیم ... فاتحه ... مطلب هدایت آنست عین معنی تواند بود و چون

نزد عظمای حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که مخبر صادق بآن وعده و

وعید فرموده نمایانی صور اخلاق و اعمال است که در موطن معاد بحکم مرتبه آن صور باشان

... چنانچه ... الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

بیداران را از آن معنی آگاه ... معنی در مواضع متعدده از کتاب ...

و سنت بر تصریح و تلویح بعمود ... شده است و ماده آن صورت خواه از

رغائب باشد خواه از مکاره اعمال و اخلاق است که در این نشاء اندوخته

باشند چنانچه فحوای کریمه وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیطَةٌ بِالْکَافِرِینَ

و حدیث نبوی که فرموده اَلَّذِی یَشْرَبُ فِی آنِیَةِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ اِنَّمَا

یُجَرْجِرُ فِی بَطْنِهِ نَارَ جَهَنَّمَ وَاِنَّ اَرْضَ الْجَنَّةِ قِیعَانٌ وَغِرَاسُهَا

سُبْحَانَ اللّٰهِ وَبِحَمْدِهِ آن صورت ظاهر از آن می نماید اگر طالب صادق غبار

خیالات و اوهام از پیش دیده بصیرت باز نشاند و ربقه ظلمات را از ...

تقلید اهل رسوم بر ... که حدیث مشهور اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ

... که ... استماع رود ※ بیت ※

※ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ※ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی ※

پس بنا بر این مقدمات صراط مستقیم اخروی که بحسب نص انبیا در مظهر نشئه
برزخ حشر کشیده مثال توسط قوی اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف
[illegible] اند و هر کس که امروز بر این صراط مستقیم ثابت قدم بوده و از عدول
بهیچ اعتدال تجاوز ننموده در آخرت بر آن صراط مستقیم تواند گذشت و ببهشت
باقی که موطن پاکان است تواند رسید و هر که در اینجا از صراط مستقیم
انحراف جوید در آخرت بر آن صراط مستقیم نتواند گذشت و در دوزخ که جای
عاصیان است بماند و از فیثاغورس منقول است که [illegible] که انسان [illegible]
می کند بسبب حدوث ملکی یا شیطانی است که بعد از قطع تعلق مصاحب وی و [illegible] دل
آن خیر افخیر و ان شرا فشر [illegible] که انسان احتیاط
نماید تا به مصاحب برای خود پیدا می کند و بدانکه وسط را بدو معنی اطلاق می کنند یکی وسط
حقیقی که نسبت او بطرفین علی السوی باشد مانند چهار که وسط است میان دو و
شش و این همچون معتدل حقیقی است که اطبا دلائل بر نفی آن اقامت می کنند
و دیگر وسط اضافی است بمنزلهٔ اعتدالات نوعی و شخصی که اطبا اثبات می کنند و وسطی که
در این علم معتبر است از قبیل دوم تواند بود و اهل اشرائط فضیلت نظر با شخاص مختلف
شود بل که نظر بهر وقتی و حالی و بازای هر فضیلتی از فضائل هر شخصی رذائل نامتناهی
باشد و در این مقام در مرآت اندیشه غبار شبهه حادث شود چه هرگاه که وسط
در این فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد هر آینه آن را عرضی بود مانند عرض
المزاج و حینئذ مبالغه در وصف آن بدقت و حدت مرتفع شود و [illegible] دفع
این غبار آنکه همچنانکه در مراتب عرض المزاج مرتبه ایست که اخص مراتب و

قرب ایشان با اعتدال حقیقی است. و مراتب بی‌نهایت بود هر مرتبه که از فضیلت آن
مرتبه بعید است و ... بالذات آن مرتبه باشد و دیگر مراتب بحسب بعد
از آن مرتبه خالی از شوب افراط و تفریط نبود و هم چنانکه شخص و نوع ممنوع از
دوران بر ترتیب بر حالت افضل نیستند ... قرب محدود که بآن مرتبه
دارند و ... دیگر ... محفوظ می‌تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه
است و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبه در عداد فضیلت
و ... شوند هم چنانکه در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچه در حاقّ اعتدال
خالی از شوائب انحراف نباشند بنابر آنکه از ایشان خللی بین در افعال
ظاهر نمی‌شود در سلک مراتب اعتدال منخرط‌اند و بنابرین تقدیر تفاوت در مدارج
کمال بحسب تفاوت در قرب ... وسط اعتدالی باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس
و ... قواعد طب جسمانی و شکی نیست که اعتدال با ... اگرچه سعی دارد
خالی از صعوبت نیست و اگرچه در مقام مبالغه ضعف آن بدقت شعر وحدت سیف
نماید دور از کار نه وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ
و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازای هر
فضیلتی دو رذیلت باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد و چون مبین شده که
اجناس فضیلت چهار است اجناس رذایل هشت باشد و از آن اطراف ...
باشد نسبت با حکمت و آن سفه و بله باشد سفه طرف افراط باشد و آن استعمال
قوت فکری بود در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر واجب و آن را گربزی
خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکری است بارادت و ترک استعمال آن

و دو واجب یا قضیه را در استعمال آن حکم نماز حد و واجب و دو از ان طرف ...
اند و آن تهور است و جبن اول طرف افراط است ... و آن اقدام است
بر مهالک که عقل آن را تحسین ... و ثانی طرف تفریط و آن حذر است
از چیزیکه حذر از آن ... است ... و از ان طرف عفت اند و آن شره است
و خمود اول افراط است و آن میل نفس بشهوات است ... بر آنکه مقتضای ...
نفس ثانی تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری
که شرع و عقل آن را مستحسن یا جائز شمرده باشد از هوای اختیار نه ... خلقت
خلقت و دو از ان طرف عدالت است ... ان ظلم انظلم و ... اول
طرف افراط است و آن تصرف ... در ... و اموال ایشان است
و ثانی تفریط و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او در آنچه مشتهی او باشد
بطریق مذلت و بعضی هر دو طرف عدالت را جور می خوانند چه آن ظلم است
یا بر نفس خود یا بر غیر و هم چنانکه عدالت جامع جمیع کمالات است ظلم که مقابل
او است جامع جمیع نقائص است و ازین جا است که شیخ الاسلام خواجه عبد الله
انصاری و غیر او از محققان گفته اند که هرچه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم است
یا بر نفس خود یا بر غیر ... بیت
* باش در پی آزار و هرچه خواهی کن * * که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست *
و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند اما همه متفق اند
بر استحسان راحت رسانیدن و نهی آزار کردن ... است که
حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم می شود چنانچه مضمون آیه کریمه

وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ آن مشروا میست و بر همین
قیاس بو سه از انواع غی که تحت احساس بغضائل اند اعتبار رپا باید نمود

❊ لمعه هشتم در بیان شرف هدایت ❊

او را بر سبیل تمهید معهود می شود که نتائج عقلی و آثار حقیقت مقدسه حضرت عز جل
و علا سلطانه که هم هم بیانها ام متعالی ست تا بلند بر تر از ادراک رای
بشر است که جلال او و نیست ال که غایت سیر عقول بشری و نهایت عروج قوت
ناظری آنست که باز بالی نسبت وا اعتبارات که به اعتبار تعلق به کمالات ذات قدس
را تواند برو منتشت شود ❊ بیت ❊

❊ کفنا علی زمانشان سوارای وادیست ❊ از ما تو هر انچه دیده پایه تست ❊

و اولی مرآتی که وجه قدیم عیب ذاتی در ان مر دیده شهود اهل کشف و عیان
جلوه نماید وحدت نه وحدتی که مقابل کثرت بود که آن ظلی از اظلال او منت
و نه وحدتی که ساری در عدد است که آن پرتوی از انوار خورشید جمال بی زوال
اوست بل وحدتی که اگر شمع جمال برافروزد فروغ اشعه خرمن کثرات را
پروانه وار بسوزد و لَوْ کَشَفَهَا لَاحْتَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى إِلَيْهِ
بَصَرُهُ مِنْ خَلْقِهِ چه با شروق انوار عالم سوز جلالش ذرات نماید و کثرات
در حیز ظهور نیابد و از سمت احاطه ذاتی با کمالش هیچ چیز با او در شمار نیاید چنانچه
فحوای لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بیان آن بابلغ وجهی می نماید

❊ بیت ❊

ملک هستی را ملک جز واحد قهار نیست ❊ قهر اوشن آن کز غیر او در وادی دیار نیست

* تنبیه *

و از این جاست که اساطین ائمهٔ سنت و اکابر مشایخ ملت تصریح فرموده اند
که وحدت ذاتی حق نوعی دیگر است و وحدت است غیر وحدت عددی چنانچه در نصوص [illegible]
شیخ کبیر و امام جلیل و مقتدای اصحاب ابی المکاشفة اللطیف ابی عبدالله محمد بن الخفیف
رضی الله عنه مسطور است الله واحد لا بالعدد ولا کالآحاد و تصور
این وحدت علی ما هی علیه من الاحاطة از طور مدارک عقل مهجور
است و جز بنور کشف و عیان بآن نتوان رسید و از جهت صعوبت تصور این وحدت
است که می فرماید وَاِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِینَ
لَا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ چنانچه امام راغب و غیر او از محققان تحقیق فرموده اند
و پرتوی از وی که مطمح نظر عقل تواند شد وحدت عالمی است که بی فروغ آن
هیچ ذره از ذرات در حیز ظهور و موطن شعور نیاید و با اختلال آن رابطهٔ
بقای هیچ فردی از افراد موجودات صورت نبندد و نزد حکمای متألهین که
صاحب کشف و شهود اند مقرر است که کمال هر صفتی در آن است که با ضد خود
در حیز تقارب و تعانق آید چنانچه در فرائد عقود اسمای حسنای الهی مشاهده می رود
هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیمٌ پس
هر موجودی که با وجود اشتمال بر کثرت احکام قهرمان وحدت در وی ظاهرتر باشد
اشرف تواند بود و تأثیر القای عاطر و نغمات متناسبه و اشعار موزونه و صور
حسنه بنابر شرف وحدت تناسب است و آثار غریبه که بر وفق اعداد
مترتب است هم ازین قبیل و در حکمت مقرر است که هر چند مزاج [illegible]ل باشد
بوحدت حقیقی اقرب و امیل صورتی که بر آن مترتب شود افضل و اکمل

ما بهم و امتزاج در سلسلهٔ موالید چون مزاج مولدات بعد اثبات او وحدت اعتدالی
حیوانیت و علت آن بعینه حفظ ترکیب است و چون از این مرتبه ترقی کرده
بمرتبهٔ اعتدال نباتی رسد با حفظ ترکیب مبدای تغذیه و تنمیه و تولید مثل شود و
چون از این طبقه عروج کند باعتدال حیوانی رسید با آثار سابقه مبدای حس و حرکت
ارادی شود و چون از این درجه ارتفاع یافته باعتدال انسانی رسد با جمع آن
آثار مبدای نطق یعنی ادراک کلیات و توابع آن شود و هرچند امزجهٔ افراد
انسانی باعتدال حقیقی اقرب باشد کمالات او بیشتر تا بمرتبهٔ نبوت رسد و
باز در میان ایشان مراتب متفاوت باشد تا بمرتبهٔ ختم رسد که مظهر کل کمالات
است و غایة الغایات و ابس وزراء عیانا دان قویة و در علم موسیقی
مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست و هر نسبت
که بوجهی از وجوه باعتدال راجع با نسبت مساوات شود از حد ملایمت خارج باشد
و در حیطهٔ تنافر داخل   تبصره
چون انجرار کلام باین مقام منجر شد ایمائی به تفصیل بعضی از این نکته مستحسن می نماید
و بیان آن بر وجهی که لایق این محل باشد آنکه نغمه و آن صوتی است که آن را لابثی
باشد هرگاه که بحدی معین از حدت و ثقل مکرر شود از آن تاثیری که خاصیت
تالیف باشد حاصل شود و صناعت موسیقی از آن نظری باشد چه نظر این
صناعت مقصور است بر نغمات از آن حیثیت که میانهٔ ایشان بحسب حدت و
ثقل یا [illegible] ازمنهٔ متخلله میان ایشان بحسب مقدار نسبتی ملائم یا متنافر
حاصل شود و بشق اول را علم تالیف خوانند و ثانی را علم ایقاع و چون دو نغمهٔ مختلف

در غلظت و ثقل حاصل شود لامحاله تفاوت میان ایشان یا بر نسبتی ملائم باشد یا بر نسبتی متنافر چه اگر تفاوت میان ایشان به مثل بالفعل باشد یا به مثل بالقوه ملائم باشد والا متنافر و مراد به مثل بالفعل آن است که قدر تفاضل میان ذی اقل باشد این در صورتی تواند بود که یکی ضعف دیگری باشد مثل چهار و دو و شش و سه و آن را بعد ذی الکل خوانند و مراد به مثل بالقوه آنکه آن شی که مثل بالفعل نسبت تضعیف مثل بالفعل تواند شد و این دو قسم است یکی آنکه این قوت از جانب وتر تفاوت باشد چون شش و چهار که تفاوت میان ایشان دو است و دو تضعیف چهار می شود و آن را نسبت زائد بالجزو خوانند و دیگر آنکه قوت از جانب احد المنتفاوتین باشد چون شش و دو که تفاوت میان ایشان چهار است و دو که احد المتفاوتین است به تضعیف چهار می شود و آن را نسبت کثیر الاضعاف خوانند و هر نسبتی که بر این وجوه باشد یا راجع با این وجوه شود ملائم باشد و هرچه بر خلاف این باشد متنافر از این جا معلوم شد که میان هر دو نغمه که میان ایشان نسبت غیر عددی باشد یعنی نسبتی از نسب صم و نسبت صمی عبارتست از نسبتی که میان دو مقدار باشد که هیچ مقدار عدد هر دو نتواند کرد که مخصوص متقادیر است و در عدد یافته نمی شود و متنافر باشد چون نغمه که از کل وتر حادث شود و نغمه که از جزوی از آن حاصل شود که نسبتش او بکل هم چون نسبت ضلع مربع باشد بقطر و اگر نسبت همان نسبت عددی باشد و اقل مفنی اکثر نباشد و بین البعدین تفاوت نه بجزوی باشد که بالقوه عدد زائد بود و راجع نشود بیکی از نسب ملائمه آن بر آن وجوه که بعد از این شرح خواهد شد ایضا متنافر باشد مثل دو نغمه که یکی زیاده بر دیگری ...

دیگری باشند به چهار سبع مثلا یکی هفت باشد و دیگری یازده که تفاوت میان ایشان
یا بغیر چهار سبع است نه هفت که اقل است بتضعیف یازده می شود نه چهار سبع
که قدر تفاوت است و اگر اقل مغنی اکثر باشد خالی از آن نیست که قدر تفاوت مثل
اقل است یا بیشتر اول نسبت نصف و ضعف است و آنرا بعد ذی الکل خوانند
و ثانی نسبت کثیر الاضعاف است و اگر بینهما تفاوت بجزوی است که بالقوه عدد
زائد است اگر آن جزو عد نصف و مادون او بعد ذی الکل را کند هم چون نصف
و ثلث آنرا ابعاد وسطی گویند و آن منحصر است در همین دو وجه و اگر تفاوت بربع
و سدس باشد جز تفاوت عد نصف کند و اگر سبع و خمس باشد عد مادون نصف کند و
قسم اول از ابعاد وسطی را بعد ذی الخمسه گویند مثل دو و سه و قسم ثانی را بعد ذی الاربعه
خوانند مثل سه و چهار و اگر تفاوت بجزوی ست که عد نصف و مادون آن را نمی کند آنرا
ابعاد صغار گویند و آن از زائد بالربع است و این اقسام که در همه بین البعدین
باشد داخل است یا تفاوت بجزوی که بالقوه عدد زائد است تا این جا که تفاوت
محسوس تواند شد و حلوق انسانی را ممکنست اصدار آن باشد ملائم باشند و بعضی
و اگر تفاوت بمرتبه باشد که در حس نیاید یا بغایت قلیل نماید بتابعه حلوق انسانی
ایجاد آن متعذر آید در حیطه اعتبار این فن داخل نباشد چه بر تقدیر قوایت از حس با قلت
تفاوت در حس لذتی بعد به که مطلوب است از تالیف حاصل نشود و بر تقدیر آخر اگر چه از
آلات دیگر اخراج توان کرد و لیکن چون نه بر منوال امر طبیعی انسانی ست که اصوات
خلقی او ... بیعت را زیاده رغبتی در آن نباشد و فضل لذتی از آن حاصل نشود
و صناعت موسیقی موضوع از برای تتبع افضل است پس مطمح نظر این فن نشود

و از این جا معلوم شد که نسبتی که بر منوال اصول اصوات نسبت حلقی انسانی است
معتبر نیست و نهایت نسبت اصوات حلوق به حسب انسان فرادی در ابعاد کبار آن است
که یکی ضعف ضعف دیگری باشد چون یک و چهار و در صغار آنکه زائد باشد به جزوی
از سی و شش جزو یعنی یکی ۳۶ باشد و دیگری ۳۷ و مافوق این مراتب معتبر
نیست و اما بیان کیفیت رجوع بآنکه نسبت ضعف که آن را نسبت مثلی گویند
اصل و اشرف نسب است و از غایت شرف قرب او به وحدت است
آنکه احد طرفین او قائم مقام آن دیگری می شود بر وجهی که گویم چنانکه [illegible]
بلاتی است یعنی اگر نغمه ضعف باشد و دیگر نصف و بجای نصف ضعف بکار
دارند با نفس رشته التلام انفصام [illegible] التیام انجرام پذیرد مثلا
نغمه که هشت باشد چون ضعف نغمه ایست که چهار باشد اگر بجای چهار هشت
نهند و با نغمه که سه باشد تألیف دهند از هشت و سه بعدی ملائم حادث شود
با آنکه میان ایشان اتفاق اولی نیست و ملائمت ایشان از آن وجه است
که چهار که نصف هشت است با سه ملائمت دارد و اگر از جانب سه همین
اعتبار کنی و گوئی که ضعف شش است و میان او و هشت ملائمت است همین
مقصود حاصل شود و به تقدیر راجع ببعد ذی الاربع شود و اگر پنج را با سه
استعمال کنند ملائم آید و راجع با بعاد صغار شود بنا بر آنکه میان پنج و شش
نسبتی ملائم است از ابعاد صغار و سه قائم مقام شش است یا گوئیم میان
دو و نیم و سه نسبت ابعاد صغار است و پنج قائم مقام دو و نیم [illegible] و این
صورت بهار اتمام متفق باتفاق ثانی گویند و از این جا بر فطن صاحب بصیرت روشن

شود که بعد ذو الخمس را بعد کثیر الاضعاف و بعد ذو الاربع راجع می‌توان
داشت و بعد ذی الاربع را بعد ذو الخمس چه اگر بعد صورت اولی دو را قائم
مقام چهار داند راجع بعد ذی الاربع شود و اگر سه را قائم مقام شش گیرند
راجع بعد کثیر الاضعاف شود در صورت ثانیه اگر سه را قائم مقام شش گیرد
راجع بعد ذی الخمس شود و از شرف و اصالت بعد ذی الکل که [illegible]
[illegible] بالفعل است آنکه منقسم به بعدین او متعین می‌شود و هم بواسطه عددی
و هم بواسطه تالیفی و مراد بواسطه عددی عددی است که متوسط باشد میان
دو عدد چنانچه نسبت او در قرب و بعد بطرفین علی السوا باشد
چون از بهر که متوسط است میان شش و سه و بواسطه تالیفی عددی است
که نسبت فضل او بر عدد اقل از و بفضل عدد اکثر از و بر وی هم چون
نسبت عدد اقل باشد بعدد اکثر چون چهار که واسطه تالیفی است
میان سه و شش چه فضل چهار بر سه یکی است و فضل شش بر چهار دو
نسبت بینهما هم چو نسبت میان سه است و شش و تفصیل این معانی خواهد آمد انا
بیان اول آنکه نسبت چهار بدو بعد ذی الکل است و چون سه که واسطه عددی است
در میان ایشان در آورند دو نسبت حادث شود یکی میان دو و سه و آن بعد ذی
الخمس است و دیگری میان سه و چهار و آن بعد ذی الاربع است و بیان ثانی
آنکه نسبت شش بسه بعد ذی الکل است و چون چهار که واسطه تالیف است
میان [illegible] متوسط سازند دو نسبت حاصل شود یکی نسبت چهار بسه و آن
بعد ذی الاربع است و یکی نسبت چهار به شش و آن بعد ذی الخمس است

و از این تفصیل وجه تسمیهٔ نسبت ضعف بعد ذی الکل و وجه تسمیهٔ نسبت تألیفی هر دو
معلوم شد چون این تمهید کرده شد دانستی [illegible] معین شد که همه ابعاد ملائمه راجع
به نسبت مساوات می شود چه در بعد ذو الکل قدر تفاضل مثل بالفعل است و در
دیگر صور بعد از فراز مثل بالفعل مماثلت بالقوه است یا از جانب قدر تفاضل
یا از جانب احد المتفاوتین بالذات یا بالواسطه چنانچه به تفصیل پیوست پس
مرجع ملایمت مماثلت است که ظل وحدت است و قدمای حکما را در تعظیم شان
نسب و استنباط وجوه آن و استخراج علوم شریفه بتوسط آن وجوه
اعتنای عظیم بوده است و از جملهٔ نسب مشهوره نسبت عددیت و نسبت
هندسی و نسبت تألیفی نسبت عددی آن سابقاً مذکور شد و نسبت هندسی آنست
که نسبت اول به دوم هم چون نسبت دوم به ثالث باشد و این را نسبت
متصله خوانند یا هم چون نسبت ثالث به رابع باشد و این را نسبت منفصله خوانند
و نسبت تألیفی آنست که نسبت قدر تفاوت میان اوسط و اصغر بقدر تفاوت
میان اوسط و اکبر هم چون نسبت اصغر با اکبر باشد هم چنانکه گذشت و طریق
استخراج هر سه در کتب ارثماطیقی مذکور است و در علم هندسه مبرهن می شود
و بسی دقائق علوم و اسرار حکمت مبتنی بر احکام نسب است و آنچه از فیثاغورس
منقول است که اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته
که هیچ نغمه خوش آینده تر از آواز افلاک نیست اگرچه بعضی افاضل حکما این سخن
را بظاهر خود حمل کرده اند و گفته اند که سبب آواز منحصر در تموج [illegible] سبب
قرع یا قلع عنیف نیست اما شاید که بطریق رمز اشارتی باشد به نسبت شریفه که

که میان حرکات فلکی به حسب سرعت و بطوء و معنا دیر از منه که تابع آن است واقع است چه هر آئینه نسبتی بغایت شریف خواهد بود که مبدا انتظام عالم کون و فساد است پس نه عجب که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل با صوات و نغمات کنند در غایت ملایمت افتاده شد و تا نا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس به بدن بنا بر نسبت شریفه اعتدالی است که میان اجزای عناصر حاصل شده و انعدام و زوال آن نسبت سبب انقطاع تعلق می شود پس به حقیقت نفس عاشق تمام نسبت است و هم از این سبب است که نسبت شریفه در هر جا که یافته شود موجب انجذاب نفس ... آزاد گردد و چون حسن که عبارت است از مناسبتی خاص که میان اعضا باشد و بلاغت و فصاحت که عبارت است از مناسبتی خاص که میان اجزای کلام و میان کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و تاثیر نغمات هم از جهت تناسب است چنانچه به تفصیل پیوست و حقیقت آنکه یک معنی است که اگر در اجزای ممتزجه عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد و اگر در نغمات پیدا شود ابعاد شریفه لذیذه و اگر در حرکات ظاهر شود غنج و اگر در کلام واقع شود فصاحت و بلاغت و اگر در اعضا پیدا شود حسن و اگر در ملکات نفسانی ظاهر شود عدالت و نفس در هر موطن عاشق و طالب این معنی است به هر صورت که نماید و به هر لباس که بر آید

* بیت *

* وَاِنّیْ لَاُحِبُّ الْحُسْنَ حَیْثُ وَجَدْتُهُ *

* وَلِلْحُسْنِ فِیْ وَجْهِ الْمِلَاحِ مَوَاقِعُ *

* بیت *

* وجه یا ر قبا بر چه بست برون آمی * * که من حریف تو انم بهر لباس شناخت *

* تبصره *

و تمیم هذا البحث از مطالب مباحث سابقه معلوم شد که مدار عدالت بر حفظ مناسبت است که راجع باوحدت می شود پس چون اعتبار عدالت بر اموری که ملاک انتظام معاش است نماید سه نحو از اعتبار ظاهر شود چه امور مذکوره سه نوع است یکی آنکه تعلق به قسمت اموال و کرامات دارد دوم آنچه متعلق به معاملات و معاوضات است سیوم آنچه تعلق بتادیبات و سیاسات دارد و تناسب در هر سه صورت بکار دارند اما در قسم اول گویند چون نسبت این شخص باین مال یا باین کرامت مانند نسبت کسی است که در مرتبه مثل رتبه او باشد بکرامتی یا مالی که مثل آن کرامت یا آن مال باشد پس این کرامت حق او باشد و اگر زیادتی یا نقصانی باشد تلافی و تدارک باید نمود و این نسبت شبیه است به منفصله و اما در قسم دوم گاه نسبت منفصله استعمال کنند و گاه متصله اول چنانچه گوئی نسبت این بزاز باین جامه چون نسبت این نجار است باین کرسی پس در معاوضه حیفی نیست و ثانی هم چنان که گوئی نسبت این جامه باین زر چون نسبت این زر است باین کرسی پس در معاوضه جامه به کرسی حیفی نیست این مثال برین وجه در اخلاق ناصری مذکور است و ظاهر آنکه این مثال مختل است بلی اگر نسبت جامه بزر هم چون نسبت کرسی بزر باشد در معاوضه حیف نباشد ولیکن این نسبت متصله نیست كَمَا عُلِمَ مِنْ تَعْرِيفِ الْمُتَّصِلَةِ و اما در قسم سیوم نسبت شبیه به نسبت هندسی واقع شود چنانکه گوئی نسبت این شخص بار نجیش هم چون نسبت شخص دیگر است بار نجیدن پس اگر از و حیفی وضرری به شخص اول رسد به همین نسبت مکافات او

باید داد تا عدالت مرعی باشد و بالجمله حفظ اعتدال در دو بان بی معرفت وسط
حاصل نشود و چون ادراک وسط چنانچه سابقا بیان آن رفت در غایت صعوبت
بود بمیزان اعتدال پس رجوع به میزان شریعت الهی باید کرد چه منبع و مدنت
حق است تعالی و تقدس و چون انسان مدنی الطبع است و تعیش او جز به تعاون
و مشارکت صورت نه بندد و در مشارکت معاوضت ضروری است مثل آنکه
خباز از برای برزگران پزد و برزگر از برای او کشت نماید و خیاط از برای
نساج جامه دوزد و نساج از برای او نسج کند و علی هذا القیاس و نسبت
امور مختلفه المایه بهم دیگر بی توسط امری وحدانی که محک اعتبار عیار هر دو
طرف تواند بود منتظم نشود پس بنابرین جهت توسط دینار حاصل شود
و آن اعادل متوسط تواند لیکن صامت است و احتیاج بعادلی ناطق دارد
که آن پادشاه عادل است پس حضرت حق پادشاه را برگزید و تایید و به شمشیر
فرمود تا اگر کسی بعد الستد دینار منقاد نشود و زیاده از حق خود طلبد و پای از
جاده استقامت بیرون نهد به شمشیر قاطع او را امر براه سازد پس حفظ
عدالت به سه چیز صورت بندد یکی شریعت مقدسه الهی دوم پادشاه عادل
سیوم دیناری چنانچه حکما گفته اند ناموس اول شریعت است و ناموس دوم
سلطانی است که تابع شریعت است چه الدِّینُ وَالمُلکُ توأمان
و ناموس سیوم دینار است و ناموس در لغت یونان تدبیر و سیاست است
پس [illegible]ت که ناموس اکبر است متبوع کل هیبت و نهاد شاه را که ناموس دوم
است اقتدا بادی باید کرد و ناموس سیوم را که دینار است در فرمان ناموس دوم که پادشاه

است می‌باید بود و در نص کلام حقائق اعلام اشارتی باین معنی است آنجا که می‌فرماید
وَ اَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَ الْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ
بِالْقِسْطِ وَ اَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَاْسٌ شَدِيدٌ وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ
چه کتاب اشارت است بشریعت و میزان آنچه معیار مقادیر اشیاء و آلت
معرفت نسب امور متفاوت بهم دیگر شود و دیانت در ان داخل است و حدید
بشمشیر که در قبضهٔ اقتدار پادشاه کینه کذار سیاست کردار باشد و بر منوال این
سخنان جائر سه باشد اول جائر اعظم که ناموس الهی را اطاعت ننماید او را کافر
و فاسق تواند دوم جائر اوسط که پادشاه زمان را اطاعت و متابعت نکند او را
باغی و طاغی کویند سیوم جائر اصغر که بر راه عدالت که مقتضای دینار است نرود
و زیاده از حق خود طلبد و او را خائن و سارق کویند و فساد آن دو جائر اعظم است
از جائر سیوم چه هر کس که از دائرهٔ انقیاد اوامر و نواهی شریعت الهی بیرون آمد
هر آئینه اطاعت هیچ کدام از ان دو ناموس دیکر از و چشم توان داشت
و همه فسادها از و متولد تواند شد و آنکه از حیطهٔ فرمان پادشاه زمان بیرون رود
بمقتضای نص وَاَطِيعُوا اللّٰهَ وَ اَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِي الْاَمْرِ مِنْكُمْ
از ربقهٔ اطاعت پادشاه حقیقی بیرون رفته باشد همه مفاسد از و متوقع باشد و بر همه
کس بقدر امکان دفع او واجب باشد

حکایت

ناقلان آثار ملوک نامدار در کتب تواریخ و اخبار آورده اند که سلطان ملک شاه
ماضی که در عهد خویش شاه اعظم باوکت نامدار بود و در ان روزکار زمام ممالک
در قبضهٔ اقتدار او بود و توسن کردون لجام اطاعت احکام او را بر نهاده و ابلق ایام

ایام تا نیمه ادا امر و نواهی او در آن تن در داده روز بیست و نهم ماه رمضان قصبهٔ نیشاپور
را مرکز رایات نصرت شعار خود ساخت و خاطر را از مهام بسهولت تمام دا استغفار پرداخت
و شامگاه که سلطان انجم خورشید متوجه ممالک مغرب شده خیمهٔ حصار ابر بر سر چشمهٔ عین حامیه
زد و از کثرت کوتاهی روز بر رسم استراحت میل بخلوت خانهٔ شیب زمین تحت الارض
کرد غروب و از صدقه دیده از روزه داران در انتظار عید چون روز سفینه کشته بود
لاجرم هلال عید چون یوسف کنعانی از قعر چاه ظلمانی می طلبیدند و هوای عید در مجمرهٔ
سینه بسان عود اشتیاق می سوختند و نعل خیال هلال را در آتش توقع می نهادند و از غایت
شعف روئیت هلال هر کسی بهر طرف بام بر آمده بود با سیمای هلال و از غلبه خیال هر
پاره از ابر در چشم هر یک بصورت هلال بر آمد *بیت*

* بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی * هر چه پیدا می شود از دور پندارم توئی *

القصه مقربان بنا بر حرص عید بی رعایت مقدمات شرعیه و شرائط دینیه در حضرت پادشاه
عرض کردند که هلال عید دیده شد و سلطان را باور داشتند که امر فرمود تا ندا کنند که فردا
عید است و برین معنی منادی زدند و در ان عصر مسند فتوی و اجتهاد بوجود شریف امام الحرمین
ابوالمعالی عبد الملک جوینی که از اکابر مجتهدان مذهب و ابن عم امام شافعی مطلبی
است و استاد امام حجة الاسلام ابو حامد غزالی است رحمهم الله مشرف بود چون
از این معنی خبر یافت در حال امر کرد تا منادی کنند که ابوالمعالی می گوید که فردا
رمضان است و هر کسی که بفتوای من عمل کند باید که فردا روزه گیرد چون
حواشی پادشاه را از این معنی خبر شد این صورت را با قبح وجهی عرض کردند
و نمودند که ابوالمعالی با پادشاه در مقام مخالفت است و چون عامهٔ این

مملکت او را معتقد اند هر آئینه به فتوای او کار خود بند کرده به حکم پادشاه و این

معنی لایق دولت سلطانی و جلالت شان ایشان نیست پادشاه از این معنی

متغیر شده فا ما چون نیکو نهاد و صحیح الاعتقاد بود رعایت و حرمت اهل علم ...

خدمت همت خود فرض می دانست و از علو شان و رفعت مکان امام الحرمین

بقدر مقدرت وقوفی داشت با یکی از خواص گفت برو و امام را با لطف

و ادب پیش من آور هر چند گفتند چون او با فرمان شما بی حرمتی کرده چرا او را

با حرمت باید خواند فرمود تا سخن او را نشنوم به مجرد خبری هتک حرمت چنین بزرگی

نتوان کرد چون امام الحرمین را خواند برخاست و بهمان تخته و رخت که در خانه

پوشیده بود کفش در پای کرد و بیارگاه سلطان آمد چون حجاب این صورت مشاهده کردند

بعرض رسانیدند که امام بدان محکمت قناعت نکرده اکنون برخت خانه بحضرت

شما می آید و رعایت حرمت مجلس شما نمی نماید سلطان را تغیر زیاده شد و با وجود آن رعایت

حرمت فرمود و امیر الحجاب را فرستاد که چرا بدین طریق آمده چون معلوم است

که با این شیوه پیش سلطان رفتن ترک ادب است امام آواز بلند کرد

و گفت ای پادشاه سلطان را باید که جواب سخن خود بشنود چه دیگری تقریر

آن بلند تواند کرد چون بحضرت سلطان رسید گفت ای پادشاه من بهمین جامه

نماز گذاردم و روا باشد جامه که در خدمت خدای تعالی توان پوشید در خدمت

سلطان هم شاید لیکن چون عادت بدین رفته که بدین جامه پیش پادشاه نروند

خواستم که رعایت ادب نمایم و رخت لایق و کفش بپوشم فاما چون ساعت

حکم فرمان رسید بهمین جامه نشسته بودم ترسیدم که تا تغییر جامه کنم در زمانی

مانع شوند تو اسطهٔ آنکه تاجر فرنگستان نام عمرا در جریده باغیان و مخالفان پادشاه اسلام نویسند و اگر بجنگ ایشان رفته بودیمی هم چنان بیامدیمی تا از فضیلت مسارعت در اطاعت امر سلطان محروم نشدیمی سلطان فرمود که چون اطاعت پادشاه بر تو مرتبه واجب می دانی چرا امر خلاف امرما مبادرت می کنی امام گفت هر چه تعلق بسلطان دارد بر ما واجب است که اطاعت سلطان کنیم اما هر چه تعلق بشرع دارد بر سلطان واجب است که از ما بپرسد چه بحکم شریعت غرا و ملت زهرا هم چنانکه فرمان پادشاه راست فتوی علما راست روزه داشتن و عید کردن تعلق بشرع دارد و از شرایع سلطان چون این کلمات شنید آتش خشم او بزلال رضا منطفی شد و امام را بانواع اصطناع و اصناف الطاف مخصوص داشته باز به منزل فرستاد الحمد لله تعالی که درین روزگار همایون آثار که طلایع صبح ظهور نور مظهر موعود است به میامن دولت حضرت صاحب قرانی و مآثر معدلت حضرت سلطانی خلد الله تعالی ملکهما و سلطانهما عالم از پرتو انوار عدالت گستری و شریعت پروری ایشان منور و جیب افلاک از نفحات عاطفت و مرحمت ایشان معطر است و بنای امور مصالح جمهور بر احکام شریعت غرا و ملاک مراسم ممالک بر دین قوم ملت زهرا است حق سبحانه و تعالی تا هلال دوشیزه تربیت سلطان خورشید در مدارج کمال بر می آید هلال دولت حضرت سلطان سلیمان مکان آصف نشان را در ظلال انوار آثار حضرت صاحب قران سکندر زمان مستدام ... دوران بغایت کمال ... از عین الکمال زوال مصون و کوکب سعادت و اقبال آن در سیر فلک ابهت و جلالت را از وصمت هبوط و وبال ما مون داراد

بحق الحق وکلماته والعائذین ببینات آیات کن المعز صفاته

بار سطاطالیس گفته که عدالت نه جزوی است از فضیلت بل کل فضیلت است و جور مقابل او ست نه جزوی است از رذیلت بل که همه رذیلت است و عدالت اولا متعلق بذات شخص است و قوای او چنانچه ایمائی بآن رفت و ثانیا بشرکای او از اهل منزل و مدینه و لهذا سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده کُلُّکُمْ رَاعٍ وَکُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ یعنی هریک از افراد انسانی چون مالک امور اعضا و قوای نفسانی و جسمانی خود است و راعی آن جوارح و قوا است و هریک را در روز حساب از احوال رعیت خود سوال خواهند کرد و چون فرمود که مقسطان یعنی عادلان بر منبرهای نور اند از یمین الهی چون آنحضرت را صحابه پرسیدند که ایشان چه کسانند فرمود که آنانکه عدل کنند در حق خود و اولاد خود و آنچه در تحت ولایت و تصرف ایشان است و حکما بر سبیل تمثیل گفته اند که چراغی که نزدیک خود را روشن نتواند داشت بطریق اولی که دور تر را روشن ندارد یعنی هر نفسی که اصلاح حال خود نتواند کرد و از عدالت میان قوای بدن و جوارح و آلات جسمانی خود عاجز باشد از وی عدالت میان اهل منزل و مدینه متصور نشود و هرگاه که او رعایت عدالت در بدن و قوای خود نماید و از افراط و تفریط مجتنب شود بعد از ان با بنی نوع از اهل منزل و مدینه همین طریق مسلوک دارد خلیفه خدا تعالی باشد و حکما گفته اند که چون زمام مصالح انام در قبضه اقتدار چنین بزرگی باشد روزگار نورانی بود و به میامن روزگار همایون آن نازنین برکت و رحمت و فضل پیدا شود

شود چنانچه مروی است که در خزانهٔ کسری کیسهٔ یافتند و در آن دانهای گندم بود بغایت
بزرگ هر یکی قریب بیک دانهٔ خرما و بران کیسه نوشته بود که در زمانی که پادشاهان را عدالت
بر کمال بود برکت در این مرتبه بود و الحق در این زمان واضح برهان از یمن دولت
و عاطفت حضرت خاقانی صاحبقرانی در اندک مدتی انواع جمعیت و رفاهیت
بکافهٔ بلاد و قاطبهٔ عباد رسیده و عرصهٔ ممالک که از دست برد ظالمان پایمال
مهالک گشته بود روی باآبادانی نهاد * بیت *

* یا رب پناه خلق جهان نفس تو کرده * اندر پناه خویش بدار این پناه را *

* لمعهٔ هفتم *

در اقسام عدالت ارسطاطالیس تقسیم آن بر سه قسم نموده یکی آنچه اقدام
بآن به جهت ادای حق عبودیت حق تعالی باشد که بوجود بخشش بلاعلت و جود بی سابقهٔ
استحقاق در جبیهٔ هر موجود انداخته و ذرات کائنات را از خزانهٔ لطف الهی
به نعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق
افضل مسلوک دارد و در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد
دوم آنچه متعلق است به مشارکت ابنای نوع چون تعظیم سلاطین و اکرام علما
و ائمهٔ دین و ادای امانات و انصاف در معاملات سوم آنچه قیام بآن
برای ادای حقوق اسلاف باشد مثل قضای دیون و تنفیذ وصایای ایشان
روان کون فعال — جمع دَین
و امثال ذلک و مطلع بر احکام شریعت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوة
اسم فاعل ۲
والتحیة ... الخلق و آنکه آن حضرت بحکم اوتیت جوامع الکلم
همه کلام ها از حکمت ها — داده شده مرا
در مواضع متعدده بشریف تر عباراتی و لطیف تر اشاراتی بیان جمیع اقسام

عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله تعالی
که مشتمل بر تمام اقسام عدالت است چه رعایت عدالت یا در امور متعلقه بما بین عبد و حق است و فقره اولی اشارت است بآن یا در امور متعلقه بما بین او وبنی نوع و فقره ثانیه عبارت از آن و در حدیثی دیگر فرموده الدین النصیحة قیل لمن قال الله تعالی ولرسوله ولائمة المؤمنین متفطن لبیب داند که
اندراج چند بن حکم عزیز در چنین کلام وجیز با حدوث نجواهی و لطافت معنی و رشاقت موادی جز مودب کتب ان ربی ربنی فاحسن تادیبی
را میسر نشود و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقایق شریعت حقه محمدیه مطلع شدند واحاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع فوائد اقوال حکماء و
کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند ❊ بیت ❊
❊ چو آن رخسار و بالا باغبان دید ❊ ❊ ز گل بر کند و بیرید از صنوبر ❊
سخنی در تحقیق عبادت الهی آنکه حق سبحانه و تعالی هر یک از قوی واعضا را بجهت غایتی خاص فرموده تا مجموع اسباب تحصیل کمال حقیقی که غایة الغایات است شود اعنی تحقیق بر معرفت الهی چنانچه در مثلع پرتو ادراک آن برد و از ضمائر مقتبسان انوار حکمت عملی اقوالی پس صرف آن قوی در آن غایات عبادت و عدالت و شکر باشد و صرف در غیر آن معصیت و ظلم و کفران و چون التزام این معنی در غایت صعوبت است در کلام حقائق اعلام این طائفه را وصف بقلت فرموده حیث قال وقلیل من عبادی الشکور و تفصیل وظائف [illegible] قوی در شرایع حقه محمدی با تبع وحی مشروح شده و هم چنین حقوق الناس نیز در معاملات

ناسا کاهست و جنایات مبین و منفصل گشته از آنجا علی باید نمود و اعم وجوه عدالت
و اهم آن عدالت سلطان است که احاطه بر تمام وجوه عدالت دارد و چون بی عدالت
پادشاهی هیچ کس را امکان رعایت عدالت نتواند بود و اگر باشد در غایت تعسر
چه تهذیب اخلاق و تدبیر منزل منوط با نتظام احوال تواند بود و با وجود تلاطم
امواج فتن و تراکم افواج محن تفرغ خاطر که ملاک همه کمال است میسر نیست
و نیز از ما جاء در واز واست که اگر سلطان عدالت ورزد در ثواب هر طاعت
که از رعایا صادر شود شریک باشد و اگر ظلم نماید در وبال هر معصیت با ایشان
مساهم و حضرت رسالت پناه صلوات الله و سلامه فرموده که نزدیکترین مردمان
بخدای تعالی از روی منزلت در روز قیامت پادشاه عادل است و دورترین
مردم از خدای تعالی بحسب منزلت در روز قیامت پادشاه ظالم است و در
حدیث مصطفوی است عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً
عدل یکساعت نیک گفت از عبادت هفتاد سال
چه اثر عدل یک ساعت به همه عباد در همه بلاد می رسد و مدتهای متمادی
می ماند و عبدالله ابن مبارک رحمه الله فرموده که اگر من بدانم که مرا یک دعا
مستجاب است در اصلاح حال پادشاه کنم تا نفع آن بعموم خلائق واصل شود
و چون تفاصیل این نوع از عدالت بسیاست مدن انسب است درین مقام
بهمین قدر اختصار می رود و درین بحث اشکال کنند که تفضل محمود
است و داخل عدالت نیست چه عدالت مساوات است و تفضل زیادت
و معلوم شد که خروج از حد اعتدال خواه با فراط باشد خواه بتفریط مذموم
است پس باید که تفضل مذموم باشد و جواب آن برین وجه گفته اند که تفضل

احتیاط است در رعایت تا از وقوع نقصان ایمن باشد و احتیاط در توسط
در همه ملکات بر یک منوال نیست چه رعایت احتیاط در این جا که وسط است
میان اسراف و بخل مثلا بطرف زیادت تواند بود و در عفت که وسط
است میان شره و خمود میل به نقصان و تفضل متحقق نمی شود الا بعد از
رعایت شرائط عدالت با آنکه اول ادای آنچه باید از استحقاق نموده باشد و بعد
از آن جهت احتیاط و استظهار زیادتی بر آن ضم کرده باشد و اگر همه مال
بغیر مصرف استحقاق صرف کند متفضل نباشد بلکه مبذر بود پس تفضل
عدالتی باشد ایمن از اختلال و متفضل عادلی باشد محتاط در عدالت و شرف
او از آن جهت باشد که مبالغه و احتیاط در عدالت است نه از این جهت که خارج است
از آن این است جوابی که قوم گفته اند و همانا فطن صاحب بصیرت را بعد از
تذکر آنچه در معنی توسط معتبر در این مقام گفته شد جوابی اظهر از این ظاهر شود و باید
دانست که تفضل گاهی احتیاط در عدالت است که موجب نقصان حق خود باشد
چه اگر چه حکم در میان دو کس کند در هیچ طرف تفضل صورت نبندد و رعایت
اعتدال محض و سویت مطلق باید نمود

⁂ تنویر ⁂

جماعتی از حکما گفته اند اگر رابطه محبت و علاقه مودت میان مردم محکم بودی
احتیاج بسیاست عدالت نبودی چه اهل معاملات بواسطه محبت با یکدیگر در مقام
ایثار بودندی بجای آنکه طمع در حق غیر نمودندی و تحقیق این سخن آنکه رابطه
محبت اتم است از رابطه عدالت چه محبت اتحادی است جبلی و عدالت
اتحادی قسری با آنکه عدالت بی محبت منتظم نشود پس پادشاه مطلق محبت

است بل شد و عدالت نائب او تواند بود و سرّ این مقام آنکه مبدأ ایجاد اشیا
بر مقتضای کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ
بودم گنج پوشیده هرگاه دوست داشتم اینکه معروف شوم پس پیدا کردم خلق را
محبت است پس دوام و انتظام هر مبنی بر آن تواند بود * بیت *
* پناه ای تنی کنار سال که هر روز نوی * زیر فرمان تو هر جا که ضعیف است و قوی *
خوشحال باشی
و تمام بحث محبت در حکمت منزلی خواهد آمد انشاء الله تعالی

* لمعهٔ هشتم در ترتیب اکتساب فضائل *

در حکمت مقرر شده که مبادی حرکات که مودی کمالات شود یا طبیعت
جمع مبدأ یعنی پیدا کننده
است یا صناعت اوّل مانند حرکت نطفه در اطوار و صور مختلفه تا کمال
انسانی رسد و دوم مانند حرکت چوب بوسائط آلات مختلفه تا بمرتبهٔ کمال تخت
گوناگون
رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه استناد طبیعت که به مبادی عالیه است
پناه بردن | راد از عقول عشر
بی‌احتیاج ارادهٔ انسانی است پس طبیعت صناعت را بمنزلهٔ استاد و معلم
است و چون کمال توانی در تشبه باوائل است کمال صناعت در تشبه به طبیعت
مانند شدن
باشد و تشبه او صناعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بر وجه الیق
مانند طبیعت صناعت را شدن
تواند بود تا کمالی که بر فعل طبیعت بتقدیر الهی مترتب است از صناعت بواسطهٔ
صورت تدبیر انسانی حاصل شود با مزیتی که صناعت را بود و آن حصول
آن کمالات است برحسب ارادت و مشیت مثلا چون انسان بیضهٔ مرغ را در
حرارتی مناسب حرارت سینهٔ مرغ تربیت نماید چوجه بسیار بیکدفعه حاصل
شود که مثل آن بیکدفعه از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر بود و بعد از
زیر بال گرفتن مرغ بیضه را
تمهید این مقدمه گوییم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصور بر آن است
در تهذیب شرع

امری صناعی است بلکه آنچه در این باب ابتدا از طبیعت باید کرد بر وجهی که آنچه
در ترتیب وجود متقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تأمل در مراتب
قوی واقع شود ظاهر گردد که اول قوتی که در طفل حاصل شود قوت طلب غذا باشد
چه در همان ساعت که متولد شود میل به شیر کند و این مخصوص بالهام طبیعی تواند بود که
به مقتضای اَعْطیٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدیٰ ذرات کائنات را شامل است
داد هر شیء را خلقت آن شیء بعد از آن هدایت کرد
و چون قوت او زیاده شود در این طلب برفع صوت و گریه که ظاهر آن توسل جوید و در
وسیله
مبادی حال بنابر غلبه حکم اجمال تمیز میان امور متشابه مثل صورت مادر و غیر آن نتواند
بسبب زیادتی حکم اجمال که در انسان با فعل شیء یعنی با یکدیگر فرق [illegible] دارند
کرد و چون حواس ظاهره و باطنه او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل محسوسه قادر شود
صور مثالات که از راه حواس باو رسیده باشد التماس نماید چون خصوصیت
مادر و غیر آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غضبی در او ظاهر
شود تا دفع مضار نماید و آنچه مزاحم و ممانع او باشد در نیل مطالب و رغائب
دریافتن
مقاومت کند و اگر در دفع مستقل نتواند شد باستغاثت و استعانت استظهار
جوید و بعد از استکمال این قوت نوعی اثر خاص نفس ناطقه که قوت تمیز است در او
ظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت حیاست و آن نتیجه تفرقه میان نیک و بد و جمیل
فرق کردن
و قبیح است و این قوت نیز بتدریج در مدارج کمال مترقی باشد و چون قوت
ترقی کننده
شهوانی و غضبی شخص را به کمالی که لائق است باو رساند صرف عنایت به حفظ
قصد کردن
نوع نماید مثلا قوت شهوانی چون شخص را به تغذیه و تنمیه به کمال شخصی که لائق باشد
نما یعنی افزودن
نزدیک گرداند آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا بوسیلهٔ آن نوع باقی ماند پس
ماده منی در او پیدا شود و شهوت نکاح و میل تولد به تبعیت حادث گردد و قوت

تا له چون بود در حفظ شخص شکنی و نسل مشهور شود بتهذیب از حریم حرمت نوامیس و سیاسات
وعصبیت که معظم منافع آن راجع بانواع می شود اهتمام نماید و اما قوت سیوم چون
در ادراک جزئیات متمرن شود آغاز تعقل کلیات و تصور انواع و اجناس
نماید پس هر یک از این قوی بعد از استکمال حرکتی صرف نمایت بجانب
کلیات می نماید و آن هنگام که تصور کلیات کند اسم عقل برو افتد و شروع
در ظهور کمالات خاصهٔ انسانی باشد بلکه ابتدای انسانیت با عقل آن وقت
باشد و بحقیقت اطلاق انسان برو در احوال سابقه شبیه باطلاق اسم
خرما بر بلح و انگور بر غوره تواند بود و درین مرتبه کمالی که منوط بتدبیر طبیعت بود
منتهی شود و ابتدای تدبیر صناعی باشد تا بکمال حقیقی که غایت مراتب انسانیت
و در مطلع تعبیر از آن بخلافت الهی رفته برسد پس مستکمل را همین نهج و
منهاج باید شد که اول تهذیب قوت شهوی نماید و بعد از عفت حاصل کند بعد از آن
تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل شود بعد از آن تکمیل قوت تمیز
تا حکمت متحلی شود پس اگر اتفاقا قادر بود و نشو و تربیت بر قانون حکمت یافته
باشد نعمتی عظیم و منحی جسیم باشد و شکر حفظ آن ملکات بر ذمت همت او
لازم و اگر بخلاف آن مربی شده باشد نومید نباشد و همت بر استدراک
و تلافی آن مصروف باید داشت و باید دانست که بغیر از مؤیدان
من عند الله که حق تعالی بحکم وَوَجَدَكَ ضالاً فهدى ایشان را بکمالات
فطری و فضائل وهبی از تعلیمات کسبی و تعلیمات بشری مستغنی گردانیده هیچ
نفس بر فضیلت مفطور نباشد و در تحصیل آن از کسب مستغنی نه اگرچه بسبب

انقلاب است اد اختلاف در سهولت و صعوبت اکتساب باشد پس چنانکه طالب صحت کتابت یا تجارت را امثلا مدارست عمل می باید تا کاتب یا تجار شود طالب فضیلت را نیز بر افعالی که موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آنکه ملکه او را حاصل شود و این صناعت شبیه تمام به صناعت طب دارد از این روی که نظر طبیب حفظ اعتدال مزاجی است مادام که حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال و نظر صاحب این صناعت بر حفظ اعتدال خلقی است و استحصال آن بلکه این علم خود طب روحانی است چنانکه گذشت و از این جاست که جالینوس به موسی علیه السلام نوشت مِنْ طَبِيبِ الْأَبْدَانِ إِلَىٰ طَبِيبِ النُّفُوسِ پس هم چنانکه طب را دو جزو است یکی حفظ الصحة و دیگر دفع مرض این فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود به حفظ فضیلت و دیگر آنکه نافع بود در ازالت رذیلت و کسب فضیلت پس طالب را اول نظر باید کرد در حال قوای سه گانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوال همه بر قانون اعتدال باشد در حفظ آن باید کوشید و اگر منحرف باشد به رد آن با اعتدال اشتغال باید نمود و تربیت بر تلو ترتیب طبیعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوی بر حفظ قواعد عدالت توفر عنایت باید نمود و یلاک اعمال و احوال خود عدالت ساختن تا بغایت کمال حقیقی واصل شود

* لمعهٔ نهم در حفظ صحت نفس *

چون نفس را فضیلتی باشد واجب بود محافظت آن کردن و آن ملکه فاضله را به عمل آوردن و مباشرت و مخالطت اخیار و احتراز از صحبت اشرار اگرچه تأثیر اخلاق مصاحب در نفس بسیار است و لهذا گفته اند طبیعت

طبیعت دزد است یعنی پنهان اخلاق هم نشین فرا می گیرد و هم چنان که از خلط اشرار احتراز واجب است از استماع حکایات ایشان نیز همین سبیل مرعی باید داشت خصوصا که با تعریفات مخیل و تمویهات باطله تزیین احوال ایشان کرده باشد چه از حضور یک مجلس یا استماع یک بیت در بی شبهه چندان رذیلت در نفس پیدا شود که خلاص از ان میسر نباشد ادر روزگار و تعملات دشوار و معالجات بسیار میسر نشود و بسیار باشد که سبب قربت و غوایت عالمیان مستحیر کردد و آنچه در علم فقه مقرر است که انشا و انشاد اشعار که مشتمل بر حکایات فسوق و ترغیب در ان باشد حرام است مستند به همین حکمت است و آن که از آلات مطربه هر چه شعار شاربان خمر است محرم است اهم ازین سیاق است چه هر آینه تخیل این امور و تصور آن بر وجه استحسان موجب هیجان شهوت و میلان طبیعت بآن کرد د و سر این معنی آن که در جبلت انسانی بنا بر تعلق نفس به بدن و مجنی که نفس را بدان واسطه با قوای جسمانی حاصل است دواعی شهوت و غضب مرکوز است و مثل میل نفس بهوا هم چون میل فرود آمدن است که در آن تکلفی و تعملی احتیاج نیست و ترقی بر معارج فضائل بعینه بر بلندیها رفتن که بی تحمل مشاق و متاعب و ترک مشتهیات و مستلذات میسر نگردد

** ع ** عروج بر فلک سروری بدشواری است **

و از ... جانست که در حدیث مصطفوی علیه الصلوة و السلام وارد است حُفّت الجنّة بالمکاره و حُفّت النّار بالشّهوات و باید دانست که موانست با دو سه تن تا مداخلت با ایشان در مزاح بقدر اعتدال مستحب است

و سبب مزید انس و الفت و دوام رابطهٔ محبت می شود و این و امثال این چون
دیگر اخلاق دو طرف است طرف افراطش مجون و تمسخر و خلاعت
بی باکی و سخریه کردن — *فسق و فجور کردن*
و جانب تفریطش عبوسیت و کم فکاهی و ندامت و هر دو چون سایر اطراف
ترش روئی کردن — *پشیمانی*
مذموم اند و مرتبهٔ وسط که محمود است هشاشت و بشاشت و طلاقت
گشاده روئی
و حسن معاشرت موسوم و صاحب این مرتبه بصفت ظرافت موصوف
و سمت فکاهت موسوم و حضرت رسالت پناه با جلالت شان مزاح فرمودی
خوشطبعی
كَانَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ إِلَّا حَقًّا
بود رسول الله صلوات الله علیه و سلام مزاح میکرد و نمیگفت مگر حق
و امیر المومنین علی کرم الله وجهه بنا بر کمال لطافت و غلبهٔ احکام ولایت که مقتضی
اظهار انوار وحدت و اقتنای آثار کثرت تواند بود مزاح کردی چنانکه سلمان
پراکنده شدن — *کسب کردن* — *بسیار شدن و مراد بدر بردن*
فارسی رضی الله عنه گفت در مزاحی که با او فرموده بود هٰذَا الَّذِي أَخَّرَكَ إِلَى
الرَّابِعَةِ و این سخن را حقیقتی است چه بر نشاء آن حضرت شق ولایت غالب بود
آفریده و نوپیدا شدن
که موجب غلبهٔ طرف بطون و وحدت است و خلافت مقتضی ترتیب طرف ظهور
و حفظ مراتب و کثرت وَبَيْنَهُمَا بَوْنٌ بَيِّنٌ — بیت
در میان هر دو فرق روشن است

موسیا آداب دانان دیگر اند ❊ سوخته جان و روانان دیگر اند

و از اسباب حفظ صحت نفس کار فرمودن قوتی است در افعال جمیله خواه قوت نظری
و خواه قوت عملی چه هر ملکه به تمرین بر عمل رسوخ بیشتر گیرد و به فترت رسوخش کم شود
سستی کردن — *خوکردن* — *استوار شدن*
تا عرضهٔ زوال گردد و این معنی به منزلهٔ ریاضت بدنی است که در طب بدنی از
درمیان افتادن
اسباب حفظ الصحه است بلکه مداخلت این [illegible] در حفظ صحت نفس بیش تر
است از دخل ریاضت بدنی در حفظ صحت بدن زیرا که ریاضت بدنی را بملاحظه

مقصود است بخلاف ریاضت نفسانی چه هرگاه نفس از سوء اغلبت نظر معطل شود از
اقتباس انوار حقائق بجوامع افکار اعراض نماید البته به بله و بلادت گراید و از
فیوض عالم عقول که غذای روحانی و رزق سماوی است باز ماند و به حیثیت
معنی از رتبت کمال انسانیت منسلخ و بصورت معنوی حیوانات عجم
منمسخ گردد و بعد از اطلاع بر این انتکاس خواه در این نشاء دنیوی و خواه
در نشاء اخروی بغیر از حسرت و وبال حاصل نداشته باشد
وَلَوْ تَرَىٰ إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُو رُءُوسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ رَبَّنَا
أَبْصَرْنَا وَسَمِعْنَا فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا إِنَّا مُوقِنُونَ
و باید که هر چند در علم و براعت یگانه زمان و سرآمد اقران شود پرده
پندار و عجب او را از فوز به عروج درجات کمال محجوب ندارد و از مراسم
سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد چه وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ و کبر سن را
عذر ترک کسب کمال و بهانه بطالت و کسالت نسازد از افلاطون پرسیدند که تعلم
تا چه وقت مستحسن است گفت تا آن وقت که جهل عیب است و باید که در
معاودت و ملاحظه آنچه معلوم کرده تهاون روا ندارد و تکرار و تذکار آن
واجب شمارد چه آفت علم نسیان است و حافظ صحت نفس را تأمل باید کرد که چون
طالبان نعم خارجی و سعادات مجازی که در معرض زوال و صدد تبدل و انتقال است
در کسب حطامی از آن تحمل اخطار و تکلف اسفار و تعرض مکاره و محن و
اختیار می‌کنند بطریق اولی [illegible] نعم حقیقی و فضائل ذاتی که حلیه ذات
او باشد و به هیچ وجه از او جدا نشود سعی بلیغ و جد اکید واجب داند چه نفس و

خشنود ان باین تواند رسید که هو بهر می نفس را مالی در حرفی خسیس فانی
سفال و سبو چیز بد
کردانند که بعد از انکه به مشقت بسیار بدست آید اگر آن چیز از فوت شود او
اندوهگین شود بعد از ان به میراث کیران او که اکثر اعدا باشند برسد
ولهذا در کلام هدایت فرجام سید انام علیه الصلوة والسلام بتکرار امر باجتناب
از فضول دنیا و زهد در اسباب آن که متاع غرورانیست رسیده است از آن جمله فرموده
رغبت مکن
ازهد فی الدنیا یحبک الله وازهد فیما عند الناس یحبک الناس
مخواه چیزی در دنیا دوست خواهد داشت ترا خدا و مخواه از آنچه نزدیک مردم است دوست خواهند داشت ترا مردم
و در حدیثی دیگر آمده کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل
باش در دنیا گویا که تو مسافری یا مانند عبور کننده راه
وعد نفسک من اصحاب القبور و از ابطالیس گفته کسی که بر کفاف
و بشمار نفس خود را از صاحبان قبور
معیشت قادر باشد نشاید که زیادتی طلبد چه آن را نهایتی نباشد و طالب آن را
انچه بدان زندگانی کنند
مکاره بی نهایت رسد و گفته که غرض از اسباب دنیوی دفع اسقام است چون
بیماریها
جوع و عطش و تحرز از وقوع در آفات بدنی نه لذت بل که لذت اصلی صحت
پرهیز کردن
است که از لوازم اقتصاد است پس معلوم شد که در اعراض
میانه رفتن
از فضول هم لذت است و هم صحت و در طلب آن هر دو مفقود نه لذت و نه صحت
و در صحیفه سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام مسطور است که
فرموده طالب زیادتی در دنیا بداند که در خانه خواه صاحب خانه که مهماندار است
و خواه مهمان یک شکم بیش تواند خورد پس خواه آنکس که زیاده دارد
و خواه آنکه بقدر حاجت دارد در انتفاع بآن یکسانند و طالب زیادتی را
تعب و مشقت زیاده و او را هیچ خصوص [illegible] الا آنکه کوید که [illegible] ازان
جز آنکه
بین است و اگر کسی را قدر کفاف نباشد از مقدار حاجت تجاوز جایز ندارد
کفایت کنند

ندارد و از مناسب دیده آنرا ترک کند و باید که به هیچ وجه تهیج قوت شهوت و غضب
نکند بل که تحریک ایشان مطلقا موکول به طبیعت دارد چون جمعی که بذکر
لذتی که در وقت مزاولت شهوتی یا اجرای غضبی بایشان رسیده باشد
شوقی به مثل آن در وضع اکتساب کنند که مبدا انبعاث شهوت یا غضب شود و
این حالت شبیه بحال کسی باشد که سبعی را تهیج کند بعد از آن بتدبیر
خلاص یافتن از و مشغول شود و معلوم است که هیچ عاقل بر مثل این اقدام
ننماید و چون طبیعت باز کرار د نادر وقت خود تهیج نماید پس به میزان عقل
بسنجید آن مقدار که حد اعتدال باشد اعمال نماید و از طرفی افراط و تفریط
مجتنب باشد مودی بفضیلت عفت و شجاعت شود و باید که اعمال نظر بر اقوال و افعال
و حرکات و سکنات مقدم دارد تا به حسب عادت چیزی که نه نعت ارادهٔ عقل باشد
از و صادر نشود و اگر احیانا عادت سبقت گیرد و فعل مخالف عزم از و به ظهور آید
عقوبتی که موجب انزجار تواند بود التزام نماید مثل آنکه بطعومی که مصلحت عقلی در
احتما از آن باشد مبادرت نماید مجازات او با متناع از طعام و التزام صیام
و توبیخ و ایلام بروجه مصلحت و طبق رویت بکار آورد و اگر غضبی بی محل از و واقع شود
بتعرض سفیهی که موجب استهانت او شود یا التزام قربی مالی یابد نی که بر و شاق
باشد تادیب او نماید و در تاریخ حکما آورده اند که سقراط چون پادشاه آن زمان
او را [illegible] امر فرمود چنانچه عادت آن زمان بود که از حکما التماس [illegible] می نمودند
تا به نسل ایشان تبرک جویند [illegible] قبول ننمود که در تمام آن بلاد بسلاطت
مشهور بود تا باین طریق قوت غضبی را مقهور گردانید و اقلیدس سفهای شهر

خود را بخلوت مردمی دارد تا بر ملا او را توبیخ و تقریع کند و اگر از نفس خود
سرزنش درشتی کردن
کسالتی فهم کند او را بالتزام مشقت اعمال صالحه فوق المعهود تادیب کند
و بالجمله مراقبت امور ی نماید که طمع را در این مجال امهال و اغفال
ملاقات
نباشد تا منجر آن شود و مقابح اعمال را اگرچه صغیره باشد کبیره شمرد چه موجب
خوار
تهاون نفس شود و ازین جاست که بعض ائمه شریعت تصریح فرموده‌اند که هر گناه
را که صغیره شمرند نظر بآن شخص کبیره شود و این معنی از نص حدیث
خبر
مصطفوی نقل کرده‌اند و در ارتکاب صغائر طالب رخصت نشود چه صغائر
بتدریج مرتکب کبائر باعث شود و خود نیز باصرار حکم کبیره گیرد و یا کبیره شود
علی اختلاف بین العلما و باید که در تفحص عیوب نفس سعی بلیغ نماید
و چون بر آن وجه که جالینوس گفته هر کس خود را دوست می دارد و به مقتضای
حُبُّكَ الشَّیءَ یُعْمِی وَیُصِمُّ محبت سبب خفای عیب است
دوستی تو بچیزی کور میکند و کر میکند پنهان شدن
و طریقه آن باشد که دوستی دانا اختیار نماید و بعد از طول موانست
همدیگر الفت گرفتن
و مجالست استفسار عیوب خود از و نماید و درین باب مبالغه و الحاح بکار
مبالغه کردن
دارد و با آنکه گوید که من در تو هیچ عیب نمی بینم راضی نشود و کراهت
اظهار کند و بر سوال اصرار نماید و چون عیبی او را اخبار کند اظهار رقص نکند
کوفتگی
بل که اظهار مسرت نماید و به مقتضای قول امیر المومنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه که فرموده رَحِمَ اللهُ مَنْ اَهْدَی اِلَیَّ عُیُوبِی [illegible] انی
رحم کند خدا بر کسی که هدایت کند طرف عیوب من
در حق خود شمرد و شکر آن بر خود واجب [illegible] از عیوب مشغول شود
دور کردن
و اگر از دوستی کار نگشاید از دشمن مثل این غرض بر آید چه دشمن غالبا در اظهار

عیوب شخص محابا نکند بلکه بر بعضی در افشای آن ابرام نماید پس به این سبب او را بر عیوب خود اطلاع حاصل آید و در تنبیه خللی که متوقع باشد احتیاط بلیغ بجا آورد و این است معنی آنچه جالینوس در جای دیگر گفته که بهمگان را از دشمنان انتفاع باشد و آنحضرت علیه السلام فرموده است که من ادب از بی ادبان آموختم و بعضی حکما گفته اند که طالب فضیلت باید که از صورتهای آشنایان خود آینه سازد و سیرت و صفات خود در ایشان مشاهده نماید تا بر قبح افعال خود مطلع شود چه نفس بر قبح افعال خود واقف نمی شود و اما قبح افعال دیگران بسهولت ادراک کند

* نوع دهم *

در معالجات امراض نفسانی هم چنانکه در علم طب جسمانی مقرر است که حفظ صحت باستدامت مثل تواند بود و دفع مرض بایراد ضد و در طب نفسانی بر این قاعده ممهد است و چون فضائل چهار است رذائل هشت چنانچه از پیش گذشت پس رذائل را اضداد فضائل توان خواند باین اصطلاح که ضد آن هم دو موجود را گویند که در غایت بعد از هم دیگر باشند لیکن باصطلاح اعم اطلاق ضد بر آن توان داشت و مالک امر در طب او لا معرفت اجناس امراض است و بعد از آن اسباب و علامات آن پس کیفیت علاج و چون قوای انسانی سه نوع است یکی قوت تمیز دوم قوت غضب سیوم قوت شهوت و انحراف هر یک یا از جهت کیفیت باشد یا از جهت کمیت و ثانی یا از جهت زیادتی بر حد اعتدال با[illegible] امراض هر قوتی از سه وجه تواند بود افراط و تفریط و رداءت کیفیت اما افراط در قوت تمیز یا در شی نظری باشد یا در

شعبهای اول چون تجاوز از حد نظر و مبالغه در تفکر و تعمق و توقف بی جایگاه
بنا بر شبهۀ واهیه که بفوت محصلان لذت یقین بچشیده آن را تدقیق خوانند و بدان واسطه
از ادراک مطالب یقینیه باز مانند و ثانی اگر در امور جزوی باشد آن را اگر بزی
خوانند و اگر در امور کلی باشد آن را دها اما تفریط در قوت نظری چون بلادت و در
عملی بلاهت و بالجمله قصور نظر از حد واجب در علمیات و عملیات و اما رداءت قوت چون
شوق بعلومی که مثمر کمال حقیقی نباشد چون علم جدل و خلاف و سفسطه زیاده از آنچه بدو
تحصیل یقین تواند شد و چون کهانت و رمالی و شعبده کاری که غرض نه اطلاع
بر حقائق آن باشد و اما افراط در قوت دفع چون شدت غیظ و کثرت انتقام
و اشتعال نائرۀ غضب زیاده از حد اعتدال و اما تفریط در آن چون بی غیرتی
و بد دلی و اما رداءت قوت چون خشم گرفتن در غیر محل مثلا از جمادات و
بهائم یا اطفال و کسی که در حکم ایشان باشد یا به چیزی که موجب غضب نباشد
و اما افراط در قوت جذب چون حرص بر اکل و شرب و مبالغه در میل
شهوت نکاح زیاده از قدر مستحسن عقل و اما تفریط در وی تقاعد از اکل و شرب
به قدر ضرورت و تهاون در حفظ نسل و آن را خمود شهوت خوانند و اما رداءت کیفیت
چون اشتهای گل و فحم خوردن و شهوت موافقت با ذکور و هو بالجمله استعمال
شهوت بر وجهی که از قاعدۀ استحسان عقلی خارج باشد و این ها اجناس امراض
بسیط اند و در تحت ایشان امراض بسیار است و از ترکیب ایشان
انواع بی شمار حاصل شود و از جملۀ امراض بعضی را مهلکات خوانند
چه منشاء اکثر امراض مزمنه شود چون حیرت و جهل و غضب و بد دلی و حزن

حزن و حسد و امل و عشق و بطالت و چون تفسیر این امراض اعم است معالجهٔ آن
اهم و هر یکی بجای خود مبین خواهد شد ان شاء الله تعالی و چون میان نفس و بدن
علاقهٔ محکم و رابطهٔ مبرم است چنانچه هر کیفیتی که در یکی پیدا شود در دیگری
سرایت کند پس ملاحظه باید کرد که اگر مبدء این ملکهٔ ردیه مرضی بدنی باشد مثل
فساد مزاج و سوء ترکیب علاج آن بطب جسمانی باید نمود و اگر مبدء آن
اعتیاد بمزاولت افعال قبیحه باشد بطب روحانی معالجه باید نمود و هم چنانکه علاج جسمانی
بتصرف در غذا باشد یا باستعمال دوا و گاه باشد که بسم احتیاج افتد یا باعمال
ید مثل داغ و قطع علاج نفسانی نیز برین منوال تواند بود چه اولاً [illegible] اخلاق و
ازالهٔ رذیلت به تعود و تکرار افعال جمیله باید نمود و این بمنزلهٔ غذا باشد و ثانیاً توبیخ
و ملامت نفس فکراً و قولاً و عملاً و این بمنزلهٔ دوا است و ثالثاً بارتکاب اسباب.
رذیلتی که خلاف آن باشد این شبیه بعلاج بسم است و رابعاً عقوبت و تعذیب
و تکالیف شاقه و التزام ریاضات متعبه تا آن قوت ضعیف گردد و انقیاد نماید و این
بمنزلهٔ کی و قطع است این است طریق معالجه بروجه مجمل و بروجه تفصیل علاج
امراض چند متعلقه بقوای ثلثه بیان خواهد رفت تا قیاس دیگر امراض بر آن کنند
اما امراض قوت نظری اگر چه بسیار است لیکن مخوف تر آن سه نوع است
یکی حیرت دوم جهل بسیط سیوم جهل مرکب و نوع اول از قبیل افراط باشد
و دوم از قبیل تفریط و سیوم از قبیل رداءت کیفیت

اما علاج حیرت

بدانکه چون آن از تعارض ادله در مطالب خفیه چنانچه نفس از جزم بطرفی

عاجز آید پس باید که اول تذکر این قضیه بدیهیه نفس کند که اجتماع نقیضان
وارتفاع ایشان محال است تا اجمالا جزم کند که در هر مسئله البته در نفس الامر
یکی از دو طرف حق خواهد بود و دیگر طرف باطل بعد از آن تفحص مقدمات
مناسبه آن مطالب نماید و بر قوانین منطقی عرض نماید و در این احتیاط بلیغ بجا آورد
تا حق از باطل ممتاز گردد و بر یک طرف جزم کند

* اما علاج جهل بسیط * و آن عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند
در شان خود و در ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم علم است چه اگر اول
یا علم در شان خود اعتقاد کرده باشد تعلم محال باشد لیکن در این مقام ماندن
مذموم است و باتفاق اهل شرع و عقل مذموم و علاجش آنکه در حال انسان و دیگر
حیوانات تامل نماید تا او را یقین شود که فضیلت انسان بر ایشان به علم و تمییز
است و به حقیقت جاهل که از این حلیه متحلی نیست در عداد حیوانات عجم است بلکه از
ایشان خسیس تر چنانچه در مطالع روشن شد و لهذا چون در محافل علما و فضلا
که میدان فرسان کمالات انسانی است حاضر شود و ایشان در احراز قصب
السبق میان مسابقت نمایند مطلقا از خاصیت نطق بری و عری ماند و بسایر حیوانات
تشبه نموده از سخن گفتن عاجز آید و ازین حال معلوم شود که سخنان که در
محاورات امثال خود گوید باصوات حیوانات انسب است که بکلام انسان چه اگر
از عداد نطق انسانی بودی در مجمع انسان که مبصران بازار [illegible] باشند
رواجی داشتی و ظهوری نمودی بلکه [illegible] انسان [illegible] چنین شخص
از آن قبیل است که گیاه گندم [illegible] گویند و باندک

انسان نظر ظاهر شود که سابقاً آن حیثیت که حیوانات هم بحسب فطرت مهتدی اند بتصرف قوی و آلات جسمانی در وصول بغایت کمال نوعی ایشان و انسان عاجز مستقیم که بنابر عایت بینی توانند معرفت بشوند بخلاف جاهل که از معرفت مسائل از ذلیل غافل و از تصرف قوی در مقتضای فطرت از صوب صواب در انجام تحصیل کمال که خاصه نوع اوست منحرف و متمایل بس جاهل از سوابر انات خس باشد و چون بر همین قیاس احوال جمادات ملاحظه کنند ظاهر شود که از این مرتبه فروتر است چه بسوء اختیار فطرت انسانی را از اعلی علیین احسن تقویم به اسفل سافلین وَاولئک کالانعام بل هم اضل رسانید و ارسطاطالیس گفته اگر بینائی و نابینائی هر دو در چاه افتند در شقاوت شریک باشند اما نابینایان به جهت فقدان اسباب احتراز معذور و محروم باشند و بینایان به جهت تقصیر نزد عقل معاتب و ملوم چنانچه گفته اند *بیت*

*وَلَمْ اَرَ فِی عُیُوبِ النَّاسِ عَیْبًا * کَنَقْصِ الْقَادِرِیْنَ عَلَی التَّمَامِ*

و باتفاق اهل عقل و نقل هیچ فضیلت بی علم تمام نیست و لهذا حضرت رب الارباب در کتاب اعجاز انتساب حضرت رسالت مآب را امر به ستدعای زیادتی علم می فرماید چنانچه فرموده وَقُلْ رَبِّ زِدْنِیْ عِلْمًا و چون عایشه صدیقه از حضرت مصطفوی صلی الله علیه و سلم سوال کرد بِاَیِّ شَیْءٍ یَتَفَاضَلُ النَّاسُ فرمود بِالْعَقْلِ و حضرت مصطفی با حضرت مرتضی فرمود یا علی اِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ اِلٰی خَالِقِهِمْ بِاَنْوَاعِ [illegible] فَتَقَرَّبْ اَنْتَ بِعَقْلِکَ تَسْبِقُهُمْ بِالدَّرَجَاتِ وَالزُّلْفٰی یعنی ای علی چون نزدیکی گیرند مردم به آفریننده خود بسبب انواع طاعات

و بذات تو بسبب عقل و فکر در آلای و صفات نزدیکی کوئی باو تا بدرجات ...
برایشان سابق شوی و در حدیث است که ایها الناس اِنّما عَالِماً او متعلماً والباقی همج ...
یکی از اصحاب از حضرت رسالت پناه علیه صلوة الله سوال کرد که کدام
عمل فاضل‌تر است فرمود که علم دیگر همین سوال کرد همین جواب داد
تا سه بار آن شخص گفت که من از عمل سوال می‌کنم فرمود که عمل اندک
با علم بهتر از عمل بسیار با جهل است

* اما علاج جهل مرکب *

حقیقت آن اعتقاد غیر مطابق واقع است و هر آینه مستلزم اعتقاد است باآنکه او
عالم است تا هم چنان که نداند و نداند که نداند و از این جهت آن را جهل مرکب
خوانند و چنانچه اطبای بدن از علاج بعضی امراض مزمنه و علل مستحکمه عاجز آیند
اطبای نفوس نیز از علاج این مرض عاجزند چه با وجود اعتقاد علم در شان خود طلب
علم و اکتساب صورت نبندد چنانچه حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام فرمود از علاج
اکمه و ابرص عاجز نیستم اما از علاج احمق عاجزم و اقرب علاجی که فی الجمله توقع
نفعی از آن توان داشت اشتغال بعلوم ریاضی است چه در مطالب آن
حق از باطل امتیاز تام دارد و وهم را از زیادت مجال مداخلات نیست چون
هندسه و حساب و امثال آن تا نفس او لذت یقین دریابد و چون با معتقدات
خود رجوع کند و آن نوع طمانینت و لذت در نیابد و بر ... مطلع
شود جهلش بسیط گردد و استعداد اکتساب ... حاصل شود و از
امراض قوت دفع اگرچه از جمله ... است ... بدتر بن آن همه جنس است

است یکی غضب دوم جبن سیوم جو ملف واول از جانب افراط بود دوم از جانب تفریط و سیوم مناسبت بارداءت کیفیت دارد

:: اما علاج غضب ::

غضب کیفیتی است نفسانی که مقتضای حرکت روح و مرکب او که خون است باشد بجانب خارج جهت غلبه و مبداء آن شهوت انتقام و چون اشتد اد یابد آن حرکت ضعیف باشد و دماغ و اعصاب که مجاری روح نفسانی اند از دخان مظلم ممتلی شود و از ظلمت دخانیه نور عقل مستور گردد و فعل او ضعیف شود و حکما تمثیل انسان در ین حال بغاری کرده اند مملو از نیران مخشو بدخان که از آن غار بغیر از غوغا و شرار چیزی دیگر معلوم نشود و در ین حال علاج مشکل باشد چه در ین مرتبه هر چند نصیح و زجر اشتعال کند موجب زیادتی اشتعال نائره شود و تغیر وضع کردن مثلا از جلوس بقیام یا عکس و امثال آن نافع باشد و آب سرد آشامیدن بشرط آنکه محذوری متوقع نباشد و هم چنین وضو کردن و بخواب رفتن بموجب نص ... متمم مکارم اخلاق صلی الله علیه و سلم و امزجه در قبول غضب مختلف باشند چه بعضی کبریت صفت ... شرری اشتعال پذیرد و بعضی روغن وار بی سببی قوی فی الجملة در گیرد و بعضی چون چوب خشک در اشتعال منضبط الحال و بعضی بغایت دیر ... این مرتبه چون ... از عجز و جبن باشد بلکه ... وقار و امساک کثرت ... باشد محمود است و تفاوت میان این مراتب در ابتدای ... غضب باشد اما بعد از ... همه مرکب ... مساوی الاقدام نمایند بلکه غضب صاحب مرتبهٔ اخیر اشد باشد چه آلت ظهور غضب در و بنا بر ... قوی تواند بود

ولهذا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده ایاکم و غضب الحلیم
و در حدیث نبوی است که بنی آدم چند طبقه اند بعضی زود به غضب روند و زود
باز گردند و بعضی دیر به غضب روند و زود باز آیند و بعضی دیر به غضب روند
و دیر باز آیند و بعضی زود به غضب روند و دیر باز آیند و بهترین ایشان صاحب قسم
ثانی است و بدترین ایشان صاحب قسم آخر و امام غزالی رحمة الله علیه می فرماید که
چون غضب شخص را از حال خود بیرون می برد پس بر سلطان واجب باشد که در
حال غضب حکم بر عقوبت هیچ مسلمان نکند زیرا که شاید که بسبب غضب تجاوز نماید
از آنچه مستحق آن است و در عقوبت او حظ نفس خود خواهد و ازین جاست که امیر
المومنین عمر رضی الله عنه مستی را دید چون خواست که او را بگیرد و دره زند زبان
بدشنام او برگشاد امیر المومنین او را رها کرد و باز گردید و فرمود که چون مرا بغضب
برد اگر او را دره می زدم برای تسکین غضب خود او را ایذا کرده می بودم نه از
برای خدای تعالی و روزی یکی از اهل جرائم را پیش عمر بن عبد العزیز آوردند
سخنان بلند در روی او گفت عمر بن عبد العزیز فرمود اگر نه آن بودی که مرا بغضب
برده ترا عقوبت می کردم و اسباب غضب ده است اول عجب دوم
افتخار سیوم مراء چهارم لجاج پنجم مزاح ششم تکبر هفتم استهزاء
هشتم غدر نهم ضیم دهم منافست در طلب نفائس [illegible] عزیز المثل باشد
و نواعی غضب که این مرض و اعراض باشد هفت است اول [illegible]
مکافات در دنیا و آخرت. [illegible] استهزای [illegible]
[illegible] شماتت [illegible] مزاح [illegible] در همان [illegible] و حقیقت غضب جنون یک

مناسبت است چنانکه حکما گفته اند چه هر آینه مزاج غضبان از اعتدال حقیقی بحرارت
مفرطه مائل است و اگر آن مزاج تمکن کند جنون سبعی باشد چنانچه اطبا بر تحقیق طبی
داده اند و از این جا است که مرتضی علی کرم الله وجهه فرموده که حدت نوعی از جنون
است و اگر صاحب آن را پشیمانی نشود نشانهٔ استحکام جنون باشد و گاه بود که
بسبب آنکه روح حرکت عنیف بخارج کند دل که منبع روح حیوانی است خالی ماند
و مدد روح که پیوسته از او باعضا می رسد منقطع شود تا بسبب اشتعال نائرهٔ
حرارت غضبی جوهر روح احتراق یابد و از بخاریت بدخانیت مستحیل شود و هر دو حال سبب
موت فجائت گردد یا اخلاط محترق شود و از آن امراض ردیهٔ مودیه بهلاک تولد کند
و از این جهت چون ابو هریره از حضرت مصطفوی علیه الصلوة والسلام طلب نصیحتی کرد
او را سه نوبت از غضب نهی فرمود و به همان اقتصار نمود و یکی از صحابه پیش روی
مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آمد و سوال کرد که دین چیست فرمود که حسن خلق
باز از طرف راست آن حضرت آمده همین سوال کرد و حضرت همین جواب
فرمود و دیگر از طرف چپ همین سوال کرد همین جواب شنید و هم چنین
از عقب پس حضرت [illegible] روی بوی کرد و گفت که نمی فهمی دین آن است که غضب
نروی و در کلام مجید است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ
و علاج غضب چون سائر امراض بدفع اسباب آن توان بود پس اگر عجب
باشد و آن ظنی است کاذب در حق خود باستحقاق مرتبه‌ای که فی الواقع مستحق
آن نباشد طریق [illegible] جملهٔ نتائج [illegible] و معائب خود نماید و با آن کمال
دیگران هم اعتبار کند چه هیچ کس نیست [illegible] اگر بنظر انصاف اعتبار حال او در وجود

کمالی که خصیصهٔ او باشد ظاهر نشود چه حضرت حق تعالی هر ذره از ذرات موجودات را مظهر اسمائی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده که مجیری را در آن شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را مدخلی است * ع *

* کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس *

واگر افتخار باشد بسعادت بدنی یا خارجی مثل مال و جمال یا نسب یا جاه اگر مال است عاقل را معلوم است که امر خارجی خصوصا که از آفات غصب و نهب ایمن نیست سبب افتخار نتواند شد واگر جمال است مقرر است چیزی که باندک عارضه که موجب تبدل مزاج باشد در معرض زوال است نه لائق به مباهات اهل دانش و کمال بود * بیت *

* بر مال و جمال خویشتن مغرور مشو * کانرا بشبی برند و این را به تبی *

واگر نسب است که عبارت از شرف یکی از پدران است چون فرض کنم که آن پدر حاضر شود و گوید این شرف که تو دعوی می کنی به حقیقت مراست ترا به نفس خود چه شرف است که بدان افتخار کنی از جواب عاجز آید و ایضا شاید که اگر یکی از فضلای زمان با پدرش معارضه کند در آن [illegible] بر وی راجح آید پس چگونه انتساب بآن شخص مایهٔ مباهات بر مثل آن فضلا تواند شد و این شیمهٔ نادانان است که بفضیلتی که در پدران است در خود تصور کنند و داعیهٔ تفوق بر فضلا دارند که شاید درین مرتبه پدران [illegible] باشند و بر فرض آن که از ابنای [illegible] تر باشند [illegible] که در ذات شخص باشد اشرف تواند بود از فضیلتی که در غیر او باشد و بر این خیال باطل

باطل خود را عرضهٔ تشنیع عقلا و توبیخ فضلا دارند چنانچه گفته اند * شعر *

إن افتخرت بآباءٍ مضوا سلفا * قلنا صدقت ولكن بئس ما ولدوا

وحضرت ختم مکارم اخلاق علیه التحیة من الملک الخلاق فرموده لا تأتونی بأنسابکم وأتونی بأعمالکم و امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده * شعر *

انا ابن نفسي وكنيتي ادبي * من عجمٍ كنت او من العرب

إن الفتى من يقول ها انا ذا * ليس الفتى من يقول كان ابي

محکی است که از زمرهٔ دانای یونان یکی بر غلامی حکیم افتخار کرد غلام گفت اگر مایهٔ مباهات تو جامهٔ فاخره است که خود را بآن آراسته آن زینت در جامه است نه در تو و اگر مرکوب چالاک که بران سواری آن کمال از اسب است نه از آن تو و اگر فضیلت پدران است صاحب آن فضیلت ایشانند نه تو هیچ کدام از جهات فضیلت اختصاص تو نیست اگر هر یک حق خود را استرداد کنند الی که چون بتو منتقل نشده احتیاج باسترداد نیست پس ترا چه شرف باشد و مروی است که حکیمی در صحبت صاحب ثروتی بود که باسباب دنیوی مباهات می نمود و در ان اثنا خواست که آب دهن بیندازد بعد از ان که از اطراف خانه موضعی لایق بآن نیافت بر روی آن صاحب ثروت انداخت حاضران زبان بعتاب دراز کردند حکیم گفت ادب آن است که آب دهن با خس مواضع اندازند و من چندانکه از هر طرف که دیدم هیچ محل خسیس تر از روی این شخص که بسبب وصمت جهل از حلیهٔ حقیقت صورت انسانی مسوخ شده نیافتم و همین فقیر بعضی از خویشان خود را نعم الله مشیه که در نواحی فارس یکی از اهل دنیا که به متاع غرور و نعمت ... مغرور و مسرور بود نزد یکی از اهل

گفت رفت در وقتی که او را در راه حوالی خود داشت نیز اتفاق بود چون نظر او بر آن
دنیادار افتاد خادم را از جز ملامت ایمن خر را از این خانه بیرون کن و چندان مبالغه
نمود که دنیادار بیرون رفت بعد از آنکه از آن حال فرود آمد خادم با او صورت
ماجرا تقریر کرد گفت مرا غیر از صورت تبار از وی چیزی مشاهده نکردم اما مرا
و لجاج موجب زوال علاقه الفت و اختلال رابطه وحدت است چه مخالفت ضد
موالفت است و بقدر آنکه کثرت را غلبه و ظهور باشد رشته انتظام را در زوال و
میل بانفصام و اساس ارتباط را روی در انهدام باشد چه قوام کثرت بقهرمان
وحدت منوط و مربوط است پس این دو خصلت مفضی بر رفع نظام عالم که بانسد
مفاسد است باشند و اما تکبر و آن قریب است بعجب و فرق بینهما آنکه عجب اعتقاد
کمالی است در شان خود که فی الواقع در و نباشد و تکبر ادعای این کمال است
با دیگران و اگرچه اعتقاد آن نداشته باشد علاجش آنکه تامل نماید که کسی دو نوبت بر مجرای
بول گذشته باشد چگونه او را تکبر سزد و مرتضی علی کرم الله وجهه فرمود که
انسان را چه جای تکبر است با آنکه اول او نطفه ایست چرکین و آخر او مرده
متعفن و خود در میانه حمال نجاست [illegible] و در حدیث [illegible] است اَلْکِبْرِیاءُ
رِدائِیْ وَالْعَظَمَةُ اِزارِیْ فَمَنْ نازَعَنِیْ فِیهِ[illegible] اَدْخَلْتُهُ نارِیْ
و در حدیث دیگر است که در موطن حشر متکبران را در صورت ذره حقیر حشر
کنند و حقیقت آنکه جز غنی مطلق که به هیچ وجه [illegible] احتیاج راه با ذیل قدس جلال
او نرسیده نیست و وجود جمیع ممکنات پرتو انوار [illegible] آثار وجود اوست
هیچ کس استحقاق تکبر ندارد چه [illegible] و احتیاج [illegible] بین است * بیت *

* گر زشت و از گدایان زشت تر * ور ز برف و مرد آنکه جامه تر *

و اما استهزا شیمهٔ مردم دونی باشد که بجهت اکتساب خوف اهل ثروت و تقرب با ایشان و طمع در مال و جاه قیام بر آن نمایند چون کسی که از اهل هنری یا منقبتی باشد و بحریت موصوف بود عیب داند که بمثل این توسل جوید لکن که مردم [illegible] کرامت خود را از ایشان دفعی حاصل کند و در حدیث است که روز قیامت استهزا کنندگان را به بهشت خوانند و چون بآنجا رسند در بروی ایشان ببندند و بعد از آنکه باز گردند ایشان را از دری دیگر بخوانند دیگر بار که بآن در رسند در بروی ایشان ببندند و همچنین با ایشان بدین طریق سلوک کنند و بصورت استهزا ایشان را عقاب نمایند و اما غدر و آن در مال و جاه و غیر آن باشد و تمام اقسام آن خیانت است که از ارذل رذائل و رذائل ارذل است و نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آنرا از اخلاق منافق شمرده و فرموده که در روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بواسطهٔ آن جمیع اهل موقف بر غدر او مطلع شوند و این خلق در اتراک بیشتر باشد و اما [illegible] آن تکلیف کسی است به تحمل ظلم بر وجه انتقام و منع آن از ظالم و [illegible] می شود و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا بیقین معلوم نکند که موذی [illegible] ضرری دیگر نمی شود و این بعد از اعمال فکر و [illegible] و حصول ملکهٔ حلم [illegible] دل که مطلق عفو کردن اولی است که بسبب آن دشمن دوست گردد و بوصمت خجلت و عار [illegible] شود و اهل [illegible] عفو [illegible] و از ایشان بعد از قدرت از انتقام [illegible] ذاتند چنانچه گفته اند

رَحِمُ الاَعْدَاءِ اَشَدُّ مِنْ جَفْوَةِ الاَحِبَّاءِ و اما منافست و مناقشت
در طلب نفایس نفیس متضمن خطری چند است که سلاطین و اهل حکمت را از آن
احتراز مستحسن است چه جای اوساط الناس چه هر پادشاه که جوهری نفیس در
خزانه او باشد از فوت آن ایمن نتواند بود چه معلوم است که تصاریف
ادوار فلک دوار و تقالیب اطوار اقدار از صانع مختار منتهی تغیر احوال
مهدم و انتقال است و خیاط روزگار جامه مانع کون مرکبات را برشته اتفاق
کواکب برهم دوز دانگاه بمقراض فساد بدرد و بآتش فنا بسوزد و استاد
قضا هر ترکیبی که از عقاقیر عناصر بسازد باز در هاون فلک بساید و از آن ماده ترکیبی دیگر انگیزد
سُنَّةَ اللّٰهِ الَّتِیْ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلُ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِیْلًا
و چون پادشاه نفیسه چیزی از آن نفایس که گنجینه سینه را خزانه محبت آن
ساخته مبتلا گردد هر آینه در و آثار جزع و فزع ظاهر شود والمی که بر آن از
لذت وجدان آن بیشتر باشد باو راه یابد چنانچه حکایت کرده اند که قدحی از بلور که
به صفت صفای جوهر و روای منظر موصوف و معروف بود و مهندسان حاذق در خرط و استدارت
آن دقایق صنعت رعایت کرده بودند نزد پادشاهی به [illegible] آوردند چون به نظر
امعان در آن تأمل نمود دقایق محاسن آن خاطر او را [illegible] شد و در نظر او ثانی
نیرین و ثالث فرقدین آمد بفرمود که در خزانه خاصه ضبط نمایند تا هر وقت
به مشاهده آن [illegible] جوید چو خلق بتماشای :: مهراج
:: وَاَیُّ نِعْمَةٍ لَا یُکَدِّرُهَا الدَّهْرُ
حوادث روزگار و نوائب ادوار [illegible] قاعده [illegible] را عرضه تلف ساخت

ساخت. پادشاه ازین قضیه عظیم متغیر و متأثر شد چنانچه از تدبیر امور مملکت و نظر
در مصالح رعیت و معاشرت ندما و اهل صحبت باز ماند از غایت تأسف و تلهف بر
فوت آن یاقوت آبدار را بگوهر دندان می گزید و از فرط جزع بجزع دیدگان اشک
بهرمانی روان بر چهره کهربا سان می بارید و به سیم اشک و زر رخسار در بازار
سودای آن در آمد و نقد اوقات را صرف تذکر آن می نمود چندان
سودای هوای آن نبه در دماغش جای گرفته بود که قبهٔ بلورین
فلک با چندین گوهر شب چراغ در چشم او تاریک بود و لعل را با همه سنگین
دلی از آن حال آتش در نهاد افتاد و مرجان را با چندین گرانجانی ازین حادثه جگر
خون شد چندانکه خواص و اعیان ملک در طلب جوهری نفیس که در تسلی خاطر پادشاه
بدل آن تواند شد سعی و اجتهاد نمودند بخیبت و حرمان باز گشتند و آخر الامر عنان
تمالک و زمام تماسک از قبضهٔ اقتدارش بیرون رفت و خلل کلی با مور مملکتش
راه یافت این حال ملوک است و اما مردم دنی را اگر متاعی شریف یا جوهری لطیف
بدست آید متقاضیان طلب و طمع آن برخیزند و در انتزاع آن از دست بکوشند اگر
مسامحت نماید [illegible] کراید و اگر در صدد ممانعت در آید در معرض هلاک در
آمده از جان برآید [illegible] چرا عاقل اختیار چیزی کند که عرضهٔ این مفاسد تواند شد
ع * من [illegible] بجهان جان [illegible] این است [illegible] اسباب غضب
و علامتش و هرکه به حلیهٔ اعتدال محلی باشد علاج غضب [illegible] آسان نماید چه غضب جور است
و خروج از صراط مستقیم [illegible] بهیچ وجه محمود نیست و آن که جماعتی توهم کنند
که شدت غضب از فرط رجولیت باشد و بهمان باطل آن را [illegible] دانند خیال

فاسد است بگونه خلقی که سبب امور قبیحه شود و چون فساد احوال نفس و حرم و
اقارب و عبید و خدم و خیل و حشم نیز در عقل سخن باشد لهذا رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم فرموده که شجاع ترین شجعان آن کس است که در حال غضب
مالک نفس خود باشد و چون از بعضی غزوات باز گشت فرمود رَجَعنا مِنَ الجِهادِ
الاَصْغَرِ اِلی الجِهادِ الاَکبَرِ پرسیدند که جهاد اکبر کدام است فرمود که جهاد
با نفس خود که اَعْدَی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ و اگر با افراط غضب
ورداءت کیفیت نیز منضم شود به حیوانات عجم تشبه نموده با بهائم و جمادات چون
ظروف و آلات و امتعه همین طریق پیش گیرد و بضرب بهائم و قفل امثال کبوتر و
گربه بیشتر جوید و اگر قط قلم ملائم طبع او نیاید یا قفل بر حسب استعجال او نگشاید آن را بشکند
و دیوانه صفت بد شنام نافرجام بر آید غایت رذالت باشد چنانچه از بعضی
ملوک سابق که بجهور منسوب بودند منقول است که چون کشتی او از سفر دریا دیر تر
رسیدی بر دریا خشم گرفتی و دریا را بر بختن آب و انباشتن بکوه ها تهدید نمودی
حکیم ابو علی مسکویه از بعضی سفها نقل کرده که بسبب آنکه چون در شب ماهتاب حتی
رنجور گشتی بر ماهتاب خشم گرفتی و بر دشنام او اقد[illegible]ی و مادر او را گفتی
و هجاهای او ماه را مشهور است

بیت

مه نور می فشاند و [illegible] بانگ می زند * [illegible] را بر سر خشم [illegible] با ماهتاب چیست
و فی الجمله امثال این افعال [illegible] کمال شناعت [illegible] است و حاجت آن بر
نقصان عقل و رداءت طبع خود ندارد و این صفت [illegible] ناقصان باشد مثل زنان
و پیران خرف [illegible] و کودکان و بیماران و هم چنانکه کینه [illegible] بنی بالارض مودی الضد

خود نمی شود و کیفیات نفسانی نیز گاه باشد که رذیلت غضب از افراط قوت
شهوت که حرص او ست و از وجهی ضد او ست متولد شود چه حریص چون از
مشتهی ممنوع گردد نائرهٔ غضبش بر افروزد و بخیل را که مال ضایع شود
با احباب و آنرا که بر هیچ وجه در آن مدخل نداشته باشد خشم گیرد
و نتیجهٔ این سیرت های نامحمود جز رفع صداقت و حدوث ندامت نباشد و چون
صاحب عدالت به میزان عقل ملکات را سنجیده دارد در هر حال که پیش آید
از اغماض و اکرام و عفو و انتقام طریق اعتدال سپرد و منقول است که شخصی
متعرض عرض اسکندر شد و زبان بعیب او بگشاد یکی از خواص گفت شاید که گر
ملک او را عقوبت فرماید از این فعل باز آید و موجب عبرت دیگران شود اسکندر
فرمود که این نهی خلاف رای صحیح و عقل صریح است چه اکنون که از ما باو
ناملائمی نرسیده هر کس که برین حال مطلع شود با او بانکار بر آید و چون ما او
را عقوبت کنیم هر آینه در مذمت و قدح افزاید و او را نزد عاقلان عذری باشد
در اقدام بآن و وقتی یکی از باغیان که ربقهٔ اطاعت او را از رقبهٔ رقیت
انخلاع داده بود ... مبتلا شد اسکندر رقم عفو بر صفحهٔ هفوت او کشیده او را
مرد داد یکی از خواص از غیظ گفت اگر من تو بودمی او را بکشتمی اسکندر
... گفت چون من تو نیستم او را نمی کشم

علاج بددلی

و آن سکون نفس است ... انتقام در وقتی که حرکت اولی باشد و آن ضد غضب
است چه آن افراط است در حرکت و هر آینه اعراض ردیه لازم ... باشد مثل هوان

نقص و سوء عیش و طمع فاسد بر دم مردم در خصوص او و قلت ثبات در کارها و کسل و
حب راحت که مبتنی حرمان از همه سعادت باشد و تمکین ظلمه از ظلم برود و رضا بفضائح
در نفس و اهل و استماع مقابح از شتم و قذف و ننگ نا داشتن از آنچه عار و شنار
آن ظاهر باشد و تعطیل مهمات و علاج این مرض چون سائر امراض بر دفع سبب
باشد و آن به تنبه نفس بر شناعت این حال تواند بود و تحریک غضب
بتدبیرات لائقه چون غضب در افراد انسان مرکوز است و چون ناقص
باشد به تحریک متواتر چون آتش از سنگ سر بر زند و بتدبیر لائقه افروخته
گردد و درین باب مخاصمه با کسی که از غوائل او ایمن باشد ملائم است و تعرض
بکسانی که در شتم و استخفاف او مبالغه کنند نافع و باین سیاق نزدیک
است آنچه منقول است که منصور بن نوح را که والی ممالک خراسان بود وجع
مفاصل روی نمود که معظم اطبای آن زمان زبان باعتراف به عجز از علاج
آن کشودند و بر قصور از تدبیر آن عارضه اقرار نمودند رای ارکان دولت بر آن
قرار یافت که با محمد زکریا رازی که رازدان قوانین علاج و صلاح مزاج بود
مشورت نمایند کسی با حضار او فرستادند چون بکنار قلزم [illegible] رکوب سفینه تحاشی
نمود تا او را دست و پای بسته در کشتی انداختند چون او را [illegible] یا جبر کرده بپادشاه
رسید انواع [illegible] لائقه و [illegible] فائقه به عمل آورد [illegible] هیچ کدام از
سهام تدبیر [illegible] بهدف مقصود نیامد *بیت*

* از قضا سرکنگبین صفرا فزود * [illegible]م خشکی می نمود *

بعد از آن با پادشاه گفت هرچند معالجات جسمانی نمودم نفعی بر آن مترتب نشد

نشد اکنون تدبیری نفسانی مانده اگر از مراقبت آن نجاحی حاصل شد فبها و الا
یأس کلی خواهد بود پس پادشاه را تنها به حمام بردند و مقرر نمود که دیگری در
نیاید و بعد از آن که حرارت تمام در بدن پادشاه مشتعل شد با کارد کشیده در
برابر او آمد و بانواع فحش زبان بگشاد و گفت تو فرمودی که مرا دست و پای
بسته در روی آب انداختند و بآفت چندین فرسخ راه بیاوردند من بر حالی
به چنین گرفتار کردی از تو انتقام توانم نمود پادشاه را نائرهٔ غضب اشتعال یافت
و بی اختیار از جای برجست محمد زکریا در حال بیرون دوید و متولی یکی از خواص
سلطان را دو باستان کفش پادشاه را بیرون آورید و بدستوری که این جا نوشته ام
عمل کردند و در حال بر مرکوب تیز رو سوار شد و از خراسان بیرون آمد پس پادشاه
را همان طریق تدبیر کردند و صحت کلی یافت چه مواد بلغمی که سبب مرض بود
بواسطهٔ حرارت غضبی و مدد حرارت حمام تحلیل یافت و بعد از آن هرچند پادشاه
او را طلبید ملاقات ننمود و استعذار کرد که هرچند صورت ستمی که واقع شد بنا بر
مصلحت علاج بود فاما شاید که چون پادشاه تذکر آن فرماید بر خاطرش گران آید و از
سلاطین به هیچ حال [illegible]ن نتوان بود غرض از این حکایت آنکه هیج نائرهٔ غضب
اگرچه بواسطهٔ برودت مزاج در غایت ضعف باشد ممکن است و بعضی حکما
در جنگ گاهها و جایهای مخوف رفتی و بوقت اضطراب دریا بکشتی نشستی تا ملکهٔ
اقتحام بهائل و اخطار او را حاصل آید.

علاج خوف

و آن عبارت از هیاتی نفسانی است که نزد توقع مکروهی که نفس بر دفع آن قادر

نباشند حادث شود و توقع نسبت با امری مستقبل تواند بود و آن امر یا ضروری
باشد یا ممکن و ممکن را سبب یا فعل شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچ
کدام از این اقسام مقتضای عقل نیست پس نشاید که عاقل به هیچ وجه
خوف بخود راه دهد اما اگر آن امر ضروری باشد چون معلوم است
که دفع آن از حیطه قدرت بشری خارج پس در خوف از آن جز
استعجال بلا و استقبال عنا فائده نباشد و بواسطه آن حال از تدبیر مصالح دینی
و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند و اگر آن امر ممکن
باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون در ذات خود ممکن الوجود و العدم است
پس جزم بر طرف وقوع کردن و به تقدیر متالم شدن منافی رای صواب باشد
بل که آن را بر طبیعت امکان باید گذاشت و این قسم با آن که در استعجال
مذکور مشارک است با قسم اول خصوصیتی دارد که چون متیقن الوقوع
نیست بعدم خوف اولی باشد و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوء
اختیار اجتناب کند و اقدام بر فعلی که مودی بر وخامت عاقبت تواند بود نماید
چه ارتکاب قبائح با اعتماد خفا مقتضای عقل نیست چه داند که ظهور قبح که
مستلزم فضیحت است ممکن است و هر چه ممکن است وقوعش بعید نیست و تا نا
اقدام بران نماید پس سبب خوف در صورت اولی حکم بر ممکن است بوجوب و
درین صورت حکم بر ممکن با متناع و هر دو را منشاء قصور عقل و فتور درک تواند بود
چون مرگ از میان اسباب خوف به عموم و اختصاص دارد در خصوص
او داد سخن دادن و عقدهٔ این خوف را از رشتهٔ جانها گشادن مناسب است

* علاج خوف مرگ *

اولاً باید دانست که مرگ فنای ذات انسانی نیست چه نفس ناطقه از شئون
عالم ملکوت و جوهر نورانی از جبروت است و فنا را بحضرت عالیه او مجال تطرق نیست.
و حوادث گردون را بگرد سراپرده ذات او ره نیست. * بیت *

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق * ثبت است بر جریده عالم دوام ما *

و این قاعده در حکمت ببراهین عقلیه مبرهن گشته و آنچه در این مقام مناسب مقتضای
حال نماید آنکه اگر انسان فرض کند که عضوی از اعضای او مثلا اصبعی منعدم شود
در اثبات خود هیچ نقصان نیابد و هم چنین با نتفای عضوی دیگر هم چرا تا آن
وقت که تمام اعضا را اندرج فرض انتفا کند بوجدان صحیح در تمام مراتب ذات
خود را محفوظ یابد چون این مقدمه تمهید یافت معلوم می شود که خوف مرگ یا از جهل
بحقیقت آن باشد و توهم آنکه موت فنای ذاتی است یا از زائلی که پندارد
که در نفس موت است یا نقصانی که در آن تصور کرده یا از احوال
ما بعد موت و آن یا راجع بشخص باشد چون عقاب در نشاء اخروی یا با ولاد
و مخلفات او یا از [illegible] در این امور و عدم جزم بر آن و اکثر این امور چون
بنظر عقل دیده شود و بمعیار اندیشه سنجیده منشاء خوف نتواند بود و اما اول بنابر
آنکه از تمهید معلوم شد که حقیقت مرگ انقطاع علاقه نفس است با بدن و ترک
استعمال آلات بدنی اما ثانی چون الم جسمانی بواسطه حیات است و حیات از
پرتو تعلق نفس و موت [illegible] انقطاع این تعلق پس موجب رفع الم باشد
چنانچه مبدأ احساس بغیر ملائم بود منتفی گردد و اما ثالث باید دانست که موت

مقتضای آثار حقیقت انسانیست چنانچه قدمای حکما در تعریف انسان گفته اند حی ناطق
مائت پس موت تمامی حد باشد و توهم نقصان در آن از نقصان عقل باشد

شعر ※ نشنیده که هر که نمرد تمام نشد ※

و عاقل آید که اگر حصول اقامت در بادیه طبیعت جسمانی واسع عقل آید و حیات عقلی را
برزخیات جسمانی مرجح داند و بآنچه کمال اوست مائل باشد و با جنحه همت بر فراز
قامت آسمان بر آمده ذروه ملکوت را ما وا سازد ※ نظم ※

※ ز دست تحریر تا فرقدت همی نرسد ره ضمیر ※ که درین دامگه حادثه آرام گیر ※
※ قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس ※ تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر ※
※ تراکه دولت وصلش دوچار گشت عیان ※ دگر مساز اقامت درین سپنج سرا ※

و اما رابع چون عقاب بر جرائم مترتب می شود پس باید که اقدام بمعاصی
ننماید چه خوف او بحقیقت از افعال سیئه است و اما خامس اگر خوف او از
ضیعان اهل و اولاد و اقارب و عشائر باشد باید که بداند که فیض هدایت ازلی بمقتضای
حکمت لم یزلی هر ذره از ذرات وجود را آنچه لائق نظام عالم می داند بغایتی که
مقصود است از آن می رساند و هیچ کس تبدیل و تغییر آن [illegible] تواند و بر فرض حیات
او نشو اولاد نه بر طبق ارادت اوست بلکه بر تاو مشیت الهی خواهد بود چنانچه مشاهده می رود
که بسی فضلا در تربیت اولاد خود غایت سعی مبذول می دارند و اصلا نتیجه
نمی آید و اگر تأسف و تلهف بر انقطاع از ایشان و زوال مال و منصب باشد از
قبیل حزن است و استغراق الم و تکرر در حزن که حزن را در آن مدخل
نباشد هیچ فایده نیست و علاج حزن بعد ازین بیان خواهد شد انشاء الله تعالی و بعد

بعد از این نموده می شود که در قدیم مقرر شده که هر کائن فاسد است و بدن انسانی
از جمله کائنات است پس ضروری الفساد باشد که اجزای عناصر که بقوای
افلاک بهم بر آمده اند و ذرات خود همه دائماً بانفکاک و افتراق اند پس هر آینه
روزی از هم جدا شوند

※ بیت ※

گیتی سهیل منقلب بکند روزی این درخت ※ وین باد مخالف کشد یک شب این چراغ

بنشین هر که وجود یقین تواند تمنا فسادی که لازم آنست خواسته باشد و اگر
موت نبودی نوبت مطالب در غائب بما نرسیدی و ابو علی مسکویه آورده است.
که اگر فرض کنیم که یکی از گذشتگان که اعتنا به حفظ نسب او منوط باشد
مثل حضرت ولایت پناه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه یا هر که از ذریت
او باشد در مدت چهار صد سال که تا زمان ابو علی مسکویه بوده همه زنده بودندی
همانا زیاده از ده هزار هزار آمدندی چه با وجود انواع محن و فتن و نوائب
و مصائب که برین خاندان واقع شده و سعی ظلمه در استیصال ایشان
هنوز قریب دویست هزار نفر از ایشان در بلاد و جبال متفرق هستند و از هر
شخصی که معاصر آن حضرت بوده چون همین حال اعتبار کنند در این مدت چهار صد
سال نسل هر یک مثل این عدد زیاده شود و از ین جا معلوم گردد که اگر چهار صد
سال مردم نمیرند و توالد و تناسل بر قرار باشد عددی در غایت کثرت حاصل
شود و چون ضعف این مدت شود تضاعف عدد اشخاص بر طریق تضاعیف بیوت
شطرنج از حد عدد و احصا بیرون رود و بسیط مسکون و عرصهٔ ربع مسکون که حکمای
مهندس از مقیاس قیاس برهانی و معیار مقدمات عیانی مساحت نموده اند چون

بر افراد انسانی قسمت شود و هر یک را آن قدر زمین نرسد که پای بر آن نهد و از اینجهت
باید بایستند تا اگر خواهند که همه دستها بر داشته و بهم چسپیده بایستند در روی زمین
نگنجد چه جای نشستن و خفتن و حرکات ضروریه و هیچ موضع جهت دفع فضلات و
عمارات و زراعت نماند و چون این حال در مدت هشت صد سال که کم تر از آن
باشد در اضعاف آن چگونه بود پس تمنای دوام حیات و کراهت ممات
از جملهٔ خیالات ارباب محالات و ضلالات ارباب جهالات تواند بود و عاقل باید
که مرآت خاطر را از زنگ چنین کدورات صاف دارد و یقین تصور نماید که آنچه
در نظام عالم مشاهده می رود بر وجه اجمل و طریق اکمل است و توهم زیادتی
در آن توهمی فاسد و اما کسی که تمنای دوام حیات جسمانی نکند و لیکن از طول امل
آرزوی عمر دراز زیاده از حد اعتدال نماید باید که بیندیشد که تا غرض از امتداد
عمر لذات مترتبه بران تواند بود و معلوم است که در پیری تمام قوی روی بانحطاط
نهد و حواس ظاهره و باطنه کلال یابد و لذت صحت که اصل جمیع لذائذ است
مفقود گردد و به مقتضای وَمَن نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ تمام احوال او متراجع
شده قوت بضعف و صحت بعلت و عزت بذلت متبدل شود چنانچه اهل
و اولاد از و ملول شوند و علاوه هر دم به فراق همدمی و هر لحظه بفوات
محرمی و هر ساعت به مصیبتی و هر لحظه برزیتی مبتلا شود پس بحقیقت هر که طالب
عمر دراز زیاده از حد اعتدال کرده باشد طالب این تعبات که تابع آنست بوده باشد
و چون معلوم شد که موت ضروری است و حقیقت آن خلاص نفس مجرد شریف
از تحمل بار بدن خاکی کثیف است و نجات طایر ملکوتی از قفص قالب ناسوتی و محقق

۱۱۱

شده که چون از کاه نفس انسانی عالمی دیگر است پس عاقل باید که بکسب سعادت منزلی ولذات ابدی کوشیده چون از صفت آب وعلت سرعتمونیاورد ملکه انسان صورت میل بعالم بالا کند دقوای جسمانی را در تحصیل اسباب لذات حقانی صرف نماید و درین نشا قطع تعلق از علائق جسمانی کرده بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا بموت ارادی بمیرد تا چون مرگ طبیعی دررسد از مضیق زمان و مکان بسعت اعلی علیین وجوار قدس رب العالمین ومقعد صدق که مستقر انبیا وصدیقین است انتقال نماید و بحیات طبیعی ابدی فائز گردد چنانچه افلاطون گفته است مُتْ بِالْإِرَادَةِ تَحْيَ بِالطَّبِيعَةِ

بیت

*قدم آنروز کزین منزل ویران بروم * * راحت جان طلبم وزپی جانان بروم *
* بهوای رخ او ذره صفت رقص کنان * * تالب چشمه خورشید درخشان بروم *

این است علاج امراض قوت دفع اما امراض قوت جذب یا از جهت افراط است یا از جهت تفریط یا از رداءت کیفیت و در تحت هریک انواع بسیار است لیکن مخوف ترین آن چهار است اول افراط شهوت دوم بطالت سیوم حزن چهارم حسد پس ذکر علاج ایشان بروجه اختصار لائق نمود

* علاج افراط شهوت *

[illegible] آن اگر بماکولات و مشروبات باشد ملاحظه رذالت آنها وخست تشرکاو رتبعات و بیماریها مترتبه بران باید نمود مثل هوان و مذلت و سقوط حشمت و زوال مهابت و هرگونه ذلت از فتور فطنت و ظهور بلادت و حدوث هر نوع از علت که بحسب قواعد طبی بران مترتب شود چنانچه اطبا گفته اند منشاء همه امراض افراط

ودر اکل وشرب است وحضرت سید الصادقین فرموده کُلُوْا فِیْ
بَعْضِ بُطُوْنِکُمْ تَصِحُّوْا ودر حدیث دیگر فرموده اَلْبِطْنَةُ رَأْسُ کُلِّ دَاءٍ
واگر به مناکح تشبیه باشد باید که معانی سابقه ملاحظه باید نمود که اعظم اسباب ضعف
بدن وفساد عقل ونقصان عمر وتلف مال حرص بر مناکح است وامام حجة الاسلام
ابو حامد غزالی علیه الرحمة من الملک المتعالی تشبیه این شهوت بعامل ظالم کرده که
اگر سلطان او را مطلق العنان گرداند همه اموال رعیت بستاند وایشان را
به فقر وفاقه رساند وبوصلهٔ خزانهٔ سلطان واجرای لشکریان نرساند قوت شهوت
نیز اگر مقهور قهرمان عقل نباشد تمام مواد صالحه واخلاط محموده که مکتسب رعایای
قوای غاذیه است در وجه خود صرف نماید وجمیع اعضا وقوی را منهدک و
ضعیف سازد وچون بحکم عقل بر نهج عدل بقدر واجب در بقای انواع اقتصار کند
چون عاملی باشد که خراج بطریق عدالت بستاند ودر مصالح مملکت پادشاه از
از سد ثغور واصلاح قناطیر واجرای عساکر مصروف گرداند وباید که تامل کند که
قرب زنان بهم دیگر در لذت از قرب اطعمه یک دیگر در سد جوعت
بیشتر است پس هم چنانکه عقل قبیح داند که طعام مهیا در خانهٔ خود بگذارد
وبدریوزهٔ مثل آن طعام بدر خانهٔ دیگران رود بشنیع داند که حرمت شرع
وعقل را طرف کرده از جفت حلال خود تجاوز نماید وبمواقع حرمت که موافقت
با اجنبیات جنابت است در آید با وجود چندین مفاسد که بحسب شرع
وعقل بر آن مترتب است چنانچه در حدیث مصطفوی است که زنا سبب
نقصان برکت در عمر ورزق می شود ودر زبور مسطور است که یکمترین بلائی

بآنکه زیان منتها است آنست که برکت رزق از و محو شود و اگر عنان نفس را بدست هوا
و حرص باز گذارد بمرتبه رسد که اگر در همه عالم فی المثل یک زن نماند که با وی رسیده
باشد تصور کند که در استمتاع با او لذتی است که در هیچ زنی دیگر متصور نیست
و این عین جهالت و بلاهت تواند بود و چون قدر اعتدال قوت شهوت را
بحرکت آورد از این مفاسد محفوظ باشد و قوم در این مقام عشق را از جمله
امراض شهوت شمرده‌اند و براینکه تباه‌ترین انواع امراض این قوت است
حکم کرده‌اند و آن صرف همت بطلب یک شخص معین بجهت استیلای شهوت
و علاج آن صرف فکر است از آن شخص و اشتغال بعلوم دقیقه و صناعات
بدیعه که در آن بمزید تأمل و فرط تعمق احتیاج باشد و تسکین شهوت باستفراغ
مواد مهیجه و استعمال مطفیات چنانچه در کتب طبی مشروح گشته

* اشراق *

فاما این سخن در عشق بهیمی است که منشاء آن افراط شهوت باشد اما عشق نفسانی
که مبدای آن تناسب روحانیت در عداد رذائل نیست بل که از فنون فضائل
است چه طبائع لطیفه را با صور ظریفه بحکم آنکه جنسیت علت ضم است میلی عظیم
تواند بود و در طریق ضلالت ایمانی بر این معنی رفت و آنچه مناسب خصوص این
مقام باشد آنکه هر چند نسبت اعتدال مزاج شخص الطف و اشرف باشد میلان
نفس او بصور حسنه و نغمات رخیمه و شمائل کریمه اقوی تواند بود چه آینه چون حال کمال
هردو در یک هوا سر بر زنند و دوحهٔ اعتدال هر دو از یک منبع سیراب
می‌شود میل باتحاد که حقیقت محبت همان است بهم خواهد شد و چون آن دو نسبت

...یه در هر دو مظهر تام بحکم اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل هر آینه

۲۲۰

نصف ۱۱۰ در یکی بوجه اتم و اعلی ظاهر شود و در دیگری انقص و ادنی پس عاشقیت از طرف

ربع ۵۵ نقصان سر بر زند و معشوقیت از طرف کمال جلوه کند و اول ابجد عاشقی خواهد

خمس ۴۴ عشر ۲۲ انشا کند و ثانی اقتضای ناز و استغنا و لهذا در اعداد متحابه که آن دو عدد است که مجموع هر یک

جزء من احد عشر ۲۰ جزء من عشرین ۱۱ از آن دو عین عدد دیگر می شود چون دویست و بیست و دویست و هشتاد و چهار

جزء من اثنین وعشرین ۱۰ جزء من اربعة واربعین ۵ حکما گفته اند اگر دو شخص را اتفاق افتد در امری باین دو عدد از ماکولات یا غیر آن یا

جزء من خمسة وخمسین ۴ جزء من مائة وعشرة ۲ جزء من مائتین وعشرین ۱ هر یک وفق یکی از این دو عدد در لوحی نهاده با خود دارند البته میان ایشان محبت

۲۸۴ و التیام حاصل شود و عدد کمتر از برای محب تعیین کرده اند و عدد بیشتر برای

۲۸۴ محبوب و این عشق شعار حکمای الهیین است و در تلطیف سر و تنویر روح مدخلی تمام

نصف ۱۴۲ دارد چه هر جا که خورشید جهان افروز عشق بحکم وَ اَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا

ربع ۷۱ از افق روح انسانی برآید ظلمات کثافت طبیعت روی بمغرب افول نهاده در راه

جزء من مائة واثنین واربعین ۲ جزء من احد وسبعین ۴ عدم پیماید و هر گاه آتش عالم سوز عشق که لَا تُبْقِی وَ لَا تَذَرُ وصف الحال

جزء من مائتین واربعة وثمانین ۱ اوست در صحرای وجود در گیرد خاشاک طبیعت را بکلی بسوزاند ❊ نظم ❊

۲۲۰

آتش عشق تو ام خرمن پندار بسوخت ❊ تن و جان و دل و دین جمله بیکبار بسوخت

❊ بله ای عشق جهان سوز چه چیزی و چه نامی ❊ که نه دین به ... ما حق آثار نظامی ❊

و ازین جهت حکما گفته اند سه چیز موجب جودت ذهن و لطافت نفس است اول عشق

عفیف دوم فکر لطیف سیوم استماع وعظ از قاری ذکی شریف و مشایخ صوفیه

مراد را ابتدا بعشق ارشاد فرموده اند ❊ ع ❊ از بی خبری چه باشد جز ... ارشاد

و در حدیث است مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ وَ کَتَمَ وَ مَاتَ مَاتَ شَهِیْدًا

* و *

و در حدیث دیگر ان اللّه جمیل و یحب الجمال شیخ ذوالنون
مصری فرمود. نعوذ اشتاتمن یا اللّه اشتاق بکل شیء ملیح و
وجه صبیح و سلطان اهل عشق و عرفان شیخ ابو محمد روزبهان می فرماید سرلاهوت
بی نقشت حلول در ناسوت است و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت * بیت *
* چگونه توان یافت که از عکس جمالش * بالا شجری نیست که بی بار نیست *
و حقیقت آنکه بحکم اَلاُصُولُ تَسرِی فِی الفُرُوعِ سر محبت ازلی در مکامن بطون
کمنات پنهان نیست و پرتو نور عشق اولی که مضمون فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ است
بر جمیع اعیان کائنات تابنده و جاری است تا ان پرتو است که در افلاک
بصورت میل ارادی که مبدا حرکت دوری ست ظاهر گشته و در عناصر بصفت
میل طبعی بر آمده و در نباتات مبدا نشو و نما شده و در حیوانات بصورت قوت
شهوی سر بر زده و در نفوس کامله انسانی بصفت عشق انسانی تجلی کرده و اگر
کسی دیده اعتبار بکشاید و گرد سراپای جهان بر آید و از بالا عالی که از نوت طباع
پاک اند بعالم افلاک آید و از آنجا بمرکز خاک نزول نماید هیچ ذره را از پرتو نور عشق
خالی نیابد * بیت *
* در ازل از خم عشقش قدحی در دادند *
* زان نیک جرعه زنان طشت و زمین مست افتاد *
* شعر *
* قد دب حبك في الاشياء اجمعها *
* ما في الوجود سوى من شغفه الشجر *

و اکابر حکما در بیان عشق را در موجودات اثبات نموده‌اند و لیکن چون فرق میان
عشق نفسانی و بهیمی مشکل است و هر کس را امکنت تفرقهٔ دواعی شهوی و دواعی طبعت نیست
❊ ع ❊ هر هوسناکی چه داند جام و سندان باختن ❊ و بسا کاملان طریقت که راه
عشق را بقدم نامرادی توانند سپرد و بقوت ارادی از رغبات جسمانی و لذائذ
شهوانی توانند مرد از کبریت احمر عزیزترند و اکثر مردم بقید هوای نفس اسیرانند
و از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون نیامده فسق را عشق نامند و باصطلاحات بی‌معنی دعوی
کمال انسانی کنند و با رقیت شهوت داعیهٔ رتبت آزادگان دارند هیهات هیهات

❊ بیت ❊

❊ زاد این بادیه در دست سیاهان نفس ❊ شاهبازی نتوان کرد به بال مگس ❊

بنابراین طریق عافیت اسلم تواند بود ❊ نظم ❊

❊ فَعِشْ خالِیًا فالحُبُّ أوَّلُهُ عَنا ❊ وأوْسَطُهُ سُقْمٌ وآخِرُهُ قَتْلُ
نَصَحْتُكَ عِلْمًا بِالهَوى والَّذي أرى ❊ مُخالَفَتي فاخْتَرْ لِنَفْسِكَ ما يَحْلو

و علامتی که بآن تفرقه میان عشق نفسانی و بهیمی توان نمود چنانچه امام غزالی در بعض
تصانیف آورده آن است که اگر شخصی از حسن آن نوع لذت یابد که از نظر سبزه
و آب روان و نظائر آن می‌یابد نشانهٔ وجود شهوت است و نظر بدین تقدیر روا
مباح است و اگر لذتی دیگر که مبدا آن حرکت شهوت بود تواند شد آن میل شهوانی
[illegible] است و نظر حرام و دیگر حکما گفته‌اند که در عشق نفسانی میل بحرکات و [illegible]
بیشتر می‌باشد از میل [illegible] و سبب آن چه میل نفس بروحانیات بیشتر است
[illegible] شهوانی قبل است که باستطراد داد ادای آن

* ۱۱۸ *

... توان داد بدین مقدار اختصار نموده با اصل سخن رجوع افتاد

* اما علاج حزن *

و آن المی است نفسانی که از فقد محبوبی و فوت مطلوبی حاصل شود و سبب آن حرص و طمع است در حصول مشتهیات جسمانی و مستلذات بدنی و توقع بقای زخارف دنیوی و علاج آن تامل است در آنکه اشخاص عالم کون و فساد قابل ثبات و بقا نیستند چنانکه در علاج خوف مرگ اشارتی بآن رفت و آنچه باقی و ثابت تواند بود امور عقلی و سعادات نفسانی است که از حیطهٔ زمان و حوزهٔ مکان بیرون است و از اضداد و تطرق فساد متعالی است تا چون یقین کامل بایمن ... حاصل شود طمع فاسد و آمال محال را بخود راه ندهد و دل را در اسباب دنیوی که ظل زایل و خیال باطل است نبندد بلکه همت در کمال عقلی و ملکات فاضله که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذوالجلال اند بندد از منزل حرص که محل احزان دائمه و آلام متراکمه است خلاص یافته بمقام رضا که موطن بهجت حقیقی و سرور دائمی است برسد چنانچه مضمون آیهٔ کریمهٔ اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ اشعار بران می فرماید

* شعر *

* وَمَنْ سَرَّهٗ اَنْ لَا يَرٰى مَا يَسُوْءُهٗ * فَلَا يَتَّخِذْ شَيْئًا يَخَافُ لَهٗ فَقْدَا *

* بیت *

* جمشید بجز حکایت جام از جهان نبرد * زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی *

چه باید که نفس خود را بموجود خوشنود کند و با آنچه او را نباشد غمگین نشود تا بسرور دائم

تواند زیست چنانچه در حدیث است ان اللّه تعالی بحکمته و جلاله جعل الروح والفرح فی الرضاء والیقین یعنی اللّه تعالی بحکمت و جلال خود مهر و سرور و شادمانی را در رضا و یقین تعبیه فرموده و اگر بر خود شوار نماید تامل در احوال طبقات مردم بنماید چه هریک و اگر چه اهل صنایع باشند بمقتضای کُلّ حزبٍ بما لدیهم فرحون بطور و طریقه خود مسرور اند بل که دیگران را محروم و مرحوم می دانند پس طالب فضیلت باید که درین معنی از اهل جهالت و ضلالت نباشد و نظر بر زخارف دنیوی که در دست دیگران باشد نه نماید و بنقد آن ملالت بخود راه نه دهد چنانچه حضرت حق تعالی در کلام اعجاز نظام حضرت رسالت پناه را می فرماید و لا تمدّن عینیک الی ما متّعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه و بطلمیوس حکیم گفته حریص همیشه در ویش باشد و اگر همه جهان او را بود و قنوع توانگر بود و اگر چه او را هیچ نباشد و از آیات منسوخه قرآنی است ولو کان لابن آدم وادیان من الذهب و الفضة لابتغی الیهما ثالثا و ما یملأ جوفه الا التراب * بیت *

* پر می نشود کاسه سر از هوس * * هر کاسه که سر نگون بود پر نشود *

و کندی دلیل گفته بر آنکه حزن امر طبیعی نیست بلکه حالتی است اختیاری را درین مدخل تمام است و آن آنست که هر مطلوبی که از کسی فوت شود البته جماعتی باشند که از آن مطلوب محروم باشند و با وجود آن راضی و فرحان باشند و این دلیل است بر آنکه حزن بر فقد آن ضروری نیست و هر مصیبتی و ناملایمی که

مگر بر کسی [illegible] بعد الله بعد از فقدان او و از آن جهت من بفرح و بکا به ضحک متبدل شود مثل کسی که طمع در بقای اسباب دنیوی نماید چون کسی است که در ضیافتی حاضر شود و نشانه در میان مجلس نوبت هر کس نهند تا هر یک لحظه از رائحهٔ آن تمتع گیرند و چون باو نوبت رسد طمع اختصاص در آن کند و خواهد که از دست ندهد و چون از و باز گیرند حسرت و حزن بخود راه دهد چه تمام اسباب دنیوی ودائع الهی است که بتناوب و تداول بهر یک از طبقات عباد می رساند و بهر وقتی که ارادت بی علت متعلق شود باز می گیرد چنانچه امام شافعی رضی الله عنه فرموده

شعر

وَمَا الْمَالُ وَالْاَهْلُوْنَ اِلَّا وَدَائِعُ ۞ وَلَا بُدَّ يَوْمًا اَنْ تُرَدَّ الْوَدَائِعُ

و عاقل باید که در زوال نعمت خوشدل باشد و حزن و تاسف بخود راه ندهد و بزرگی گفته اگر دنیا را همین عیب بیش نبودی که عاریتی است بایستی که صاحب همت بآن التفات ننمودی و از بقراط پرسیدند که سبب فرط نشاط و قلت حزن تو چیست گفت آنکه من دل بر چیزی ننهم که چون از من فوت شود اندوهگین گردم

* اما علاج حسد *

و آن ترقب زوال نعمت غیر است خواه که تمنای وصول آن بخود کند یا نه و این معنی اگر باعث بر آن حرص وصول آن نعمت باو باشد بمشارکت قوت شهوی تواند بود و اگر باعث بر آن مجرد وصول مکروهی به محسود باشد از رذائل قوت غضبی باشد با مخالطت قوت شهوی و این مرض بدترین امراض است چه [illegible] حرمت دیگران ملول شود و هرگاه نعم الهی از اهل عالم منقطع نگردد پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع

یابد و در حدیث است اَلْحَسَدُ یَأْکُلُ الْحَسَنَاتِ کَمَا تَأْکُلُ النَّارُ الْحَطَبَ
یعنی آتش حسد خرمن حسنات را می سوزاند هم چنانکه آتش هیزم ها را می سوزاند
و بدترین انواع حسد آن است که در میان علما می باشد چه امور دنیوی چون
بواسطه ضیق مجال محل تزاحم است چه گاه باشد که وصول نعمتی بکسی بی زوال
از دیگری متصور نشود بخلاف علم که از این شائبه منزه است چه در ان
مزاحمت نیست و بانفاق و صرف زوال و نقصان بآن راه نیابد و فی الواقع
حسد این طائفه هم راجع باسباب دنیوی می شود و علاج حسد قریب
بعلاج حزن و غضب باشد و اما غبطه آنست که رغبت کند در آنکه مثل آن نعمت
که دیگری را باشد او را حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر و آن اگر در امور
دنیوی باشد زائد بر قدر کفاف و مصلحت مذموم باشد و بقدر کفاف و صلاح
محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلقا محمود چون عاقل لبیب درین مباحث
تامل نماید و به معاونت آن بر معالجات دیگر امراض قادر آید مثلا در علاج کذب ملاحظه
کند که غرض از نطق اعلام غیر است بآنچه در ضمیر اوست و کذب منافی این
غرض است پس صرف نطق در ان وَضْعُ الشَّیْءِ فِی غَیْرِ مَوْضِعِهِ
باشد که ظلم عبارت ازان است و باعث بران حرص مالی یا جاهی باشد و رذالت
حرص معلوم است و بر این قیاس سائر رذائل و دیگر

* باب دوم در تدبیر منزل و در وی شش لمعه است *

* لمعه اول در سبب احتیاج به منزل *

چون انسان در بقای شخص بغذا محتاج است و غذای انسانی بی

زیرا که تدبیر صناعی چون کشتن و درودن و طبخ و خبز کردن و پاک کردن و
سرشتن و پختن مهیا نمی شود و تمهید این اسباب جز بمعاونت و مشارکت
صورت نبندد بخلاف غذای دیگر حیوانات که طبیعی است و همه را صناعت را در این
مدخل نیست و چون تهیه آن متعذر بود اگر ضرورت هر روز باشد روز بروز متعذر
است پس احتیاج بادخار اسباب معاش و حفظ آن از دیگر ابنای نوع
حاصل باشد و محافظت بی مکانی که غذا و قوت را در آن حفظ توان کرد و دست
تطاول طامعان از آن کوتاه باشد میسر نیست پس به منزل احتیاج باشد و چون
شخص را بترتیب صناعی که در تحصیل غذا ضروری است احتیاج باشد پس
البته او را اعانی باید که در وقت غیبت و اشتغال او باموری ضروری ۱
اقامت در منزل نماید و بنیابت او بحفظ اغذیه و اقوات مشغول گردد و این
حاجت نظر بحال شخص است و نظر بحال نوع لابد است از زنی که بازدواج او
تناسل و توالد حاصل شود پس حکمت الهی مقتضی آن باشد که به تناکح هم امر منزل
مضبوط ماند و هم امر تناسل منتظم شود و چون فرزند حاصل شود تربیت او بر وجه وثیق
واجب باشد و چون جمعی یعنی مرد و زن و فرزند مجتمع شوند هر آینه مراعات مصالح
ایشان بدون معاون دشوار باشد پس احتیاج باعوان و خدم باشد و باین
جماعت که ارکان منزل اند انتظام معاملات صورت نبندد مثل پدر و مادر و فرزند و
خادم و قوت و چون نظام هر کثرتی بوحدتی تالیفی منوط است نظام منزل بتدبیری
صناعی که موجب رابطه الفت باشد مربوط تواند بود و از آنکه سلطنت با پدر بوده پدر باین
تدبیر اولی است پس ریاست منزل و سیاست ایشان آن مفوض باو باشد

و مدبر را بانواع تدبیرات صائبه از ترغیب و ترهیب و وعد و وعید و تکلیف و رفق و
مدارا و لطف و عنف و الزام بپا یابست باید نمود تا هر یک از آنچه در تحت تدبیر
او ست بکمال لائق خود رسد و از اختلال ایمن باشد و مراد از منزل درین مقام
نه خانه ایست که از خشت و گل و سنگ و چوب باشد بل که مراد تالیفی مخصوص است
که میان شوهر و زن و والد و مولود و خادم و مخدوم و متمول و مال واقع شود
خواه در مسکن چوب و سنگ سکون نمایند و خواه در خیمه و خرگاه و خواه در سایه
درخت و مغارات و علم تدبیر منزل معرفت طریق سیاست احوال این طائفه باشد
بر وجهی که از خلل ایمن تواند بود و چون احتیاج باین اجتماع عموم خلائق راست
پس همه را تحصیل این علم باید نمود و اصل کلیه در تدبیر منزل آنکه مدبر نظر کند در
احوال ارکان منزل و هر یک را در محل خود بدارد و اگر در یکی خلل واقع شود
اصلاح کند و هم چنانکه طبیب قطع عضوی اخس از برای مصلحت عضو اشرف
جائز و واجب می دارد در منزل نیز رکن اخس را فدای رکن اشرف
باید داشت و اگرچه خصوصیت منزل درین فن ملحوظ نیست چنانچه اشارتی بآن
رفت کما اشارتی بعد بر اشرف انواع منازل که تامت نموده اند و گفته اند
افضل مساکن آن است که محکم باشد و سقف آن بارتفاع مائل و درهای آن واسع
و مقام لائق در هر فصلی و موسمی در لائق [illegible] باشد و احتیاطی که در دفع غرق و حرق
و نقب و تعرض [illegible] ام و سرقه باید در آن مرعی بوده و در حدیث است که بنا باید
که ارتفاع آن [illegible] شش گز نباشد و چون از شش گز زیاده [illegible] را کند
اِلیٰ اَیْنَ یَا اَشْرَفَ الْغَالِیْنَ یعنی تا کجا عمارت را بلند خواهی کرد ای مسرف‌ترین

از متمکنان و ملاحظهٔ حال هم مسایه باید کرد چه هم مسایهٔ بد شرعاً و عقلاً موجب بسی فساد می شود و افلاطون در کوی بد دیگران جای کرده بود و چون از حکمت آن سوال کردند گفت از آن جهت که در وقتی که جواب عابه کند و از مطایبه و تاملی باز دارد با آوه از مضر تهای ایشان را بیدار شوم

* لمعهٔ دوم در سیاست اقوات و اموال *

چون معلوم شد که انسان را احتیاج باد خار اقوات و ارزاق حاصل است پس احتیاط آن است که از اجناس مختلفه ذخیره کند تا اگر بعضی اجناس در معرض تلف آید بعضی بماند و بسبب ضرورت معاملات بدینار که حافظ عدالت و ناموس اصغر است احتیاج است و بنابر عزت و نفاست و رزانت جوهر و متانت ترکیب اندکی از دینار بسیاری اجناس مقاومت کند و بدین سبب احتیاج بنقل اقوات از مساکن بمساکن بعیده نباشد و اگر دینار نبودی مشقت نقل ضروریات ببلاد بعیده تحمل بایستی نمود و نظر در حال مال یا باعتبار دخل باشد یا باعتبار حفظ یا باعتبار خرج اما دخل بر دو قسم است یکی آنکه باسبابی شود که بتدبیر شخص منوط باشد چون صناعات دوم آن که اختیار در آن دخل نباشد چون مواریث وعطایا و اصول مکاسب سه چیز است چنانچه بعضی ائمهٔ دین گفته اند زراعت و تجارت و صناعت و امام شافعی رضی الله عنه بر آن است که تجارت بهتر است و ماوردی از اصحاب شافعی گفته که زراعت بهتر است و بعضی علما متاخرین گفته که چون درین زمانه اموال بیشتر مشتبه است و دروغ بر مردم غالب تجارت از احتیاط دور باشد و زراعت احوط باشد و چون در

زمان امام شافعی اموال حلال شایع بوده و امانت و دیانت بیشتر از این جهت
حکم بر تفضیل تجارت فرموده چنانکه گفته اند که بر تجارت اعتماد نباید کرد چه شرط
آن مایه است و آن در معرض زوال اهمت و در کسب از سه چیز احتراز باید کرد
یکی جور چنانچه به تفاوت یا تفاوت وزن و کیل چیزی برند دوم عار چون مسخرگی
و هزل و استهزاء و آنچه موذی بمذلت باشد سیوم دنائت چون کناسی و دباغی
با تمکن از صناعات شریفه. و صناعات بعضی ضروری بود مانند زراعت و بعضی غیر
ضروری چون زرگری و نقاشی و علی الجمله صناعات سه نوع است شریف و خسیس
و متوسط شریف آن است که تعلق بقوت نفسانی داشته باشد و آن صناعت احرار
و ارباب مروت باشد و معظم آن سه نوع است یکی آنکه تعلق بجوهر عقل
دارد چون صحت و وزارت دوم آنکه بادب و فضل تعلق دارد چون کتابت
و بلاغت و نجوم و طب و استیفا و مساحت سیوم آنکه تعلق بقوت و شجاعت
دارد چون سواری و ضبط ثغور و دفع اعدا و صناعات خسیسه هم سه نوع است یکی
آنکه منافی مصلحت عامهٔ مردم باشد چون احتکار و سحر و قیادت و این صناعات
اشقیاست دوم آنکه منافی فضیلت نفسانی باشد چون مسخرگی و مطربی و مقامری
و این صناعات سفهاست سیوم آنکه مقتضی تنفر طبع باشد چون حجامی و دباغی و کناسی
و این صناعت فرومایگان و اخساست و چون احکام طبع را نزد عقل رواجی
نیست صنف اخیر عند العقل قبیح نیست بل که البته جهت انتظام امور معاش باید که جمعی
بآن مشغول باشند بخلاف دو صنف اول که نزد عقل قبیح است ... هر که
بصناعت موسوم است باید که در آن صناعت تقدم و کمال طلبد و بدون مرتبت

باید داشت و چون کسی را بر خدمتی قبول کند باید که اولا بامعان نظر ملاحظهٔ حال
او بکند و اگر تجربه در این باب میسر نشود بفراست و کیاست استدلال نماید
و از اختلاف صور متخالفه و تخطیطات متفاوته اختیار نکند چه غالبا خلق تابع خلق است
و خلاف آن نادر و حکمای فرس گفته‌اند نیکوترین چیزی از زشت صورت
روی اوست و در حدیث نبوی است اُطْلُبُوا الْحَوَائِجَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ
و فرموده که چون رسول بجائی فرستند باید که نیکونام و خوب صورت باشد چه حسن
صورت اول نعمتی است که از شخص رسد و در حدیثی دیگر است که همه پیغامبران
خوب صورت و خوش آواز بوده‌اند و باید که از معلولان چون اعور و اعرج و اقرع
و ابرص و نظائر آن اجتناب نماید و چون امارات کیاست از خادم مشاهده
نماید با او باحتیاط باشد چه در اکثر حال خیانت و مکر با این خصلت باشد و حیای بسیار
باندک عقل در این باب بهتر از عقل بسیار با وقاحت چه حیا بهترین خصلتهاست
و خادم را بکاری که اثر قابلیت آن در او مشاهد و آلات آن او را مساعد
و طبع آن با او ملائم باشد مشغول باید کرد چه هر کس را قابلیت کاریست و هم چنانکه
از اسب حراثت نیاید و کار گاو از اسب نیاید از هر کس غیر از آنچه قابلیت آن داشته
باشد چشم نتوان داشت و چون بخادم کاری رجوع کند بظهور اندک خللی او را
از آن کار معزول نباید کرد چه این فعل سبکساران و کوتاه بینان است و هرآینه بعد از عزل او
بدلی باید و نتوان دانست که بدل بهتر از او باشد یا بدتر و در دل خدم مقرر باید داشت
که ایشان را جدائی از او بهیچ وجه در حساب نیست تا هم بمروت نزدیکتر
باشد و بوفا و کرم لائقتر و هم موجب مزید رغبت ایشان تا شرط هواداری و جان

سپاسی به تقدیم رسانند چه هر گاه که خدام با اختلاط خود با مخدوم تصور نماید خود را
در مال و اسباب او شریک داند و نعمت و مکنت او را نعمت و مکنت خود
شناسد و چون داند که علاقهٔ ایشان مستحکم نیست و باید که چیزی قابل زوال
خدمت او را عاریتی شمارد و شرط اشفاق بجا نیارد و در دل که از برای روز
مفارقت ذخیره جمع کند و اصل در خدمت آنکه باعث بران محبت باشد نه ضرورت
تا خدمت عاشقانه کند نه مزدورانه و بعد از ان باعث رجا باشد نه خوف تا چون مخبطانه
نباشد باری مزدورانه باشد نه مظلومانه چه هر گاه کسی را به تخویف بر کاری دارند
اولیت او را ذوق باطنی بان کار نباشد و بقدر دفع ضرر بران اقدام نماید و باید که مصالح
خدم را بر مصالح خود مقدم دارد و نوعی بسازد که کارها که بایشان متعلق است از سر
نشاط کنند نه از روی ملالت و کره و در اصلاح حال ایشان مراتب نگاه باید داشت
وایشان را به لطف امیدوار و از قهر خائف باید ساخت و اگر یکی از ایشان بعد از
توبه باگناه مراجعت نماید بعقوبات لائقه او را گوشمالی باید داد و به مجرد این از و نومید نباید
شد و اگر به تکرار تجارب معلوم شود که قابل اصلاح نیست او را بزودی طرح باید کرد
تا به مجاورت او دیگر خدم فاسد نشوند و بنده از آزاد بخدمت اولی است و
نه میل بنده بانقیاد و اطاعت و تادیب با خلاق و آداب سید بیشتر است
و وهم انقطاع کمتر و از طبقات خدم و عبید آنکه در عقل و نطق و حیا و بلادت
بیشتر باشد برای خدمت نفس تعیین کند و آن که عفت و کفایت و کسب در او
بیشتر باشد برای تجارت و آن که قوی تر و بر اعمال شاقه صبورتر برای
عمارت و آنکه بیدارتر و بلند آوازتر برای حراست و اصناف بندگان سه اند

یکی حر به طبع و دیگر عبد به طبع و سیوم عبد به شهوت و اول را به منزلهٔ اولاد تربیت باید کرد و دوم به منزلهٔ دواب و مواشی و سیوم را به ضرورت به دام تشبیهات نگاه باید داشت و به حسب مصلحت کارها فرمود و از اصناف امم عرب به طلاقت و فصاحت و دها ممتاز باشند و اما به جفای طبع و قوت شهوت موسوم و فرس از ایشان همیشه به وفا و ثبات قدم معروف اند اما به کبر و عدم تحمل هوان موسوم و عجم به عقل و سیاست و لباقت و کیاست ممتاز اما بجبانت و حرص و نفاق متهم و روم به وفا و امانت و کفایت موسوم اما به بخل و لوم و هنود بقوت حدس و وهم و حسن و چالاکی موسوم اند اما بسبب عجب و حقد و مکر مذموم و ترک به شجاعت و جودت خدمت و حسن منظر مذکور اما بغدر و فساد و قساوت و بی حفاظی مشهور

* لمعهٔ سیوم در تدبیر مدن و رسوم پادشاهی و در و هفت لمعه است *

* لمعهٔ اول در احتیاج انسان بتمدن و فضیلت این فن از حکمت *

پوشیده نیست که موجودات به حسب کمال دو قسم اند اول آنکه کمال ایشان مقارن وجود ایشان است چون اجرام سماوی دوم آنکه کمال ایشان متاخر از وجود ایشان باشد چون مرکبات عنصری و این قسم را هر آینه حرکتی باشد از نقصان بکمال و آن حرکت بی معونت اسباب صورت نبندد و آن اسباب یا کمالات باشند چون صورتها که از مبدأ فیاض بر نطفه فائض شود تا بکمال انسانی رسد یا معدات باشند که ماده را قابل قبول صورت می گردانند چون حصول غذا نسبت بدان تا بکمال نما برسد و معونت مطلقا بر دو وجه است اول معونت بالماده و آن آنست که معین جزو آن چیز شود چون معونت غذا

حیوانات را دوم معونت بالآله و آن این که معین آلت فعل آن چیز شود چون آب حرارت غاذیه را سیوم معین بالخدمه و آن این که معین کاری کند که سبب کمالات آن چیز شود و این دو قسم است یکی خدمت بالذات که غایت فعل او کمال آن چیز باشد دوم خدمت بالعرض که غایت فعل چیزی دیگر باشد و کمال او به تبعیت حاصل شود مثال اول چنانچه معلم ثانی شیخ ابو نصر فارابی گفته افاعی است که خادم بالذات اند عناصر را چه ایشان را در تسمیم حیوانات که موجب فساد ترکیب و انحلال عناصر است هیچ نفعی نیست و مثال ثانی سباع که ایشان را در افتراس حیوانات غرض نفع خود است و انحلال بعناصر به تبعیت لازم می آید و چون خادم بالذات اخس است از مخدوم پس نشاید که انسان که اشرف مکونات است خدمت یکی از ایشان کند الا بالعرض الحاصل ایشان همه معونت انسان کنند هم بطریق ماده و هم بطریق آله و هم بطریق خدمت بالذات و بالعرض چه عناصر جزو ترکیب بدن انسانند و نبات و حیوانات غذای او و این معونت بالماده است و هر یک از عناصر را آلت افعال طبیعی و ارادی می سازد چون آب و آتش در طبخ غذا و تسخین و ترطیب بدن و بدرقهٔ غذا و مواد و تنفس که سبب ترویح روح است و خاک در زرع مادهٔ غذا و بنای مسکن و نظائر آن و هم چنین در نباتات و حیوانات بعضی را غذا و بعضی را دوا می سازد و بعضی را استخدام می نماید بل که اجرام فلکی را استخدام می کند چه فصول را که از حرکات اجرام سماوی حاصل می شود به حسب تدبیر صواب اسباب افعال خود چون زراعت و عمارت می سازد چنانچه لولاک لما خلقت الافلاک بآن اشعار می نماید

نماید و در توریت مکتوب است یا ابن آدم خلقتک لاجلی و خلقت الاشیاء
لاجلک و اگر نظر لطیف در این مقام تاملی نماید ظاهر شود که انسان را این کشف
شود و حکمت در هیئت انسانی که در نباتات و حیوانات ظاهر است و آنکه
نباتات بر وجه ساعد ان و حیوانات [illegible] الکمال است دیده بصیرت او جلوه
کند و افراد انسانی بر بعضی معونت بعضی که بطریق خدمت نه بطریق آلت نه بطریق
ماده بل که انسان بطریق ماده معونت هیچ چیز نتواند کرد نظر داشته چه او جوهری مجرد
است پس انسان هم چنانکه به معونت عناصر و مرکبات محتاج است به معونت
افراد نوع خود نیز محتاج باشد هم در بقای شخص و هم در بقای نوع تا بطریق معاونت
یکدیگر را معاونت کنند و دیگر حیوانات بعناصر و مرکبات محتاج اند اما در
احتیاج بنوع خود مختلف اند چه آنچه بتولد حادث شود چون اکثر حیوانات آبی نه
در توجه شخص و نه در بقای نوع بافراد نوع خود محتاج نیست و آنچه
توالدی است چون انعام و غیرها در حفظ نوع و حدوث شخص و تربیت
تا بکمالی معین رسد محتاج بنوع خود باشند اما بعد از تربیت بمعاونت نوع خود محتاج
نباشند پس اجتماع ایشان در وقت جماع و ایام عناصر وقتی باشد و بعد
از آن پیوستگی ضرورت نتواند بود و بعضی دیگر چون نحل و نمل و بعضی انواع طیور
بمعاونت محتاج باشند هم در حفظ شخص و هم در حفظ نوع و بیان احتیاج انسان
بمعاونت نوع خود در بقای شخص آنکه اگر شخصی را بنفس خود در ترتیب
غذا و مسکن و لباس و سلاح و اسباب و مبادی هر یک بایستی کرد چنانچه
او را آلات و ادوات نجاری و حدادی و غیر ذلک از صناعات محتاج الیها بدست

پایین آورد و بعد از آن به نفس خود بهر یک از اشغال قیام نمود تا غذا و
لباس او که اسباب او حاصل شدی هر آینه در این مدت که ترتیب اسباب و مقدمات
مشغول بودی از غذا و لباس و مسکن ماندی و مودی به هلاک او شدی بل که اگر
روزگار او تمام صرف یکی از این صنایع شود هنوز به آن وفا نکند اما چون مجتمع
می شوند و یک دیگر را معاونت کنند و هر یک برای دیگری به مهمی قیام نمایند و
در آن معاونت و معاوضت سلوک جادهٔ عدالت به نمایند اسباب معیشت منتظم
شود و احوال اشخاص مضبوط و بقای نوع محفوظ ماند و آنچه اشارت باین معنی است
منقول است که چون آدم علیه السلام بدنیا آمد او را هزار کار بایستی کرد تا
نان پخته شود و سرد کردن نان هزار و یکم بود و حکما گفته اند هزار کار می بایست کرد
تا شخص یک لقمهٔ نان در دهن تواند نهاد و چون انتظام امور ایشان
به معاونت منوط بود حکمت بالغهٔ الهی اقتضای آن نمود که افراد انسانی در همم
و طبیعت مختلف باشند تا هر یک به صناعتی و مهمی میل کنند و در تکمیل آن
کوشند چه اگر همه در همت متفق بودندی همه بیک صناعت میل کردندی و
دیگر صناعات معطل ماندی و سبب اختلال شدی و هم چنین اگر همه در حال فقر
و غنا متساوی بودندی هم دیگر را معاونت نکردندی چه اگر همه فقیر بودندی هیچ
یک را توقع نفعی در مقابل خدمت نبودی و اگر همه غنی بودندی بواسطهٔ استغنا
خدمت هم دیگر نکردندی اما چون بحکم اختلاف همم هر یک را صناعتی تخصیص نماید و در
تکمیل آن کوشد به مقتضای اختلاف احوال هر یک را از وجهی احتیاج به دیگری
باشد و هر یک برای دیگری به مهمی قیام نماید و به تعاون ایشان احوال همه چنانچه

واقع است منتظم شود پس روشن شد که انسان محتاج است باجتماع
با بنی نوع و آنرا تمدن گویند و آن مشتق است از مدینه یعنی اجتماع در مدینه و
مراد بمدینه درین مقام نه ابنیه و جدران است بلکه بدان قیاس کرده
چنان گفته شد مراد اجتماع خاص است که مودی باشد بنظام امور بر وجهی لایق
تواند شد و این است معنی آنچه حکما گفته اند که انسان مدنی بالطبع است یعنی
محتاج است به طبع باجتماع مخصوص که آنرا تمدن خوانند و چون دواعی طبائع
مختلف است و همه نفوس مجبولند بر طلب نفع خود اگر ایشان را بطبع خود باز
گذارند تعاون ایشان منتظم نگردد چه هریک برای نفع خود اضرار دیگران
نماید و مودی به تنازع گردد و بافنا و افساد هم دیگر مشغول شوند پس البته
تدبیری باید که هریک را بآنچه حق اوست راضی گرداند و دست تعدی از
هم دیگر کوتاه دارند و آن تدبیر را سیاست عظمی خوانند و در بعضی باب
چنانچه در باب عدالت گفته شد احتیاج است بناموس اکبر و حاکم و دینار اما صاحب
ناموس آن شخص باشد که بالهام و وحی الهی از دیگران ممتاز باشد تا در وظائف
عبادات و احکام معاملات چنانچه مودی بصلاح معاش و معاد باشد تعیین فرماید
و این شخص را حکما صاحب ناموس خوانند و احکام او را ناموس و در عرف
متاخران نبی و شارع و احکام او را شریعت و افلاطون در شان ایشان گفته
هُمْ اَصْحَابُ الْقُوَى الْعَظِيمَةِ الْفَائِقَةِ یعنی ایشان صاحب قوتهای بزرگ
و غالب اند یعنی در قوت علمی و عملی از یک دیگر ممتازند چه بر دقائق مغیبات بالهام
الهی مطلع شوند و تصرفات در عالم کون و فساد توانند کرد و بطور مطلقا لیس

در شان ایشان کفته هُمُ الَّذِینَ عِنَایَةُ اللّٰهِ بِهِمْ اَکْثَرُ و لهذا حاکم شخصی باید
که بنا بید الهی ممتاز باشد تا بعدالت تکمیل افراد انسان و نظم مصالح ایشان میسر
شود و این شخص را حکما ملک علی الاطلاق خوانند و احکام او را صناعت
ملک و متاخران او را امام گویند و فعل او را امامت و افلاطون
او را مدبر عالم خواند و ارسطو انسان مدنی گوید یعنی انسانی
که حفظ امور مدینه بروجه لایق نماید و چون زمام مصالح انام بکف کفایت چنین
شخصی عالی مقدار باشد هر آینه انواع میامن و برکات بر کافهٔ بادی و قاطبهٔ عباد رسد
هم بجان که درین روزگار خجسته آثار لطائف تدبیر کردگار به مقتضای اَعْطِ الْقَوْسَ
بَارِیْهَا زمام نظام مصالح انام در قبضهٔ اقتدار پادشاهی کام کار نهاده که بعیث
بعد لمن آوازهٔ عدل نوشیروان را باز نشانیده و زین عاطفتش جراحت دلها
را که از سهام حوادث ایام خسته بود مرهم سازکار ساخته مدبر عدلش گرگ
را شبانی آموخته و دزد را پاسبانی داشته بدوران افتش گریبان دریده جز
گل موری نتوان دید و ناله زار جز از مرغان چمن نتوان شنید لطفش در احیای
مراسم عدل خاصیت انفاس عیسی ظاهر کرده عدلش در افنای ظلم تمام آفتاب را
ید بیضا نموده بعهد عدلش فتنه جز در چشم بتان نتوان دید و آهم در خواب شد آشوب
جز در خم زلف خوبان نتوان یافت و آن نیز در تاب امید که خورشید ابهاش
تا قیام قیامت از آسیب زوال و وصمت کسوف و خسوف محفوظ باشد و هر آینه
مدبر عالم اولاً به حفظ احکام شریعت قیام نماید و او را اختیار تصرف در جزویات
امور باشد بحسب مصلحت وقت بروجی که موافق قواعد کلیهٔ شریعت باشد

و چنین شخص به حقیقت ظل الله و خلیفة الله ... باشد و هم چنانکه طبیب ماهر حفظ
اعتدال مزاج انسانی کند این شخص بر صحت مزاج عالم که آن را انسان ... حقیقی
خوانند نگاه دارد و چون انحراف ... آن راه یابد باعتدال آورد پس
به حقیقت طبیب عالم باشد و ... طاعت او ... واجب ... و هم چنانکه اعضای
بدن انسانی در بقا محتاج هم دیگر اند مثلا جگر محتاج است به دل در روح حیوانی
و قوت ... و دل محتاج است به جگر در روح طبیعی و تغذیه و ایشان هر دو
محتاج اند بدماغ در روح نفسانی و قوت حس و دماغ محتاج است بایشان
هر دو در حیات ... هم چنین اشخاص انسانی نیز در بقا محتاج اند بهم دیگر
کمال و تمام هر شخص به دیگر اشخاص ... شود ... می لطف
... بنای نوع بر وجه تعاون ... واجب باشد و الا از قاعده عدالت منحرف شده
... شوند و ... جور ... چون جماعتی که از مردم عزلت ... و وحشت اختیار کنند و ...
از معاونت بنی نوع فرار و اجتناب نمایند و بار اسباب معیشت ... در مردم ...
آن را اخذ نمایند و فضیلت دانند و حال آنکه این حالت جور محض است چه
... آن لباس از بنی نوع فرا گیرند و در عوض آن هیچ نفعی بایشان نرسانند و
جهت آن ... چون بواسطه عدم اسباب افعال رذیله از ایشان صادر
نشود عوام ایشان را از اهل فضیلت پندارند و این کمال خیانت ... عفت
... ترک شهوت ... است ... که استعمال او ... عدالت ... آن است که بواسطه
آنکه ... ظالم ... کند بل آنکه در معامله با مردم طریق انصاف ... و
... مرعی ... و ابو الحسن عامری گوید که قصه خوانان آن طایفه بدترند

چه با وجود توقع باید آدمی در [illegible] ایشان نفی باید [illegible] ان نمی رساند [illegible]

بلکه [illegible] ت می [illegible] به حکایات کاذبه ایشان را فریب

می دهند و اضاعت قابلیت ایشان می کنند و معاونت بر وجه [illegible] دقتی

تعبیر شود که بر قاعده عدالت [illegible] باشند و توقف [illegible] بر معرفت قواعد

این علم حاصل نگردد پس هرکس را تعلم این صرف ضروری باشد تا معاملات

و معاشرات ایشان بر وجه عدالت محقق گردد خصوصا سلاطین را که چنانکه سبق

ذکر یافت طبیب مزاج عالم و مدبر امور بنی آدم اند و این علم عبارت است

از قواعد متعلقه به مصلحت عامه ناس ازین رو که به تعاون [illegible] به کمال حقیقی

* فصل سوم در فضیلت محبت * [illegible]

چون معلوم شد که کمال افراد انسانی منوط باجتماع [illegible] از [illegible] و آن بی

محبت و الفت صورت نبندد با وجود علاقه محبت احتیاج به عدالت نیست چنانچه

از پیش [illegible] بس محبت افضل از عدالت باشد چه محبت وحدانی است

شبیه به طبیعی و عدالت شبیه به صناعی و محقق است که طبیعی از صناعی اقدم

است و چون محبت مقتضی رفع احکام اثنینیت است با وجود آن احتیاج به عدالت

نباشد و انصاف در اصل لغت دو نیمه کردن است یعنی منصف آنچه متنازع

فیه است میان خود و صاحب دو نیمه سازد و این معنی فرع کثرت است

و چون علاقه اتحاد مستحکم باشد احتیاج به آن مرتفع گردد و قدمای حکما گفته اند

که قوام موجودات به محبت است و هیچ موجود از محبتی خالی نتواند بود چنانچه

از وجود [illegible] خالی نباشند و لهذا در کیفیات جسمانی مثل حرارت و برودت

[illegible] انهدام او از ضد محسوس می شود و از طبایع حیوانات و نباتات دفع مزاحم
[illegible] ای می گردد و از عناصر میل با حیاز طبیعت متشابه می شود و در افلاک حرکت
[illegible] دوری [illegible] ظاهر است که مبدای آن عشق [illegible] هر عقل است
و شوق [illegible] چنانچه در حکمت مقرر شده و از [illegible] ظهور انوار محبت و
[illegible] خفای آن اختلاف موجودات در مراتب کمال و نقصان ظاهر می شود چه محبت
که علت [illegible] مقتضی بقا و کمال است و غلبه که فرع کثرت است مورث
نقص و اختلال [illegible] این طایفه را از حکما اهل محبت و غلبه خوانند و دیگر حکما
[illegible] بدین [illegible] جمیع کائنات قائل شده اند چنانچه [illegible] نموده [illegible]

بیت *

[illegible] * ور نه بر گل نزدی بلبل بیدل فریاد [illegible]

و [illegible] محبت در جائی که قوت عقل [illegible] باشد اطلاق [illegible]
[illegible] عناصر به حیز طبیعی را و میل مرکبات هم دیگر بنابر تناسب مزاجی [illegible]
مغناطیس و تباعد ایشان از هم دیگر بنابر تباین مزاجی مثل [illegible] با غضب [illegible]
و [illegible] آن را محبت و منفعت نخوانند بلکه آن را میل و [illegible] گویند و
[illegible] و منافرت حیوانات [illegible] را الفت و نفرت نامند و محبت در نوع انسان
دو نوع [illegible] طبیعی چون محبت مادر فرزند را و دیگر ارادی چون محبت [illegible] متعلم
را و محبت ارادی چهار نوع است اول آنکه زود حادث شود و زود زائل
[illegible] دوم آنکه دیر شود و دیر پاید سیوم آنکه دیر شود و زود [illegible] چهارم
[illegible] آید و دیر پاید غایت این محبت یا لذت است یا نفع [illegible]

محبت بسبب لذتی است که زود منعقد شود و زود منحل شود زیرا که لذات سهل الحصول

است و سریع التغیر و نفع بسبب محبتی است که دیر حادث شود و زود زوال پذیرد چه

نفع عسیر الحصول باشد و سریع الانتقال و خیر بسبب محبتی است که زود منعقد شود و دیر منحل

اما زود منعقد شدن بنابر آن است که میان اهل خیر مناسبت ذاتی [illegible] است جانی [illegible]

حاصل است و اما دیر رفتن جهت اتحاد حقیقی که لازم خیر است و اما مرکب غایت [illegible]

محبتی است که دیر بندد و دیر گشاید چه اختلاط نفع و خیر اقتضای هر دو [illegible] کند

این سخن بر این وجه در اخلاق ناصری مذکور است و نظر در [illegible] قسمهای آن کند

که مرکب از لذت و نفع در زمانها متوسط باشد و در انحلال [illegible] مرکب از لذت

و خیر در [illegible] متوسط [illegible] در انحلال [illegible] و مرکب از نفع و [illegible] ازهم [illegible]

[illegible] و متوسط و غایت این احکام بعد از ملاحظه تفصیلهای یک یک از مناسبات و [illegible]

[illegible] علم و محبت از جمله [illegible] اعم است چه محبت میان [illegible] تواند بود [illegible]

جدا نشود [illegible] باشد و عشق اخص است چه در یک دل عشق دو [illegible]

نگنجد و غایت عشق یا افراط طلب لذت باشد یا افراط خیر و اول عشق مذموم است

که بها بقا تعبیر از آن به عشق بهیمی رفت و ثانی عشق محمود که تعبیر از آن به عشق نفسانی

نموده شد و حکما گفته اند که نفع را نه بابت زوال و نه بد اخلاق [illegible] و عشق مذ [illegible]

و مشایخ [illegible] جوانان بیشتر از لذت باشد و چون لذت سریع الزوال است

[illegible] ایشان نیز در معرض تبدل باشد و سبب [illegible] پیران و اهل

[illegible] نفع باشد و لهذا دوستی ایشان را امتداد باشد و سبب [illegible]

[illegible] بحسب [illegible] باشد و چون خیر امری ثابت غیر متغیر است دوستی ایشان

ایشان از تغیر و زوال مامون و مصون است و چون بدن انسانی از طبایع مختلفه

است [illegible] لذت جسمانی که ملائم طبیعی باشد مخالف طبیعی دیگر باشد

و [illegible] جسمانی [illegible] از شوب الم سالم [illegible] نفس انسانی جوهری

بسیط است که از تضاد منزه و مبراست هر آینه لذتی که مخصوص بجوهر او باشد

لذت [illegible] و آن لذت [illegible] که منشأ آن این نوع لذت

باشد اتم [illegible] محبت بود و آن را عشق تام و محبت الهی خوانند و ارسطاطالیس

از [illegible] است [illegible] می کند که جوهرهای مختلف را [illegible] و تالف

[illegible] مناسبت [illegible] کل هم دیگر مشاکل باشند و [illegible]

[illegible] بسیط [illegible] مشاکل باشند و بیک دیگر [illegible]

هر آینه [illegible] ایشان تالفی روحانی و اتحادی معنوی حاصل شود و [illegible]

باشد [illegible] از لوازم مادیات است و در مادیات این نوع تالف نتواند بود

[illegible] تالف ایشان بذوات و حقائق متصور نباشد بل که به نهایات [illegible] نتواند بود

و این [illegible] آن اتصال نرسد و چون جوهر بسیط که نفس انسانی است

[illegible] از کدورات جسمانی پاک گردد و محبت لذات طبیعی از و محو شود بحکم مناسبت

بعالم قدس منجذب شود و بنظر بصیرت مشاهده جمال حقیقی نماید و پرده صفت

هستی خود را بانوار قاهره تجلیات الهی محو گرداند و به مقام [illegible] که نهایت

مقامات است [illegible] و این مرتبه حق الیقین است و [illegible] این مرتبه را از

[illegible] و تجرد از آلات زیاده فرقی نباشد چه استعمال قوای بدنی [illegible] از

[illegible] به جمال حقیقی بازندارد و سعادتی که دیگران را در نشاء اخری [illegible]

است این را در بهشت حاصل باشد * نظامی *

* امروز در آن کوش که بینا باشی * حیران جمال ... باشی *

* شربت بادا چو کودکان روز عید * تا چند ... جانی ...

لیکن بعد از مفارقت کلی لذت او اصفی باشد چه هرچند این زمان مرکب عات

از دقائق اسماء صفات مشاهده و نعمت تمامت نماید فاما ... هر ... که

که مقتضای نشاء تعلق است ... بود و شهود تام بی دغدغه ... مقتضای آن کند

جز در خلوت خانه ... گردد و بنابرین همیشه منتظر ... یکی از لذت

کشف این نقاب بود ... بان حال ... از ...

* بیت *

* حجاب چهره جان میشود غبار تنم * خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم *

* چنین قفس نه سزای من خوش الحانست * روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم *

و این محبت نهایت مراتب عشق است و کمال مطلق و ذروه مقامات و اصالات

و غایت مراتب کاملان * بیت *

عشق است هرچه هست بگفتم و گفته اند * عشقست بوصل دوست رساند ...

و بعد از آن محبت اهل خیر است با هم دیگر که چون غایت آن محبت خیر است

هرگز اختلال بآن راه نیابد بخلاف دیگر محبتها که باندک عارضه ... زوال شود

... مضمون کریمه اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِین

بآن ... نماید و اما محبتی که جهت منفعت یا لذات باشد هم ...

... تواند بود و سریع الزوال باشد چنانچه ... مبین

وگاه باشد که موجب [illegible] این محبت اجتماع در مواضع عبادت و [illegible] اند باشد چون
[illegible] و اعیاد [illegible] و سر این آنکه انسان بطبع مایل با انس اوست
[illegible] او را انسان گفته اند و چون [illegible] اهلی از خواص انسان
بسیط است که [illegible] در ظهور خاصیت نوع اوست پس کمال انسان در
لذت [illegible] باشد با ابنای نوع و این خاصیت مبدأ محبت است که
باشد اتم [illegible] بدن است و با آنکه بحسب حکم عقل مستحسن است شرع نیز
از [illegible] فرموده و بعد امر کرده که [illegible] بیایند [illegible]
[illegible] اجتماع جمعیت نماز [illegible] موانست [illegible]
[illegible] یک وقت اهل موضع تمام در یک محل جمع
شوند و نماز جمعه به جماعت گذارند تا موانست [illegible] اهل شهر تمام حاصل شود
باشد و فرموده که در سالی دو نوبت اهل شهر و ساکنین در صحرای وسیع مجتمع
شوند و نماز عید بگذارند تا میان ایشان بدین اجتماع موالفت و موانست
حاصل شود و بعد از آن عموم امت را در موقف حج در تمام عمر یکبار امر فرموده
[illegible] را بوقتی معین نداشته تا سبب حرج نشود و حکمت در آن آنکه میان
جمیع افراد امت موالفت حاصل شود و از آن سعادت که اهل محله و شهر و
مملکت را حاصل است محظوظ گردند و تعیین آن موقف به بقعه که مقام صاحب
شریعت بود فرموده [illegible] آن مواطن سبب تذکر شارع و مزید محبت او
[illegible] شود چه هر آنچه ولا منزعت انقیاد احکام او نافع باشد و از ملاحظه این
امور معلوم شود که غرض شارع تحقق رابطه وحدت و رفع غائله کثرت است

بقدر [illegible] چون [illegible] در [illegible] احکام شریعت مثل این [illegible] منوط است

و هم چنانکه دعوت انبیا از حیثیت علم توحید است از [illegible] راجع

می شود و ازین باب است [illegible] ترغیب نماز جماعت و [illegible] است [illegible] جماعت

افضل تر از نماز تنها است و حضرت شارع علیه السلام فرموده که [illegible]

امر کرم که آتشی برافروزند تا [illegible] که به نماز جماعت نیاید [illegible] کند

و هم ازین سیاق است ترغیب و ترهیب که در باب نماز [illegible] ادای آن کند

[illegible] از دوام [illegible] تمام محبت آنکه چون اسباب [illegible] از لذت

[illegible] است که [illegible] زوال [illegible] از دوام [illegible]

طرف یکبار زائل شود و تواند بود که از یک طرف زوال پذیرد و از

طرف دیگر باقی ماند [illegible] چون سبب محبت از طرفین لذت باشد و از دیگر

[illegible] نفع در آن [illegible] بنابر اختلاف سبب شکایت بسیار واقع شود

چون محبت مطرب و مستمع که مستمع مطرب را به جهت لذت دوست دارد

و مطرب او را به جهت نفع و محبت عاشق و معشوق که عاشق معشوق را به جهت

لذت دوست دارد و معشوق او را به جهت نفع و سبب کثرت شکایت [illegible]

نوع محبت آنکه طالب لذت استعجال در استیفای آن نماید و طالب منفعت آن را

موقوف به حصول مطلوب خود داند و توافق میان ایشان کم متصور شود

و ازین جهت است که پیوسته عشاق متشاکی و متظلم باشند و به حقیقت خود ظالم

باشند چه [illegible] استیفای لذت نظر و وصال به تعجیل خواهند و در مکافات آن [illegible]

[illegible] حیله کند و این نوع را محبت لوامه خوانند یعنی مقرون به ملامت [illegible] که [illegible]

میان پادشاه و رعیت و حاکم و محکوم و معلم و متعلم و مالک و مملوک است هم بنا بر
اختلاف بواعث از طرفین خالی از شکایت نیست چه هر یک از صاحب خود چیزی
دیگر توقع دارد [illegible] و باشد و هر آینه فقد این مطلوب سبب ملالت
و [illegible] است [illegible] عدالت که مستلزم رضا [illegible] استحقاق است این
بسیط است که [illegible] محبت اخیار چون منشای آن ارتباط روحانی و اتحاد حالی است
لذت [illegible] مقصد ایشان خیر محض است که بهیچ روی آن راه نیست
باشد [illegible] منازعت و ملامت و شکایت خالی باشد و اینست معنی آنچه
از [illegible] نسبت بکسی باشد که او چون تو باشد بحقیقت و غیر تو بصورت و این
[illegible] است [illegible] ابو علی مسکویه در [illegible] رساله الطیر مبالغه در حرمت
و [illegible] این نوع [illegible] بسیار نموده چه اکثر مردم را اطلاع بر حقیقت خیر نیست و محبت
ایشان مبنی بر لذت یا منفعت است و هر چه مبنی بر عرض زایل باشد هم بزوال عرض زایل
باشد و محبت اکثر سلاطین با رعایا از این جهت است که ایشان بر رعایا منعم و
[illegible] اند و هر آینه منعم منعم علیه را دوست دارد و محبت پدر فرزند را از آن
وجه که در و عقوق دارد از این قبیل است اما از وجهی دیگر او را با فرزند نسبتی ذاتی
است چه او را بمنزله نفس خود داند و صورت او نسخه داند که طبیعت از صورت
او نقل کرده و مثالی که بر لوح فطرت از ذات او ثبت نموده [illegible] انواع تصوری
صواب است چه پدر [illegible] صوری وجود فرزند است و ماده بدن او جزوی
از وجود او در خلق و خلق مشابه او ست و از این جهت است که پدر هر کمالی که خود را
خواهد فرزند را نیز خواهد بل که خواهد که فرزند از او افضل باشد و بر حرمان فرزند بر خود حرم

شود و تفصیل فرزند برو از آنکه قبل شمرد که گویند او خود اکنون اهل است از آنچه

سابقا بوده هم چنان که با بن مکی مصدور شود به تفصیل فرزند بر عدم شود و بغیر از بن

محبت فرزند از اسکری دیگر است که چه در اسم و مفصل ... چنانکه دهد

سلطان و رعیت ... و چه چند تربیت او زیاده کند این محبت زیاده شود

و دیگر آنکه بوسیلهٔ او امید مناصب و مطالب دارد و وجود او بدل از خود بقای نام

می داند و این معنی اگر چه به تفصیل اکثر پدران را معلوم نیست ... اجمالی

بآن دامن دست ... که کسی صورتی را از ورای حجاب بیند و در ... محبت و غیر

... این نوع از علم کافی است و محبت فرزند پدر را از محبت پدر او را کمتر است

چه وجود او سبب وجود پدر است و متاخر از وجود ... بر این حال اطلاع یابد و

... با پدر ... بیند و مدتی با او انتفاع نیابد محبت او حاصل کند ... محبت ...

شریعت فرزندان را به محبت والدین و رعایت ایشان وصیت بسیار فرموده اند

من غیر التماس و اما محبت برادران از مرتبه محبت پدر و فرزند کمتر باشد

ایشان در مرتبه و سبب وجود شریک اند و شرکت مقتضی نوعی از منازعت

تواند بود و از بعضی حکما سوال کردند که برادر بهتر است یا دوست در جواب

گفت برادر گاهی بکار آید که دوست باشد و باید که محبت سلطان رعیت را محبت

پدرانه باشد و با ایشان طریقهٔ شفقت و مهربانی سلوک فرماید و رعیت باید که با

سلطان در باب اطاعت و انقیاد و اخلاص و وداد به پسران عاقل اقتدا کنند و به هیچ

وجه ظاهر و باطن بر حرفی که لائق تعظیم او نباشد اقدام ننمایند و بآنچه میسر باشد خدمت

او واجب دانند چنانچه بزرگان گفته اند که همه کس باید که شکر پادشاه عادل

باشند تا داخل باغیان نباشند و اگر چه بمقتضای قصوری از ایشان نباید بدعا و همت
امداد نمایند تا در شمار شکرگزاران او باشند و باید که رعایا هم دیگر چون برادران
مشفق معاونت کنند و اتحاد را استحکام فرمایند حقوق متقابل تا از مین و زمان بنور
عدالت روشن باشد و عرصهٔ جهان از یمن رافت و الفت گلشن و اگر بر این
وجه نباشد مزاج مملکت از اعتدال منحرف گردد و نظام مصالح بزودی انفصام
یابد نعوذ بالله منه و محبت را چند مرتبه است اول محبت الله تعالی که
منبع خیرات و اصل کمالات است و حقیقت آن محبت جز عارف ربانی را که تفکر در
امکان بر صفات جمال و نعوت جلال الهی مطلع باشد حاصل نشود چه بی معرفت
محبت صورت نه بندد و هر اگر کسی بی علم و معرفت دعوی محبت الهی کند جاهل مغرور باشد
و نص حدیث حضرت حبیب الله علیه و علی آله صلوات الله حیث قال ما اتخذ
الله ولیا جاهلا قط تکذیب او نماید و این محبت باید که اعلی مراتب
باشد چه غیر را در این مرتبه شریک گردانیدن شرک محض است و مرتبهٔ دوم
محبت والدین است که سبب صوری اند وجود او را و این محبت تالی آن
مرتبه است و هیچ محبت را این رتبت نیست مگر محبت متعلم معلم را باید که
او کیا از این محبت باشد چه اگر پدر سبب قریب وجود و تربیت جسمانی او است
معلم سبب کمال و تربیت روحانی او و مبدء و مفیض صورت انسانیت او
و بحقیقت معلم پدر روحانیست پس بقدر آنکه روح را بر جسم شرف است
معلم را بر پدر شرف باشد پس محبت او در مرتبه فروتر از محبت موجد حقیقی
باشد و بالاتر از محبت پدر و از اسکندر پرسیدند که پدر را او دوستدار تری

با استاد در اکثر ابنا زیرا که پدر سبب حیات فانی است و معلم سبب حیات باقی و در حدیث است اَبُوكَ ثَلٰثَةٌ مَنْ وَلَدَكَ وَمَنْ عَلَّمَكَ وَمَنْ زَوَّجَكَ وَخَيْرُ الْآبَاءِ مَنْ عَلَّمَكَ و از مرتضی علی کرم الله وجهه منقول است مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا و چون محبت معلم در این مرتبه از تاکد باشد محبت شارع که هادی خلق و کامل اولی انست بعد از محبت حق تعالی اوکد از همه محبتها باشد و لهذا حضرت حبیب الله صلی الله علیه و سلم فرموده لَا يُؤْمِنُ أَحَدُكُمْ حَتّٰى أَكُونَ أَحَبَّ إِلَيْهِ مِنْ نَفْسِهِ وَأَهْلِهِ وَوَلَدِهِ و محبت خلفای راشدین و ائمه دین که مصابیح دجی و مفاتیح هدی اند در تاکد تالی محبت شارع تواند بود چنانچه در حدیث است مَنْ أَحَبَّ أَصْحَابِي فَبِحُبِّي أَحَبَّهُمْ وَمَنْ أَبْغَضَ أَصْحَابِي فَبِبُغْضِي أَبْغَضَهُمْ و در حدیث دیگر مَنْ أَحَبَّ الْعُلَمَاءَ فَقَدْ أَحَبَّنِي و دیگر وَمَنْ أَكْرَمَ عَالِمًا فَقَدْ أَكْرَمَنِي مرتبه سیوم محبت رعایا سلطان را و محبت سلطان رعایا را و بعضی محبت رعایا سلطان را اوکد داشته اند از محبت پدر و همانا این قول به تحقیق اقرب است چه بدون سیاست سلطان انتفاع از پدر متصور نیست و هم چنانکه پدر سیاست فرزند می کند سلطان سیاست پدر و فرزند هر دو می کند مرتبه چهارم محبت معاریف و شرکا باید که هر یک را در مرتبه لائق با او گذارد و حافظ مراتب محبت نماید چه اخلال به حفظ حقوق مراتب ظلم است و موجب فساد و خیانت در صداقت از خیانت در اموال افحش باشد چه آن خیانت راجع به صفات نفسانی است که اشرف از جواهر جسمانی است و ارسطاطالیس گفته محبت معشوق زود مرتفع گردد هم چنانکه زر مغشوش زود تباه شود

و ناعت همت راضی نشود و بداند که هیچ نعمت در دنیا کمتر از روزی فراخ نیست و بهترین
اسباب آن صناعتی است که بنده از استعمال بر عدالت عفت و مروت نزدیک باشد
و هر مالی که بغضب و مکابره و عار و دنائت بدست آید اگرچه بسیار نماید ناقص و
بی برکت باشد و شرعاً و عقلاً اجتناب از آن واجب باشد و هرچه بکسب جمیل حاصل
شود اگرچه قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرج
آن بی اسراف و تقتیر و ریا و مباهات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل باشد و ملاحظهٔ
اوقات ضروری مانند ایام قحط و نکبات و امراض باید کرد و اولی آنکه بعضی اموال
نقود و اثمان باشد و بعضی اجناس و امتعه و بعضی املاک و ضیاع و مواشی تا اگر در
یکی خللی واقع شود از دیگری جبر آن حاصل گردد و مصارف مال سه نوع است
یکی آنکه بحکم الهی و وضع شریعت باید داد چون زکوة و صدقات و نذور و دوم
آنکه بطریق سخاوت و ایثار و اکرام دهند چون هدایا و مبرات سیوم آنچه از روی
ضرورت بجهت جلب نفع یا دفع ضرر باید داد اول چون تحف که
بجهت انجاح مهمات و قضای مطالب پیش سلاطین برند و انفاق در
وجوه ماکول و مشارب و ملابس اهل منزل دوم چون بذل مال بر ظلمه و سفها از جهت
صیانت مال و عرض و در نوع اول چهار چیز رعایت باید کرد یکی آنکه آنچه دهد
بفرط رغبت و طیب خاطر دهد و اصلا بر آن نه در ظاهر نه در باطن متاسف نباشد چه
غایت سخاوت بود که ایزد تعالی از خزانهٔ کرم خود نعمتی بیکی از بندگان ارزانی
فرماید و او را امر کند که بهری از آن در راه او صرف نماید و لوم آن بر خاطر
گران آید دیگر آنکه خالصاً لوجه الله صرف کند و اصلا بغرض دیگر مشوب نگرداند

تا موجب اطلاع و اختلاط آن شود سوم آنکه معظم آن بدرویشان نهفته حال
دید که حق تعالی در شان ایشان می فرماید یَحسَبُهُمُ الجَاهِلُ اَغنِیَاءَ
مِنَ التَّعَفُّفِ چهارم آنکه تا تواند پنهان دهد و کد چه افشا مظنهٔ رعونت و وضع
منت است و نشاید که سبب انکسار خاطر مستحق گردد و در حدیث نبوی
است که صدقهٔ نهفته غضب حق تعالی را باز می نشاند و در حدیث دیگر آنکه
بهترین صدقات آنست که بدست راست بدهد چنانچه دست چپ را خبر نبود
و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرمود که چون حضرت حق تعالی زمین
را بیافرید در اضطراب آمد و قرار نمی گرفت پس کوه را بیافرید و زمین را
آن قرار داد ملائک ازین معنی تعجب نمودند و سوال کردند که بار خدایا هیچ
مخلوقی از کوه سخت تر باشد فرمود که بلی آتش دیگر پرسیدند که از آتش
سخت تر هست فرمود که بلی آب دیگر گفتند از آب سخت تر باشد فرمود که بلی
باد گفتند از باد سخت تر باشد فرمود که بلی صدقهٔ پنهانی که بنی آدم
کند چنانچه بدست راست دهد و دست چپ را از آن خبر نباشد چه تاثیر
آن از همه چیز بیش است زیرا که بلای مبرم را دفع می کند و در صنف
دوم هیچ شرط رعایت باید کرد اول تعجیل چه بعد از انتظار رشایبه که لذت
آن با الم انتظار برابر یا کم تر باشد دوم کتمان که از غوائل ظهور ایمن باشد
سوم آنکه آنرا حقیر شمرد و اگرچه بسیار باشد چه این شیوهٔ اهل مروت و علو
همت است چهارم مواصلت و پی در پی عطا کردن چه طول عهد موجب فراموشی
است و سبب اضاعت انعامات سابقه پنجم وضع در موضع لائق تا از قبیل

تخم در شوره زار کشتن باشد چنانچه گفته اند * شعر *

* فَوَضْعُ النَّدَی فِی مَوْضِعِ السَّیْفِ بِالْعُلَی *

* مُضِرٌّ کَوَضْعِ السَّیْفِ فِی مَوْضِعِ النَّدَی *

و در صنف سیوم سه چیز رعایت باید نمود اول اعتدال لکن در آنچه برای دفع ضرر باشد احتیاط آن است که میل بزیادتی کند بقدر آنکه از ضرر نفس و مال و عرض ایمن گردد چه انصاف و عدالت در اکثر طباع مفقود است و طمع و حرص و حسد و [illegible] در نفوس مرکوز پس بنای اتفاق بر قواعد عرف عامهٔ ناس نهادن به سلامت عرض نزدیکتر است از بنا بر سیرت خواص و میل اکثر ناس بر بدی است

* لمعهٔ سیوم در سیاست اهل *

باید که غرض اصلی و مقصود کلی در تأهل حفظ نفس از وقوع در فساد و طلب نسل و حفظ مال باشد نه داعیهٔ شهوت و دیگر اغراض و بهترین زنان زن آن است که بعقل و دیانت و عفت و فطانت و حیا و رقت قلب و ادب و ایثار رضای شوهر و وقار متحلی باشد و عقیم نباشد بل که ولود باشد و معرفت این حال اگر بکر باشد بآن تواند بود که از قبیله باشد که بنات ایشان عقیم نباشند و اگر ثیب باشد بآن که او را فرزند شده باشد و آزاد از کنیزک بهتر چه مشتمل بر حصول اتباع و استظهار باقارب و استمالت اعدا و معاونت در امور معاش و احتراز از دناءت نسبت اولاد است و بکر از غیر بکر اولی چه قبول ادب و انقیاد شوهر در وی بیشتر متصور است و اگر با وجود این خصائل بنسب و ثروت و جمال متحلی باشد غایت کمال تواند بود فاما در این سه خصلت خطری چند هست

از این جهت رعایت احتیاط در این باید نمود چه نسب بنسب عجب است و چون زنان را
به نقصان عقل موسوم اند باید از استیلاء شوهر انفت نمایند که وقت
باشد که شوهر را بمنزلهٔ خادم دانند و موجب انعکاس امر و انعکاس حال و اختلال
آن گردد و در مال و جمال نیز همین غائله هست و جمال بغایت دیگر مخصوص
است چه زن جمیله را راغب بسیار باشد و عقل که مانع از قبایح است در زنان
کمتر و از این رو موجب فساد بی شمار شود و شوهر را در سیاست زن سه چیز
رعایت باید کرد و از سه چیز احتراز باید نمود اما آن سه چیز که رعایت باید کرد اول
هیبت که خود را در نظر زن مهیب نماید تا در اطاعت اوامر و نواهی او تهاون ننماید
و این اعظم انواع سیاسات است و انتظام این معنی باظهار فضائل و اخفای
رذائل تواند بود دوم کرامت که زن را گرامی دارد به چیزی که موجب محبت
و الفت او شود تا از خوف زوال آن حال اقدام بر خلاف رای شوهر نماید
با آنکه او را در ستر و حجاب از غیر محارم نگاه دارد و با او به مجاملت محاورت نماید
و در مبادی امور با او مشورت کند بر وجهی که او را در طمع متابعت نیفکند سیوم آنکه
با خویشان و متعلقان او طریقهٔ اکرام و احترام و مدارات و مواسات و بذل
معروف سپرد و بی ظهور خللی در روی زنی دیگر بر وی نگزیند و اگر چه به جمال
و مال و نسب از وی زیاده باشد چه غیرت و حسدی که در طبائع زنان مرکوز
است با نقصان عقل ایشان را بر قبائح و فضائح دارد و بغیر از ملوک را که مقصود
از تزوج کثرت نسل است و زنان را نسبت بایشان جز طریق عبودیت سپردن
چاره نیست و در تعدد ازدواج رخصت نداده اند و ایشان را نیز احتراز اولی است

است چون نسبت مرد به منزل نسبت دل است بتن و هم چنان که یک دل منبع حیات دو بدن نتواند شد یک مرد را نیز تدبیر دو منزل میسر نشود و حکمت نصرف آن در اوقات بر وجه مصلحت و استعمال خدام در خدمت قوی دارد و بهترین طریقش به تعهد امور منزل و تکفل مهمات خانه و نظر در مصالح خانه مشغول کرداند تا تعطیل او را باعث بر قبایح نشود چه نفس انسانی تحمل تعطیل نکند و فراغ از ضروریات مقتضی نظر در غیر ضروریات شود و باعث گردد بر بیرون آمدن و بنظاره رفتن ... کردن و از آن شوهر در نظر او مستحقر نماید و بر اقدام قبائح دلیر شود و راغبان را در طمع پیدا شود و سبب فساد گردد و اما آن سه چیز که از آن احتراز باید کرد اول افراط محبت زن که مقتضی استیلای اوست و سبب انعکاس چه هرگاه که آمر مامور شود و محکوم حاکم هر آینه نظام اختلال یابد و اگر به محنت محبت او مبتلا شود از و مخفی دارد و اگر غالب نماید بعلاجی که در باب عشق گفته اند دفع نماید دوم آنکه در امور کلی با او مشورت نکند و بر اسرار خود او را مطلع نکرداند و مقدار مال خود از او پوشیده دارد چه نقصان عقل ایشان را بر مفاسد باعث شود و در تواریخ آورده اند که حجاج را حاجبی بود که علاقه اختصاص قدیم با او داشت وقتی در اثنای محاورت حجاج گفت راز خود را با زنان نباید گفت و بر ایشان اعتماد نشاید کرد حاجب گفت مرا زنی است بغایت دانا و مشفق و بروی اعتماد بسیار دارم چه تکرر تجارب وفاق با حوال او حاصل نموده ام و او را خازن اسرار خود دانسته حجاج گفت این صورت خلاف حزم است و من این معنی بر تو روشن کردانم

بعد از آن بفرمود تا هزار دینار در کیسه بیاوردند و بر آن مهر خود نهاد و بحاجب بود
داد و گفت این زر بتو بخشیدم اما به مهر من باشد و این زر را بخانه ببر و بازن بگوی که
این زر را از خزانه ملک دزدیده ام و برای تو آورده ام حاجب هم چنان
کرد بعد از مدتی حجاج کنیزکی او بخشید حاجب او را بخانه برد و زن با حاجب گفت از
که زیرا ای خاطر من این کنیزک را باید فروخت حاجب گفت کنیزکی که پادشاه
بخشیده باشد بگو چه باید فروخت زن از این معنی خشم گرفت و چون پاسی از شب
گذشت بدر سرای حجاج رفت و پرده دار را گفت بگوی که زن فلان حاجب
آمده و بار می خواهد چون دستوری یافت بعد از تمهید سلام و خدمت عرض
کرد که چندین سال است که شوهر من ربیب نعمت و رهین حضرت تست
اکنون خیانتی در خزانه خاصه نموده مراعات نعمت پادشاه نگذاشت که پنهان
دارم و کیسه زر بیرون آورد و گفت که شوهرم این را از خزانه
دزدیده و هم چنان به مهر پادشاه است حجاج حاجب را طلبید و کیسه
زر را پیش او نهاد و گفت این زن دانای مشفق ستوده تو آورده و مرا
اگر از حقیقت کار خبر نبودی سر تو از تن جدا شده دست بازی کودکان و
پایمال ستوران بودی سیوم آنکه زن را از ملاهی و تذکر با جانب و استماع
حکایات مردان و صحبت با زنان که باین خصال موسوم باشند منع کند خصوصا پیرزنان
که بفساد افعال متهم باشند و از حدیث نقل کرده اند که زنان را خواندن قصه یوسف
علیه السلام و شنیدن آن منع باید کرد که مبادا موذی با نحراف ایشان از قانون
عفت شود و آنچه زنان را در حق شوهران رعایت باید کرد پنج خصلت است

اول ملازمت عفت دوم اظهار کفایت سیم شوهر را مهیب داشتن و نظر
احترام در وی دیدن چهارم فرمان بردن و از نشوز احتراز کردن پنجم ملامت در عشرت
کردن و ترک عتاب و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده که اگر کسی را سجده فرمودمی
بودی من زنان را سجده شوهران امر می کردم و حکما گفته اند زنان نیک شبیه اند
بمادران در محبت و شفقت و بکنیزکان در قناعت و خدمت و بدوستان در
الفت و صداقت و زنان بد شبیه اند بجباران در فرمان نابردن و سطوت و بدشمنان در
استخفاف شوهر و مذمت و بدزدان در طمع مال او و طریق خیانت و چون کسی
بزنی ناشایسته مبتلا گردد هیچ علاج چون مفارقت نیست مادام که موذی نیفتاد
نشود مثل صبیان اطفال و غیر آن ابد مناسد و اگر میسر نشود تدبیر او مدارات و
مواسات بمال و غیره چاره نباشد و بعد از این همه بهترین تدبیر آن است که او را
بکسی سپارد که منع او از مفاسد تواند کرد و احتیاط سفری دور کند و مدتی ندید.
دران سفر بباید باشد که مفرج اگر وقت فرجی کرامت فرماید و خبری نام از جانب
او نیابد و حکمای عرب گفته اند از پنج طائفه زن احتراز باید کرد حنانه و منانه
و انانه و کیة القفا و خضراء الدمن اما حنانه زنی است که او را فرزندان
از شوهر دیگر باشند و بمال این شوهر بر ایشان مهربانی کند و منانه زنی است که
پیش تر شوهر باشد که بمال بر شوهر منت نهد و انانه زنی که پیش تر شوهری دیگر
داشته باشد که بزعم او بهتر از این شوهر باشد و پیوسته از حال این شوهر شکایت
و ناله کند و کیة القفا زنی است که بجای او عفت مستور نباشد و مردم در غیبت
شوهر بذکر فضائح او داعی بر قفای شوهر باشند و خضراء الدمن زنی باشد جمیل بد اصل و

تشنه او به سبزه مزبله ها کرده اند و همین معانی در حدیث عبد الرحمن علیه الصلوة والسلام وارد شده است و چون کسی بسیاست زن قیام نتواند نمود اولی او را عزوبت باشد

لمعه چهارم در سیاست اولاد

اولا باید که دایه لائق معتدل المزاج برای او تعیین کند که کیفیت مزاجی و نفسانی دایه در مولود سرایت کند و چون در شریعت حقه وارد است که تعیین اسم در روز هفتم کردن اولی است متابعت آن باید نمود و همانا حکمت در تاخیر آن باشد که پدر از تامل نامی لائق تعیین نماید چه اگر نامی ناملائم تعیین کند همه عمر از این دلتنگ ورنجور باشد واز این جهت رعایت نام کردن از حقوق فرزندان است بر پدر و چون رضاع تمام شود بتادیب او مشغول باید شد تا کسب اخلاق ذمیمه نکند چه قابلیت انسانی بر کمال است و میل طبیعت بر رذائل در نفوس مرکوز است چنانچه سابقا بیان رفت و در تهذیب اخلاق او بر وجهی که گفته شد تا سی به طبیعت نموده ترتیب نگاه دارد و چون اول آثار قوت تمیز حیا است چنانچه گذشت و غلبه حیا دلیل نجابت و فضیلت باشد پس چون این خصلت از و مشاهده در تادیبش اهتمام زیاده باید نمود اول تادیبات آنکه او را از مخالطت با ضدادی که برذائل موسوم باشند منع کلی نماید چه نفوس صبیان به منزله لوح ساده باشد و قبول صورت بسهولت نماید و بعد از آن او را شرائع دین تعلیم سنن بیاموزانند و بمواظبت بر آن دارند و بر امتناع از آن زجر و تادیب نمایند بقدر طاقت و مقدار قوت او چنانچه امام را حکام شریعت مقرر شده در سن هفت سالگی او را به نماز امر کند و اگر در سن ده سالگی ترک کند او را بضرب

ضرب تأدیب کنند و او را بمدحت اخیار و مذمت اشرار بر خیرات تحریص
دهند و از شرور متنفر نمایند و اگر بر جمیلی اقدام نماید محمدت کنند و اگر
بخلاف آن مبادرت نماید بمذمت و تعنیف کنند و تا میسر باشد بر زشتی صریح
نسبت ندهند بل که حمل بر سهو کنند تا موجب جرأت او نشود و اگر پوشیده دارد
هتک ستر او نکنند و اگر تکرار او آن کند در خلوت او را توبیخ بلیغ کنند و در قبح آن
فعل مبالغه نمایند و از معاودت بترسانند و از تکرار او توبیخ و ملامت
احتراز نمایند که مبادا بملامت عادت کند و وقاحت در او راسخ شود و به مقتضای
اَلْاِنْسانُ حَرِیصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ بر معاودت حریص گردد بل که حسن حیل بکار دارند
و باید که در نظر او لذت اکل و شرب و لباس فاخره را مستحقر گردانند و در خاطرش
قرار دهند که جامهای منقش و ملون شیوه زنان است و مردان باید که خود را
از این مرتفع دارند و مطمح نظر آب و عادت ساختن عادت بهائم است و اول آداب
طعام خوردن چنانچه خواهد آمد او را بیاموزند و تفهیم کنند که غرض از خوردن صحت
است نه لذت و اغذیه و اشربه به منزلهٔ ادویه است که آن دفع جوع و عطش کند
و همچنانکه ادویه را بقدر ضرورت و مصلحت دفع مرض تناول باید کرد اغذیه
و اشربه را بمقدار سد جوع و دفع عطش باید داد و او را از تفنن در طعام منع کنند
و بر یک طعام مایل سازند و اشتهای او را ضبط کنند تا بر طعام ادنی اقتصار
تواند کرد و پیش نباشد و گاه گاه او را نان تهی دهند تا بوقت ضرورت بآن تواند
ساخت و این آداب اگرچه از فقرا نیکو است و از اغنیا نیکوتر باشد و خوردن شام را از چاشت
بیش تر دهند تا در روز خواب و کسالت بر او غلبه نکند و گوشت باعتدال دهند تا موجب

نقل و بادات نشود و از حلوا و میوه و اطعمهٔ سریعة الاستحاله او را منع کند و از آب در
در میان طعام خوردن منع کند و هرچند همه کس را از مسکرات احتراز واجب
است در کودکان بحسب عقل مبالغه بیشتر تراست چه به نفس و بدن ایشان
مضر است و بر غضب و تهور و وقاحت و طیش باعث شود و این ملکات رو به دو
مستحکم کرد دل کودک را و از مجالس این طائفه بی مصلحتی منع باید کرد و از سخنان قبیح
شنیدن مانع باید شد و تا از وظائف آداب فارغ نشود و نهی تمام بکشد
طعامش ندهند و از کارهای پوشیده او را منع کند تا بر قبایح دلیر نشود چه هر آنچه
باعث بر پوشیدن قبیح تواند بود که در آن فعل تصور کرده باشد و از خواب
روز و خواب بسیار در شب منع کند و از جامهٔ نرم و اسباب تنعم مثل
خیش و سرداب در تابستان و آتش و پوستین در زمستان اجتناب دهند
و بحرکت و پیاده رفتن و سواری کردن و ریاضات مناسبه او را عادت دهند
و آداب برخاستن و نشستن و سخن گفتن چنانچه خواهد آمد بیاموزانند و ترتیب
موی و تزئین و ملابس زنان او را ازین نهی کنند و انگشتری تا وقت حاجت
[illegible] باو ندهند و از مفاخرت بر اقران بپدران و اسباب دنیوی او را منع کند
و از دروغ گفتن باز دارند و بلکه از سوگند خواه راست و خواه دروغ نهی کنند چه
سوگند از همه کس قبیح است و بحسب شرع اگرچه راست باشد مکروه داشته‌اند
آنکه متضمن مصلحت دینی باشد و اگر مردان را بسوگند احتیاج باشد کودکان را که هیچ
احتیاج نیست و بخاموشی و اقتصار بر جواب و در مجالس بزرگان مستمع بودن
و سخن نیکو عادت کردن مائل گردانند و بزرگ زادگان را احتیاج باین آداب

بیشتر باشد و باید که معلم دیندار و حاذق باشد و بر ریاضت اخلاق واقف و بطهارت ذیل و وفاداری و هیبت و مروت مشهور و از اخلاق ملوک و آداب مجالست و مواکلت با ایشان و محاورت با هر طایفه از طوایف مردم با خبر و باید که دیگر ابنای جنس او که بزرگ زادگان که به آداب کریمه متحلی باشند با او در مکتب باشند تا ملول نشود و آداب از ایشان فرا گیرد و بواسطهٔ مشاهدهٔ ایشان در تعلم سعی بیشتر کند و چون معلم او را بضرب تادیب کند از فریاد و شفاعت منع کند چه آن شیمهٔ ممالیک و ضعفا است و معلم باید که تا تقصیری ظاهر از او مشاهده نکند بضرب اقدام ننماید و چون بضرب حاجت افتد در اول باید که شمار اندک و الم بسیار باشد تا عبرت گیرد و بر معاودت جرأت نکند و او را بر سخاوت ترغیب کند و حطام دنیوی را در چشم او خوار و حقیر سازد چه آفت محبت زر و سیم از آفت سموم و افاعی بیشتر دانسته‌اند و امام غزالی در تفسیر کریمه وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ می‌فرماید که مراد باصنام زر و سیم است و ابراهیم علیه السلام دعا فرمود که مرا و فرزندان مرا از عبادت زر و سیم و دل بستگی بآن دوری ده چه منشاء جمیع مفاسد محبت آن است و در اوقات عطله ایشان را رخصت بازی کردن دهند بشرط آنکه مشتمل بر تعبی زیاده و ارتکاب قبیحی نباشد و این آداب از همه کس مستحسن باشد و از جوانان نیکوتر و چون قوت تمیز در او غالب شود او را تفهیم کند که غرض اصلی از اغذیه و ادویه حفظ صحت است تا بدن چندانکه نفس استعداد دار البقا حاصل کند بماند پس اگر اهل علم باشند ترتیبی که مذکور شد او را

تعلیم علوم نماید و اگر اهل صناعت باشد بعد از انکه از آداب واجبهٔ شرعیه فارغ
شده باشد به تعلم آن مشغول شوند و اولی آنست که در طبیعت کودک نظر کنند و از
احوال او تفرس جویند که استعداد کدام علم و صناعت بیشتر دارد و او
را آن مشغول دارند چه به مقتضای کلٌ میسّرٌ لما خُلِقَ لَه هر کس را استعداد
هر صناعت نیست بل که هر یک را استعداد صناعتی خاص است و در تحت این
سریست غامض که سبب قوام عالم و انتظام احوال بنی آدم است و حکمای سابق
در طالع مولود نظر می کرده اند و او را بهر صناعت که بحسب طالع صناع بعضی لائق
حالتی دیده اند مشغول می ساخته اند چه هر کس که مستعد صناعتی باشد باندک سعی
تکمیل آن تواند کرد و چون غیر مستعد باشد سعی او در ان تعطیل روزگار و تضییع
اعمار باشد و اگر طبعش ملائم صناعتی نباشد و آلات و ادوات مساعده او را
بران تکلیف ندارند و به صناعتی دیگر نقل کنند بشرط آنکه از نسبت بران
یاس کلی حاصل شده باشد تا موجب اضطراب نشود و در اثنای هر فن
ریاضتی لائق که تحریک حرارت غریزی کند و مدد حفظ صحت و نفی کسل و بلادت
باشد عادت نماید و چون صناعتی بیاموزد بکسب وجه معیشت از ان امر کنند
تا چون حلاوت آن دریابد در تکمیل آن کوشد و در دقائق آن صنعت سبقت
گیرد و نیز بر تعیش از کسب جمیل که شیمهٔ احرار است عادت کند تا بر
که از پدر و مادر باو رسد اعتماد ننماید چه اکثر اولاد اغنیا که به ثروت پدران مغرور
بوده اند از تعلم صناعات محروم شده اند و بعد از تقلب روزگار در مهاوی ضیاع
افتاده اند و چون در اکتساب تعیش با آن مشتغل شود اول آن است که او را

او را مایل سازند و حاصل آنرا اکثر ملوک فرس فرزند از او در میان خدم و حشم تربیت نکردندی بل بکرانت ثقات باطراف فرستادندی تا بخصوصت تعیش عادت نکردندی و بعادت رنج و سایر دیلم کاین بوده و کسی که اضداد این طریق نشو و نما یافته باشد صلاح او مشکل بود خصوصا که سن در آمده باشد چون چوب خشک که راست ساختن آن دشوار است و افلاطون حکیم را چون پرسیدند که چرا غم نسبت تو با ابنان بیش تر است همین جواب گفت و تربیت دختران با آنچه لایق ایشان باشد از ملازمت خانه و مداومت در حجاب و عصمت و حیا و خصال که در زنان بیان رفت ترغیب باید نمود و هنرهای لایق آموختن و از خواندن و نوشتن بکلی منع باید کرد و چون بحد شوهر رسند در تزویج ایشان با کفوی تعجیل باید نمود این است طریق تربیت اولاد و چون در اثنای این مباحث وعده شرح بعضی آداب واقع شده از ضروری است و آن آداب اگرچه مخصوص کودکان نیست درین باب مذکور شد چه وثوق بر قابلیت ایشان بیش تر است

آداب سخن گفتن

و باید که بسیار نگوید چه بسیار گفتن نشان خفت دماغ و سخافت عقل و موجب سقوط جاه و حشمت و وقع باشد و عایشه صدیقه رضی الله عنها می فرماید که حضرت مصطفی که طوطی شکرستان انس الجان وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ بود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات سخن باعتدال فرمودی بمرتبه که در مجلسی که متمادی شدی کلماتی که بر زبان حقائق ترجمان آن حضرت جاری شدی توانستی شمرد و ابوذر جمهر گفته چون کسی را

بینی که بی حاجت سخن بسیار می گوید یقین دان که دیوانه است و تا آنچه خواهد گفت
در خاطر مقرر نکند بلفظ نیاورد و حکما گفته اند فکّر بهتر آرا ثمّ قل و سخن
مکرر نگوید مگر آنکه احتیاجی بآن واقع شود و آن هنگام باید که از تکرار
به تنگ نیاید و هر کسی که حکایتی کند اگر چه بران واقف باشد باید که
وقوف خود بران اظهار نکند تا آن کس سخن تمام کند و سخنی که از غیر او پرسند
جواب نگوید و اگر از جماعتی پرسند که او داخل ایشان باشد بر دیگران سبقت
نگیرد و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بر بهتر از ان قادر باشد صبر کند تا آنکس
سخن تمام کند پس جواب خود بگوید بر وجهی که طعن در متقدم نباشد و با سخن که
با او گویند تمام نشود بجواب اشتغال ننماید و در محاوره و مباحثه که در حضور او
کنند چون با و دخلی نداشته باشد دخل ننماید و اگر سخن از او پوشیده دارند
استراق سمع نکند و با بزرگتران مجلس سخن بکنایت نگوید و آواز باعتدال برکشد
نه پست تر باشد و اگر در سخن مشکل افتد به تمثیل روشن گرداند و بی مصلحتی باطناب
نکوشد بلکه طریقهٔ ایجاز سپرد و الفاظ غریبه و کنایات بعیده استعمال نکند و از
فحش و شتم احتراز نماید و اگر احتیاج به تعبیر از امری فاحش افتد به تعریض و
کنایت اکتفا کند و از مزاح شنیع که موجب سقوط مروت و حدوث
استهانت و جالب حقد و عداوت باشد اجتناب واجب داند و در مقامی
کلام بر وفق مقتضی حال راند و در مکالمه بدست و چشم و ابرو اشارت نکند مگر
اشارتی لطیف که مقتضای مقام باشد خواه حق و خواه باطل اصلا با اهل مجلس خاصه
با بزرگان و سفیهان لجاج و خلاف نورزد با کسی که مطالبه با وی مفید نباشد الحاح نکند

و در مناظره شرط انصاف نگاه دارد و سخن و کوتاه با کسی که فهم و بآن نرسد بگوید و با هرکسی قدر عقل او سخن کند چنانچه حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه وسلم فرموده نَحْنُ مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ أُمِرْنَا أَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ و عیسی علیه السلام فرموده وَلَا تَضَعُوا الْحِكْمَةَ عِنْدَ غَيْرِ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهَا و در محاورت طریق ملاطفت مرعی دارد و حرکات و افعال و اقوال هیچ کسی را حکایات نکند و سخن فاحش نگوید و چون پیش بزرگی سخن گوید ابتدا به چیزی کند که بفال مبارک باشد چون بقای دولت و دوام سعادت و نظایر آن و از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن و شنودن بکلی احتراز واجب داند و با اهل آن مداهنت نکند و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر باشد و از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو از گفتن بیش است گفت زیرا که مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان

* ع * یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

* آداب حرکت و سکون *

در رفتن تعجیل نکند که نشانه طیش است و تأنی زیاده از حد نکند که علامت کسل است و چون متکبران تبختر ننماید و بشیوه زنان و مخنثان خود را نجنباند و طریقه اعتدال نگاه دارد و بسیار باز پس ننگرد که آن شیوه ابلهان است و پیوسته سر در پیش ندارد که آن دلیل غلبه حزن و فکر است و در رکوب نیز اعتدال نگاه دارد و در نشستن پاهای دراز نکند و یک پای بر دیگری ننهد و بر زانو ننشیند الا در خدمت پادشاه و استاد و پدر و کسی که به منابه ایشان باشد و سر بزانو و دست ننهد که علامت حزن و کسالت باشد و گردن کج نکند و از حرکات عبث مثل بازی با ریش و دیگر اعضا احتراز

کند و انگشت در بینی و دهن نه کند و از مناصل انگشت و غیره باکت بیرون نیا و [illegible] و از شارب و تحطی اجتناب کند و آب دهن و بینی پنهان بیند از دیگر حاضران مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند و رو به قبله نه اندازد و بد ست و سر آستین و دامن پاک نه کند و چون به مجلس رود فروتر از جای که خود را به تر ازاین نشیند و اگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جائز بود چه صدر آنجا خواهد بود و کرانی و توقف نه بر جای خود نشیند چون واقف شود باز بجای خود آید و اگر جای خود خالی نیابد باز گردد الی آنکه باضطرار اهل مجلس که جای او باشد و بیش غیر محرم و خدم جز روی و دست بر هنه نکند و از زانو تا ناف به هیچ حال برهنه نسازد و در خلاوت و ملا مگر عند الاحتیاج مثل قضای حاجت و غسل و نظائر آن و در پیش مردم نخسپد و اصلا به پشت باز نیفتد خاصه که در خواب غطیط کند چه این هیئت خفتن سبب زیادتی آن شود و اگر در میان مجلس خواب بر و غلبه کند اگر تواند برخیزد و الا خواب را بحکایتی یا فکری یا غیر آن از خود دفع کند و اگر با جماعتی باشد و ایشان خواب کنند یا موافقت کند یا بیرون آید و حاصل آنکه بر وجهی سلوک کند که مردم را از و نفرتی و زحمتی نباشد و اگر بعض ازین عادات بر و ثقیل نماید تامل کند که ملامت که بر اضداد آن مرتب شود شنیع و ثقیل تر از تحمل مشقت است در کسب آن.

* آداب طعام خوردن *

باید که اول دست و بینی و دهن را پاک کند و افتتاح به بسم الله کند و اختتام با لحمد لله و با کل مبادرت نه نماید مگر آنکه میزبان باشد و دست و جامه و سفره آلوده نکند

و بزیادت از سه انگشت نخورد و دهن فراخ نکند و لقمه بزرگ نگیرد و زود فرو نبرد
و بسیار نیز در دهن نگاه ندارد و انگشت در اثنای چیزی خوردن نلیسد و اما
بعد از طعام چنانچه شاید بل که آن هنگام سنت است و با الوان طعام نظر
نکند و طعام نبوید و تمیز نکند و اگر در خوان اندک طعامی بهتر باشد حرص بران ننماید و
ایثار دیگران کند و چربی بر انگشت نگذارد و نان و نمک تر نکند و در لقمه هم کاسه
ننگرد و از پیش خود خورد الا در میوه که از دیگر جاها خوردن شاید و آنچه به دهن
برد از طعام و استخوان و غیره بر نان و سفره ننهد و اگر استخوان در لقمه باشد پنهانی
از دهن دور کند و از حرکات متنفره محترز باشد و چیزی از دهان به کاسه
نیندازد و هیچ نوعی سلوک نکند که هر که خواهد که بقیه طعام او خورد نفرت نماید
و اگر مهمان باشد پیش از مهمان دار دست باز کشد و چون دیگران
دست باز کشند او نیز موافقت نماید و اگرچه گرسنه باشد مگر در خانه خود
یا مقامی که محارم باشند و اگر مهمان دار باشد باید که بعد ازان که دیگران دست
باز کشیده باشند تعلل نماید تا اگر کسی را بقیت رغبتی باشد حجاب نکند و اگر
در میان طعام آب احتیاج افتد بآهستگی بیاشامد چنانکه آواز دهن و حلق او
نشنوند و در نظر جماعت خلال نکند و آنچه بزبان از دندان بیرون آرد بخورد
اما آنچه بخلال بر آید بجائی اندازد که مردم را نفرت نشود و بوقت دست
شستن در پاک کردن انگشتان و بیخ ناخن جهد بلیغ نماید و همچنین در لب و دهن
و دندان و آب دهن در طشت نیندازد و چون آب که دهن بآن شسته باشد
ریزد بدست بپوشد و در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سبقت

نخورد ما باید که مملوک را در دوست داشتن پیش از طعام بر دیگران سابق شود اگر

لمعه پنجم

در رعایت حقوق پدران و مادران چون به مقتضای نقل و عقل شکر منعم واجب است و بعد از نعم الهی هیچ نعمت در حق فرزندان چون نعمت پدر و مادر نیست چه پدر سبب صوری وجود اوست و بعد از آن واسطه تربیت او بتهیه اغذیه و البسه و ضروریات که سبب بقای او و طبایع به کمال نشو و نماست و باز واسطه حصول کمالات نفسانی او چون آداب و هنرها و صناعات او و با انواع مشقت و تعب جمع اسباب دنیوی می نماید و برای او ذخیره می سازد و آن را با وفور زوال می دارد که ایثار او بر خود می نماید و مادر در وجود شریک پدر است با آنکه تحمل مشقت حمل و مخافت خطر ولادت و او جامع طلق کرده و اول قوتی که سبب حیات فرزند شده خون بدن اوست و مدتی مدید حفظ و سیاست و تربیت او نموده و از فرط شفقت خود را فدای او دانسته و ازین جهت که محبت والدین فرزند را امری طبیعی است و ایشان را در رعایت حقوق فرزندان احتیاج تکلیفی نیست بخلاف محبت فرزندان ایشان را و در شرایع امر اولاد به احسان پدر و مادر ازین بیشتر از عکس است پس مقتضای عدالت آن باشد که بر والدین را تالی طاعت خالق دانند چنانچه در آیات اعجاز غایات و احادیث هدایت سمات بواسطه از عقب آن مذکور شده و چون استغنای ساحت الهی ... تعالی است که مفلسان کوی هستی در مقابله نعم نامتناهی او به ادای شکر می یا

بمکافات نتوانند در آمد و نهایت اقدام سالکان درین راه اعتراف بعجز و قصور
است در ادای حقوق پدر و مادر که وجوه احتیاج ایشان ظاهر پس از این وجه حقوق
ایشان بر غایت اقصی باشد و بحسب قواعد شریعت نیز مبالغه در حق الناس بیشتر
از حق الله است چه حضرت حق سبحانه و تعالی جواد مطلق است وَإِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ
عَنِ الْعَالَمِينَ قصه محقق در رعایت حقوق والدین به سه چیز تواند بود اول دوستی
خالص بجان و تعظیم بلیغ بزبان و ارکان و امتثال اوامر و نواهی ایشان به قدر امکان
مادام که مؤدی به معصیتی یا فوت مصلحتی کلی نباشد و اگر مؤدی یکی ازین شود بر سبیل
مجاملت مخالفت باید کرد نه بر سبیل مجادله الا در صورتی که شرعا واجب باشد و امام
غزالی از اکثر علما نقل فرموده که در شبهات اطاعت والدین واجب است چه
جای مباحات دوم مساعدت با ایشان در مصالح معاش بیش از طلب بی منت
و توقع عوض مادام که مؤدی به محذوری نشود سیوم اظهار خیرخواهی ایشان
در سر و علانیه و محافظت بر وصایای ایشان خواه در حیات و خواه بعد از وفات
و چون حقوق پدر را طرف روحانیت غالب است و حقوق مادر را طرف جسمانیت
و لهذا شعور اطفال به حق پدران و محبت ایشان بعد از قوت تمیز حاصل شود و حق مادران در
مبادی حال معلوم گردد بدین سبب میل اطفال بایشان زیاده است پس
ادای حق پدران با موری که روحانیت بر آن غالب باشد مثل اطاعت و دعا و ثنا
انسب باشد و قضای حق مادران به جسمانیات مثل بذل مال و ترتیب اسباب معاش
و چون عقوق رذیلتی است مقابل این فضیلت پس او نیز سه نوع تواند باشد
و به مقابل انواع ثلثه و کسانی که به منزله والدین باشند چون اجداد و اعمام و اخوال

برادران بزرگ و دوستان حقیقی هم بر منوال ایشان باید داشت و بقدر امکان بهمه حال
با ایشان باید کرد و در حدیث صحیح است که بهترین نیکوکاری آن است
که شخص دوستان پدر خود را رعایت نماید و بوجهی که سابقا مذکور شد که قرابت
روحانی نیز معتبر است با معلم که پدر نفسانی است همین طریق که زیاده
سلوک باید داشت

* آیه ششم در سیاست خدم *

بحکم عقل خدم بمنزله دست و پای و دیگر جوارح شخص باشند چه ایشان در کارها
اقدام نمایند که اگر نه ایشان باشند شخص را بنفس خود متوجه آنها باید شد و البته
عضوی از اعضای خود در آن استعمال باید کرد و اگر نه این طایفه باشند اسباب
راحت منقطع گردد و از حرکات و ترددات متوالی به هیچ صناعتی نتیجه
اقدام نتواند نمود و با آنکه اسباب سهو و فکر و مهابت شود انواع تعب
و مشقت به شخص عاید گردد پس باید که ایشان را ودایع الهی دانسته شکر وجود
ایشان واجب داند و با ایشان طریقه رفق و مدارات مسلوک دارد
و زیاده از حد اعتدال ایشان را کار نفرماید و اوقات راحت برای
ایشان تعیین کند چه هر آینه ایشان را نیز ملال و کلال و ضعف باشد و هم داعی حریت
عبودیت در جبلت مرکوز و ملاحظه باید کرد که در جوهر فطرت میان او و ایشان
اشتراک است و شکر آنکه حق تعالی ایشان را مامور او داشته بجا باید آورد
و بر ایشان جور نباید کرد چنانچه حضرت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوة والتحیة
من الملک الخلاق فرموده پس ماکول و ملبوس ایشان را با خود برابر باید

شود پس باید که با خالق و خلق طریق عدالت سلوک دارد و با هر یک بنحوی که
می اوست حاصل کند و به مقتضای آن عمل نماید با خالق بطاعت و طلب مناسبت
با او بطریق قربت و با پیغامبران و ائمه و امت بانقیاد احکام و مراعات تعظیم و
حرمت و با سلاطین باخلاص و مطاوعت و با والدین باکرام و خدمت و با هر یک
از آحاد ناس بر وفق مخالطت و حکما گفته اند محبت منعم منعم علیه را بیشتر است
از عکس چه قرض دهنده و احسان کننده قرض خواه و خواهنده را دوست
دارند و تمنیت بر بقای ایشان معروف دارند اما قرض دهنده چون از جهت
استخلاص حق خود سلامت قرض خواه خواهد به حقیقت مال خود را دوست داشته
باشد بخلاف محسن که محسن الیه را بی نوع منفعتی دوست دارد دیگر که از آن جهت که
قابل اثر خیر او ست و محسن الیه را این نوع محبت با محسن نباشد دیگر که او ماده ذات
احسان را دوست دارد و محسن را بالعرض و ایضا محسن جد و سعی در ایصال
نفع به محسن الیه نموده پس شبیه بکسی است که مال به مشقت و تعب تحصیل کرده
باشد هر آینه آن را دوست دارد و در صرف آن حفظ و رعایت نماید بخلاف
کسی که بی تحصیل مشقتی مالی باو رسد که قدر آن نداند و در بذل آن احتیاط مرعی ندارد و لهذا
مادر فرزند را دوست تر از پدر دارد چه مقاسات رنج و تعب در تربیت او بیشتر
نموده و هم ازین سیاق است آنکه شاعر شعر خود را دوست تر دارد و اعجاب
او بآن بیش از دیگران باشد چون محسن الیه قابل است و او را نهی در قبول نیست لامحاله
محبت او محسن را درین مرتبه نباشد پس بنابر این مقدمات محبت محسن محسن الیه را
بیشتر از عکس باشد و بهترین انواع محبت آنست که منشاء آن موجب بر و کمال حقیقی

مانند که آن لذت عقلی است و متعلق بجوهر نفس نه بعوارض و ازین جهت است که تقاعد این محبت از وصمت احتمال ایمن و محفوظ است و سعایت و نمیمه را بساحت آمن راهی نیست بخلاف دیگر انواع محبت که بزوال سبب زائل شود چنانچه مضمون آیه اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِیْنَ مشعر بران است و این لذت بحقیقت وقتی حاصل شود که از اکتساب ملکات فاضله فارغ گردد و بنفس خود پرداز دو میان او و عالم عقلی حجاب و ازین مرتفع شده بمشاهده وحدت حقیقی صرف و حق محض و نعیم ابدی و لذت سرمدی متحقق شود

* بیت *

* آن یار که در پردهٔ اسرار نهان بود * از علم بعین آمد و از گوش باغوش *

و این مرتبه بلندترین مراتب کمالات است و ازین جهت حکما آن را فوق مراتب سعادات انسانی اعتبار کرده اند چه تا مرآت هستی از آثار قوای طبعی و نفسانی و غبار تعلقات جسمانی صافی نگردد جمال این کمال رخ ننماید و تا سالک از خودی خود که ابعد منازل و اسحق مراحل است نگذرد بساحت وصال نرسد

* نظم *

* وصال دوست طلب میکنی ز خود بگذر * که در میان تو و او بجز تو حائل نیست *

* گویند سعد دولت وصل از چه یافتی * خود را گذاشتیم و قدم پیشتر زدیم *

و ارسطاطالیس گفته چون خدای تعالی کسی را دوست دارد تعهد او کند چنانکه دوستان تعاهد مصالح دوستان کنند و در اخلاق ناصری می آرد که این لفظی است که دیگر لغت ما اطلاق نکنند و این سخن ظاهری است چه نظائر آن در کتاب و

عشق بسیار است قال الله تعالی وَهُوَ یَتَوَلَّی الصَّالِحِینَ وَحَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ بلکه دو حدیث قدسی زیاده ازین وارد است چنانچه فرمود قال اذا احببته کنت سمعه و بصره الی آخر الحدیث و در حدیث دیگر مَنْ احبنی قتلته وَمَنْ قتلته فعلیّ دیته وَمَنْ علیّ دیته فانا دیته وهم ارسطاطالیس گفته نشاید که همت آدمی انسی بود اگرچه عاقبت او انسی است بلکه همت حیوانات مرده را مشغول گردد اگرچه عادت او همین است بلکه مجموع قوی را صرف کسب حیات الهی کند چه اگرچه خود است بهشت بزرگ است و بعقل از همه مخلوقات اشرف است چه او جوهری است مستولی بر همه جهة ها با مر الهی وتحقیق این کلام درین مقام آن است که باطباق اصحاب نظر و برهان واتفاق ارباب شهود و عیان نخستین گوهری که بامر کن یکون بوسیله قدرت و ارادت بی چون از دریای غیب مکنون بساحل شهادت آمد جوهری بسیط نورانی بود که بعرف حکما آن را عقل اول خوانند و در بعضی اخبار تعبیر از ان بعلم اعلی و قلم کاتب ایمه کرده اند و محققان آن را حقیقت محمدیه خوانند و آن جوهر نورانی خود را و بدیع خود را و هرچه از منبع بتوسط او ظاهر تواند شد از افراد موجودات چنانچه بود و هست و خواهد بود دانا است و تمام حقائق و اعیان بر سبیل انطوای علمی در حقیقت او مندرج و مندمج بود و هم چنانکه دانه مشتمل است بنحوی از اشتمال بر اغصان و اوراق و اثمار موجودات در مواد عینی بر نمونه آن ترتیب که در ان جوهر بسیط کامن است از کامن قوت به مظهر فعل ها ز کتم عدم بفضای شهود می آیند یَمْحُو اللهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ و چون سلسله ایجاد بنا بر شمول رحمت

ر غمانی بموجودات کیانی یعنی عالم جسمانی که محل تغیر و موطن تبدل و مظهر فنون تجلیات الهی و ظهورات نامتناهی است رسید حکمت کامله نظم این عالم را موکول بحرمی ثابت الذات متغیر الصفات

* بیت *

* آن ثابت بی قرار دایم بصد نمای * کو بهای نه جند و نشسد بر جای *

امعنی فلک دوار دایم تا بحرکت دوریه او اوضاع غریبه از قوت بفعل آید و بهر وضعی عادثی معین که منوط و مربوط بآنست زاید و بهر وقتی از مبداء قریب حوادث که آن را عقل فعال خوانند نهایت افراد عقول است در سلسله وجود صور تی تجدید در آینه هیولای عناصر رخ نماید و چون نوبت ایجاد منتهی بمو الید ثلثه شد حکمت حکیم علیم جلت قدرته و عمت نعمته اقتضا چنین فرمود که مجموع کمالات مراتب سابقه در نشاء انسانی که اشرف انواع حیوانات است نسبت اجتماع والتیام یافته فیضیات عقل قدسی که مبداء ایجاد بود درین نوع کرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر شود تا چون نفس انسانی باین مرتبه متحلی گردد بعالم اعلی که مرتبه عقل است متصل شود و نقطه نهایت بر بدایت منطبق شده دائره وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام و سرانجام گردد

* بیت *

* این آن مرکزی بدکه اول * زان همه جهان مسفر گردد *

پس روشن شد که هم چنانکه فاتحه کتاب وجود عقل قدسی بود خاتمه آن نیز عقل انسی است بمنزله دانه که بعد از انسال گردد صورا غصان و شعب و اوراق و گمیرد مراتب کثرت و مدارج تفرقه در آخر بصورت جمعیت شعار

شعار وحدت کردار او اول ظاهر شود مر این معنوی را که در جمیع مراتب موجودات
از روحانیات و جسمانیات و علویات و سفلیات ساری است و در افلاک که
مرابطهٔ نظام عالم اجسام اند بصورت حرکت وضعی ظاهر شده و در اجسام
نامیه بحرکت ممتد ازدیادی نموئی و ذبولی و در نفس ناطقه در طی حرکت فکریه این
همه به حقیقت ظل حرکت حبی و ذاتیست که در عرف اهل الله بمذاق و شهود
مستبصر آنرا تجلی لذاته علی ذاته می گویند * قطعه *

* از خود بخود آن یار گرانمایه سفر کرد * * هم عین سفر بود و هم او حاصل طی این *
* بی بی خبری نیست درین ره به حقیقت * * از عین شهود تو اگر دور شود عین *

و حکما گفته اند که مردم بعضی بنجابت فطری و طهارت اصلی از حرکات ردیه مجتنب
باشند و این طائفه نادر اند و بعضی بنا بر آنکه بتفکر و رویت بر رذائل مطلع
شوند از آن اجتناب جویند و ایشان متوسط اند و بعضی بوعید و تهدید و خوف
عذاب و رجای ثواب از شر و احتراز کنند و ایشان اکثر اند و طائفهٔ اولی
اخیار بالطبع اند و طائفهٔ ثانیه اخیار به تعلیم و طائفهٔ ثالثه اخیار بشرع و شریعت
نسبت با این طائفه مانند آب است نسبت با کسی که او را طعامی در گلو گیرد و اگر
شریعت متابع نشود ظلم چنان باشد که کسی را آب در گلو گیرد و در اخراج
او هیچ حیلت متصور نباشد و شکی نیست که طائفهٔ اولی اشرف اند و این مرتبهٔ
ابرار و انبیاست و اولیای خداست که حضرت رسالت پناه صلوات الله و
سلامه علیه در شان صهیب که یکی از اکابر صحابه بود فرمود نِعمَ العَبدُ صُهَیبٌ لَو لَم
یَخَفِ اللّهَ تَعالی لَم یَعصِهِ میگویند که این است صهیب که اگر از خدا او را ترس

خدای تعالی بودی هم چنان بر معصیت اقدام ننمودی

لمعهٔ سیوم در اقسام مدینه

حکما گفته اند که تمدن دو قسم است یکی آنکه سبب آن از جنس خیرات باشد و آن مدینهٔ فاضله است دوم آنکه سبب آن از جنس شرور باشد و آنرا مدینهٔ غیر فاضله خوانند و مدینهٔ فاضله یک نوع بیش نیست چه حق از وصمت تکثر متعالی است و طریق خیرات متعدد نیست اما مدینهٔ غیر فاضله سه نوع است یکی آنکه سبب اجتماع ایشان غیر قوت نطقی باشد چون قوت غضبی و شهوی و آنرا مدینهٔ جاهله خوانند دوم آنکه اقدامات استعمال قوت نطقی خالی نباشد و لیکن این قوت را خادم دیگر قوی دارند و همین معنی سبب اجتماع ایشان شده باشد و آنرا مدینهٔ فاسقه خوانند سیوم آنکه سبب اجتماع ایشان توافق در عقائد باطله باشد و آنرا مدینهٔ ضاله خوانند و چون بر میامن دولت حضرت صاحب قرانی مدبر امور زمانی جمیع ممالک محروسه از قبیل مدن فاضله شده و اصلا احوال مدن غیر فاضله بحکم مضادت از احوال مدن فاضله می توان دانست صرف عنان عزیمت به تفاصیل مدینهٔ فاضله اولی نمود و آن مدینه ایست که اساس اجتماع اهل آن بر قواعد کسب سعادات و دفع شرور موسس باشد و هرآینه ایشان را در اعتقادات حقه و اعمال صالحه اشتراک باشد و با وجود اختلاف اشخاص و تباین احوال طریقهٔ ایشان متوافق باشد و همه بیک غایت متادی شوند و چون بنابر تکاسی که سابقا بیان آن رفت نفوس انسانی در مراتب قوت نطق و تمیز متفاوتند و مرتبهٔ اعلی که آنرا نفس قدسیه خوانند بعالم عقول متصل است و مرتبهٔ اسفل که وایه متناهی الست مرتبط برابط بهائم

پس ادراک این جماعت در امور مبدأ و معاد از راه قوانین مراد گشته و
شریعت است ابر یک مرتبه تواند بود پس توافق در عقاید که آن اشارت
موافقت بدین وجه صورت بندد که همه در امور کلی مجمل شریک باشند اگرچه غیر محقق
را بر تفاصیل آن اطلاع نباشد و بیانش آنکه طبقهٔ عالیه که بنا بر مبدأ اولی شوند
و از لوازم تعلقات طبیعی مجرد و مبدأ حقیقی را به صفات جلال و صفات جمال دانند به
کیفیت صدور و سلسلهٔ موجودات از مبدأ بر ترتیب واقع مطلع باشند و معاد
نفس را به وجهی که مطابق نفس الامر باشد تصور نمایند و چون نفس را در این نشأه
حقیقی تعلق به قوی چند هست که به سبب آن ادراک صور و معانی جسمانی می کند چون
حس مشترک و وهم و خیال و آن قوی را به حسب اختلاف امزجه در صفا و
کدورت مراتب است و در هیچ وقت هیچ یک از این قوی نه در جوهر
و نه در مبادی عطل مطلق نیست پس در آن حالت که نفس انسان تصور آن حقایق
منتقش باشد چنانکه در آینهٔ آن قوی صورتی مثالی ملائم آن معانی منعکس شود چه ادراک
معانی ساذج بی شوب صور حسی و وهمی در این نشأه تعلق بسیار نادر است و نسبت
آن صور با آن حقایق نسبت مثل و خیالات است با اعیان و این امثله اشرف
و الطف امثله باشد که در جسمانیات متصور شود و به نور بصیرت دانند که آن حقیقت
ورای صور مخیله و معانی موهومه است و این طایفه اعاظم اولیا و انبیا و حکما
باشند و متصل به این مرتبه طبقهٔ ایست که اهل آن از تعقل صرف عاجز باشند
و غایت سیر ایشان منتهی به معانی وهمیه شود لیکن دانند که آن حقایق در نفس خود
از آن قیود منزه اند و بعضی [illegible] و در جهان معرفت طبقهٔ اولی معترف باشند و این

طائفه اہل ایمانند و فروتر ازین مرتبه طائفه باشند که بر تصورات وهمی نیز قادر
نباشند و سیر ایشان در معرفت مبدء و معاد از صور خیالی نگذرد و با رجحان طبقه اولی
و عجز خود معترف باشند و این طائفه اہل تسلیم اند و فروتر ازین طائفه قاصر نظران
باشند که اصلا ورای مرتبهٔ محسوسات مرتبهٔ دیگر تصور نتوانند کرد و بر امثله
و صور بعیده اقتصار نمایند و ایشان را مستضعفان خوانند و چون هر یک بقدر
وسع خود استفراغ جهد نماید و بنهایت استعداد خود واصل شود به تقصیر
موسوم نباشند بل که همه را روی در قبلهٔ حقیقت باشد و چون صاحب
شریعت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مبعوث بکافهٔ امم است هر آینه
به مقتضای أُمِرْنَا أَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ باید که جوامع الکلم او
بر وجهی باشد که هر کس را بقدر حوصلهٔ استعداد خود از آن حظی وافی باشد
تا در تکمیل نفوس ناقصه علی اختلاف مراتبهم کافی تواند بود و هر یک از
متعطشان زلال کمال را بحسب اختلاف مشارب و اذواق از مشرع
عام الورود شریعت او تسکین غلهٔ طلب شود ❊ بیت ❊
❊ درین می خانه گر آری خمی پر سازد از فیضش ❊ ❊ و گر پیمانه آری تو پیمانه پیماید ❊
و ازین جهت است که آیات اعجاز غایات قرآنی و کلمات هدایت سمات
حضرت ختمیت نشانی که احکامش مرتبه ایست که شائبهٔ انهدام
را بقواعد آن راه تطرق نیست و غائلهٔ انفصام در عروهٔ وثقای آن مجال تصرف
نی گاه محکم است و گاه متشابه و حقائق و معانی را گاهی در دقائق تنزیهی بر عقل قدسی
که مبصر بارگاه تجرید است جلوه دهد و گاه در ملابس صور خیالی و اشباح مثالی

مثالی بر سبیل شعر حسی در معرض عرض آورد * بیت *

بهار عالم حسنش دل و جان تازه می دارد * برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

و حکما برکاتی از کاس قیاس بر بالای رحیق تحقیق و زلال معانی را از مشارب حریفان بزم طلب ریزند و وقتی از جام مخیلات شعری شربت شناخت را بکام مستنفدان تو نیاز رسانند و گاه ایشان را عقل و نقل اخلاقیات قناعت فرمایند تا هر کس را بقدر مقدرت هدایت بوده باشد؛ هر چند میان این طوائف در صور اعتقادی تخالفی باشد اما بنابر اشتراک در امر اجمالی وانقیاد رحمت مدبر فاضل میان ایشان بحسب تعاون واقع شود و حکم مدبر در توجه بکمالی که مستعد آن باشند متساعد شوند و ارکان مدینه فاضله پنج طائفه اند اول افاضل و ایشان حکما باشند که تدبیر مدینه بایشان منوط باشد اعنی علمای کامل و حکمای کامل که بقوت ادراک از ابنای نوع ممتاز ند و صناعت ایشان معرفت حقائق موجودات بود دوم ذو الالسنه و ایشان طائفه باشند که عوام را بکمال انسانی دعوت کنند و بمواعظ ونصائح از مدینه ذوال مائل کنند و بقیاسات جدلی و خطابی و شعری عقاید اجمالیه ایشان را از انحراف نگاه دارند و صناعت ایشان علم کلام و فقه و خطابت و شعر و نظایر آن باشد سیوم مقدّران و ایشان طائفه باشند که موازین قوانین عدالت میان اهل مدینه نگاه دارند و تعیین مقادیر اشیا برای ایشان موکول باشد و صناعت ایشان حساب و استیفا و هندسه و طب و نجوم باشد چهارم مجاهدان و ایشان طائفه باشند که مدینه را از تعرض اعدا و بیگانگان نگاه دارند و ضبط ثغور و قلاع و طرق بکفایت ایشان مربوط و صناعت ایشان شجاعت و فروسیت باشد پنجم ارباب

از موالی و ایشان جماعتی باشند که ترتیب مأکول و ملبوس این طوائف از
ایشان منتظم شود خواه از جهات معاملات و صناعات و خواه از وجه خراج و صناعت
ایشان حرفت مختلفه و مکاسب متفننه و عدالت مقتضی آن است که هر طائفه
از این طوائف را اهل هر شخص را از طائفه در مرتبه خود دارند و باید که یک
کس را با صناعات مختلفه مشغول نگردانند زیرا که موجب تحیر طبیعت شود و هیچ
کدام را بکمال معتد به نتواند رسانید چه کسب کمال هر صناعتی را وقتی و توجهی لایق
باید و چون وقت و توجه بر همه موزع شود همه در مرتبه قصور مانند چنانچه گفته اند
مَن طَلَبَ الکُلَّ فاتَ الکُلّ و اگر کسی چند صنف داند او را بآنچه اهم یا اشرف
باشد بل که بآنچه او را در آن بصیرت بیش باشد مشغول داشتن و از دیگر صنائع
منع نمودن اولی است تا یک کار را باتقان و تانق بجای آورد چه هر آنچه در نظام
مصالح مداخل باشد و نیز این طوائف از ارکان مدینه فاضله خارجند و از ایشان
بعضی بمنزله آلات و ادوات این طوائف اند و اگر قابل فضیلتی باشند شاید
که به تربیت فضلا بکمالی رسند و الا ایشان را با تمامل که بسبب مصالح تمدن
است مرتاض باید داشت و بعضی بمنزله گیاهان باشند که در مزارع و
بساتین پدید آیند و از این جهت آن ایشان را نوابت خوانند و ابلکم این
هم پنج صنف باشند یکی مرائیان که بافعال فضلا و شعار ایشان مرائی شوند
و بلباس بزرگان متلبس گردند تا آن تلبیس تلبس باغراض فاسده دنیویه و اغراض
فاسده دنیویه چون منزلت و دوم محرفان که مواد عمل بر ذایل بر ایشان غالب باشند
و بنابر این قواعد ملت را بحیله و تاویل خواهند که موافق مقتضی طبع خود سازند سیوم

بلاغیان که احکام پادشاه عادل را که بر رقاب طبقهٔ انام اطاعت و انقیاد او
واجب است گردن نه نهند و میل بپادشاهی دیگر کنند و بر همه کس دفع این
طائفه شرعا و عقلا واجب است چهارم مارقان که بسبب قصور فهم بر اغراض
قواعد ملت و مطالب حکمت واقف نشوند و آنرا بر معانی دیگر حمل کنند و از جادهٔ
استقامت منحرف باشند و اگر این انحراف از سر خبث نباشد و از تعنت و
عناد خالی باشند امید ارشاد ایشان توان داشت پنجم مغالطان که بحقایق
نرسیده باشند و از جهت طلب مال و جاه بدعاوی کاذبه اقدام نمایند و باغالیط
مموهه در بازار وقاحت دکان خودفروشی نهند و خود را در صورت دانایان بعوام
نمایند و حال آنکه خود متحیر باشند این هست آنچه از اصناف نوابت مشهور است

* لمعهٔ چهارم در سیاست ملک و آداب ملوک *

اولا بر سبیل تمهید نموده می شود که مرتبهٔ سلطنت از جلایل نعم الهی است که از خزانهٔ
الطاف نامتناهی ببعضی از افراد نوع بشر ارزانی شده و چه مرتبه بالاتر از این مرتبه که حضرت
مالک الملوک یکی از خواص عباد خود را در مسند خلافت خاصه ممکن داشته از انوار
مرحمت حقیقی پرتوی بر احوال او انداخته و تعیین مراتب و حقوق کافهٔ بنی نوع برای و حکم
او منوط ساخته تا همه را علی اختلاف المراتب روی حاجت بقبلهٔ بارگاه گردون
اشتباه او باشد و در حدیث وارد است که پادشاه ظل الله است در زمین که هر
مظلوم از آسیب نوائب حوادث زمان پناه باو آورد و شکر این نعمت عظمی و
عطیهٔ کبری رعایت عدالت است میان اصناف برایا و افراد رعایا چنانچه بفحوای کریمهٔ
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

امتثال آن تواند بود و بعد از تمهید این مقدمه نشان می شود که هم چنانکه مدینه
بحسب قسمت اول منقسم بفاضله و غیر فاضله می شود سیاست نیز بر دو قسم
است یکی سیاست فاضله که آن را امامت خوانند و آن نظم مصالح عباد
است در امور معاش و معاد تا هر یک بکمالی که لایق اوست برسد
و هر آینه سعادت حقیقی لازم او تواند بود و صاحب این سیاست به حقیقت
خلیفة الله و ظل الله باشد و در تکمیل سیاست مقتدی بصاحب شریعت لاجرم
میامن آثار و لوامع انوار آن بکافهٔ عباد در هر بلاد واصل تواند بود و به مقتضای

بیت

خُذْ مَا تَرَاهُ وَدَعْ شَیْئًا سَمِعْتَ بِهِ
فِی طَلْعَةِ الشَّمْسِ مَا یُغْنِیکَ عَنْ زُحَلِ

این قسم را امثالی روشن تر از آفتاب عالم تاب دولت صاحب زمانی
سلیمان مکانی است که اکابر اهل کشف و تحقیق بحسن ترا ظهور تباشیر آن در این
روزگار خجسته آثار که صبح صادق یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِر ظهور مظهر موجودات است
فرموده اند چه باندک زمانی ملک و دولت را رونق و بهجت هر چه تمامتر افزوده
و طوائف انام در کنف امان از حوادث زمان آسوده گرگ و میش از یکجا
آب خورده و شاهین و دراج در یک آشیان خواب کرده الله تعالی آفتاب
معدلتش را که اشعهٔ احسان بمشرق و مغرب عالم رسانیده در مدارج ارتفاع
روز افزون داراد و از عین الکمال زوال و وصمت هبوط و وبال مصون
قسم دوم سیاست ناقصه و آن را تغلب خوانند و غرض اصحاب آن استخدام

انشمذ ام عباد الله و تخریب بلاد است باشد و ایشان را دوام بنا نسبه و باید که تنگی به
نکبت دنیوی متصل بسعادت ابدی مبتلا گردند چه پادشاه ظالم چون بنا ئیست عالی که بزودی
برافتد هر آنچه اساس آن بنیاد آفتاب عدالت الهی که احکم کرده و بنا منهدم
شود و بزرگان خرده دان دانند که بخروار زر که از خسته بیرزنی گیرند گنج
خسروی معمور نتوان کرد و از پای نمیکه از دست موری گیرند باید
مفرشی جهانی ترتیب نتوان نمود ساز عودی که مزموش بچوب از نال مظلومان
بی نوا است باشد آن آن جز ناله زار نباشد پیاله شراب که از خون دل بیچارگان
پرکنند از خنده آن جز گریه خونین حاصل نیاید و از نشه آن جز خمار آلام و اسقام
نزاید و از دراعه فقیری که بغارت برند درع داودی نتوان ساخت و از کهنه دواجی
که از محتاج بتاراج بربایند بالش مسند شهریاری حاصل نتوان کرد سپری که از
مال یتیمان بیسامان باشد مانع تیر قضا نشود جوشنی که از وجه گدایان عریان
بسازند دافع تیغ بلا نگردد بلکه از سهام حوادث زمان صاحب دولتی اماق یافت
که بباطن پاک درویشان جانی دلپناه آورد و وصول به نهایت مقاصد و مرام
بلند همتی را دست داد که در وقت توجه اسفار و اقتحام اهوال و اخطار بدرقه
راه از خاطر مقیمان مدرسه و ساکنان خانقاه خواست تاج سلطنت بر سر مردی
قرار یافت که مراد از خاطر بیسر و پایان تاج بخش طلبید تخت خلافت مستقر پادشاهی
شد که فیض از خاطر گدایان توانگر دل دریوزه کرد * نظم *
* بر در میکده رندان قلندر باشند * که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی *
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای * دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی *

جنیبه کشان سعادت ازلی بجای گلگون خوش خرام وشده یز تیز گام
اشهب صبح وادهم شام به طویلهٔ صاحب قرانی بندند که نهضت بادپای
عزیمتش بجانب صلاح حال وفراغ بال عاجزان شکسته بال باشد وعنایت
لم یزلی بعوض کمیت بادپای وسمند جهان پیمای ابرش آفتاب و
نقرهٔ خنگ ماه در ربقهٔ تسخیر ومعقود تذلیل گیتی ستانی کشید که در میدان معدلت
ورافت قصب السبق از خسروان عالی مقدار ربوده باشد وتتبع احوال
سلاطین گذشته ومشاهدهٔ دولت روزافزون حضرت صاحب زمانی ظل
یزدانی شاهد عدل است بر تحقیق این مدعی وتصدیق این دعوی اگر کسی دیدهٔ
اعتبار گشوده وزنگ غفلت از آینهٔ بصیرت زدوده باشد وصاحب
سیاست فاضله بقانون عدل تمسک بوده رعایا را بجای فرزندان ودوستان
داند وحرص وحب مال را مقهور قوت عقلی گرداند وصاحب سیاست ناقصه
تمسک بقواعد ظلم نماید ورعایا را نسبت با خود بجای بندگان بلکه به مثابهٔ
ستوران داند وخود بندهٔ حرص وهوا باشد وچون بمقتضای اَلنَّاسُ بِزَمانِهِمْ
اَشْبَهُ مِنْهُمْ بِآبائِهِمْ وَالنَّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِمْ مردمان در سیرت تتبع
سلاطین زمان کنند چون زمام زمان بدست پادشاه عادل باشد همه کس را از وی در
عدالت وکسب فضیلت باشد واگر بر خلاف این بود مردم را میل بدروغ
وحرص وسائر رذائل باشد وازین جاست که در حدیث مصطفوی وارد
یافته که اگر سلطان عادل باشد او را از هر حسنه که از رعایا صادر شود نصیبی باشد
واگر ظالم باشد در هر سیئه که از ایشان ظاهر شود شریک باشد وحکما گفته اند

که پادشاه باید که درو هفت خصلت باشد اول علو همت و آن بتهذیب اخلاق حاصل شود دوم اصابت در رای و فکرت و آن بجودت فطرت و بکثرت تجربه دست دهد سیوم ثبوت عزیمت و آن برای صواب و قوت ثبات حاصل شود و آنرا عزم الملوک و عزم الرجال خوانند و اصل در اکتساب همه خیرات و فضائل همین است حکایت کرده اند که مامون خلیفه را اشتهای گل خوردن پیدا شده بود و بدین واسطه فساد عظیم بمزاج او راه یافته و چندانکه اطبای حاذق بمزاولت معالجات طبی در ازالت آن سعی می کردند بنجاح مقرون نمی شد تا روزی که تمام اطبا جمع کرده بودند و کتب احضار کرده و درین باب محاوره می کردند یکی از ندمای خاص درآمد چون حال مشاهده کرد گفت یا اَمیرَ المُؤمِنینَ فَاَینَ عَزِیمَةٌ مِنْ عَزَماتِ المُلُوکِ مامون اطبا را گفت احتیاج علاج نیست که بعد ازین اقدام برین امر نخواهم نمود چهارم صبر بر مقاسات شدائد چه صبر مفتاح مطالب و امان است و در حدیث است مَنْ قَرَعَ بَاباً وَلَجَ وَلَجَ پنجم یسار تا به طمع در مال مردم مضطر نشود ششم شکریان موافق هفتم نسب چه هرآینه موجب آن انجذاب خواطر و مهابت و وقار خواهد بود و این خصلت ضروری نیست اما اولی است و یسار و شکری بتوسط آن چهار خصلت که علو همت و رای و صبر و عزیمت است حاصل توان کرد پس عمده همین چهار باشد و الحمد لله تعالی که حضرت پادشاه دین پناه را جمیع این خصال حاصل است و ذات کریمش بنهایت معارج ابهت و جلال واصل و چون سبق تمهید یافت که پادشاه طبیب عالم است و طبیب را از معرفت مرض و اسباب درد و کیفیت علاج آن گزیری نیست پس هرآینه

بر سلطان واجب باشد که مرض مملکت و طریق علاج آن بشناسد و چون
تمدن عبارت است از اجتماع عام میان طوائف مختلفه پس مادام که
هریک از این طوائف در مرتبهٔ خود باشند و بشغلی که وظیفهٔ ایشان است
قیام نمایند و نصیبی که ایشان را لائق باشد از ارزاق و کرامات یعنی جاه و جلال
بایشان رسد هر آینه مزاج مدینه بر نهج اعتدال باشد و امور بصفت انتظام
موسوم و چون ازین قانون منحرف گردند هر آینه مودی باختلاف شود که
موجب اخلال رابطهٔ الفت است و سبب فساد و اختلال چه مقرر است که
مبدأ همه دولتی اتفاق آرای جماعتی است که در تعاون بمنزلهٔ اعضای شخص
واحد باشند چه برین تقدیر هم چنان باشد که شخصی در عالم پیدا شده باشد که
قوت این همه اشخاص داشته باشد و هر آینه هیچ کس از آحاد با او
مقاومت نتواند کرد و اشخاص بسیار نیز چون مختلف الآرا باشند غلبه بر او
نتوانند کرد مگر آنکه میان ایشان تألفی بهمین طریق حاصل شود تا بمنزلهٔ شخص
واحد باشند که قوت او بیش از قوت این جماعت باشد و چون امر هیچ
کثرت بی وحدتی تألیفی منتظم نشود و آن وحدت عدالت است چنانچه از پیش
گذشت پس مادام که سلطان بر قانون عدل رود و هریک از طبقات مردم
را در مرتبهٔ خود دارد و ایشان را از غلبه و تعدی و طلب زیادتی منع فرماید
هر آینه مملکت با نظام باشد و اگر بر خلاف این باشد هر طائفه را داعیهٔ نفع خود
غالب آید و باضرار دیگران برخیزند و بواسطهٔ افراط و تفریط رابطهٔ الفت اختلال
یابد و بتجربه معلوم شده که هر دولتی تا میان اصحاب آن موافقت بوده و سلوک

سلوک سیرت عدالت می نموده اند در تزاید بود و چون ظلم و عدوان در میان ایشان
غالب شد در روی بزوال نهادند چه مقدمات سابقه اهل زمان بر طریقه
باطلین باشند پس چون پادشاه و اتباع او در ظلم بکوشند هر کسی را نیز داعیه
ظلم که در فطرت مکنون است بحرکت آید و میل بغلبه کند و چنانچه تقریر رفت
وحدت باغلبه جمع نگردد پس همه آن مؤدی بفساد مزاج عالم شود و لهذا گفته
اند که اَلْمُلْكُ یَبْقی مَعَ الْکُفْرِ وَلا یَبْقی مَعَ الظُّلْمِ و حکما گفته اند دولت
را بدو چیز نگاه توان داشت یکی بتألف و اتحاد میان هواخواهان و دیگر بمنازعت
و اختلاف میان دشمنان چه هرگاه که دشمنان بهم دیگر مشغول باشند ایشان
را فراغت قصد دیگری نباشد و ازین جهت چون اسکندر بر ممالکت دارا
غلبه کرد شار عجم بعدد و عدد بسیار بودند اندیشه نمود که اگر ایشان
را مهمل گذارد مبادا اتفاق نمایند و دفع ایشان متعذر باشد و اگر
ایشان را استیصال نماید از قاعده ملت و مروت دور باشد و با حکیم ارسطاطالیس
مشاورت کرد حکیم فرمود که ایشان را متفرق ساز و هر یک را بحکومت و ایالت
موضعی رجوع نمای تا بهم دیگر مشغول شوند و تو از شر ایشان ایمن باشی اسکندر
ایشان را ملوک طوائف ساخت و از آن وقت تا عهد اردشیر بابکان سلسله ایشان
را اتفاق که بسبب آن ظهوری توانند کرد میسر نشد و باید که اصناف خلق را
با یک دیگر متکافی دارند تا اعتدال تمدنی حاصل شود و هم چنانکه اعتدال مزاج
از ازدواج عناصر اربعه و تکافوی ایشان حاصل شود اعتدال مزاج تمدنی نیز
به تکافوی چهار صنف منتظم شود اول اهل علم چون علما و فقها و قضات و کتاب و

حساب و مهندسان و منجمان و اطبا و شعرا که قوام دین و دنیا به مساعی اهل
اقلام لطائف اعلام ایشان منوط و مربوط است و ایشان به منزلهٔ آب‌اند در میان
عناصر و تماما مناسبتی که میان علم و آب است نزد اهل بصیرت نادره از آب.
زمین برای کیهان ترقیات لازم‌تر تواند بود دوم اهل شمشیر چون دلیران و
مجاهدان و حارسان ثغور که نظام مصالح ایام بی آمد و شد ایشان تیغ صولت
شعار که از ایشان صورت نبندد و مواد فساد اهل بغی و عناد بی آتش قهر
صاعقه آثار ایشان اختلال و اضمحلال نپذیرد و ایشان به منزلهٔ آتش‌اند و وجه
مناسبت از این مشرف‌تر که بدلیل احتیاج اند چه آتش را بچراغ طلبیدن
کار اولی الابصار نیست سوم اهل معامله چون تجار و اصحاب صناعات و ارباب
حرف و صناعات که بوسیلهٔ ایشان مبادی اسباب اقتیات و سائر مصالح
مرتب شود و اطراف متباعده از خصوصیات امتعه و ارزاق بکدیگر [illegible] و
مخلوط شوند و مناسبت ایشان با هوا که مدد نشو و نمای نباتات و مروج روح
حیوانات است و بتوسط تموج و حرکت او هرگونه تحف و نفائس از راه سامعه
بدار الخلافهٔ بنیهٔ انسانی می رسد در غایت ظهور است چهارم اهل زراعت
چون برزگران و دهاقین و اهل فلاحت که مدبر نباتات و مرتب اقوات اند
و بی واسطهٔ مساعی ایشان بقای اشخاص انسانی در حیز استحاله و بحقیقت کاسبان
معتد به ایشانند چه دیگر طوائف در وجود چیزی زیاده نمی‌کنند بلکه نقل
موجودی از کسی بکسی یا از جائی بجائی یا از صورتی به صورتی می‌نمایند و قرب ایشان با
خاک که قبله‌گاه سائران افلاک و مطرح اشعهٔ انوار عالم پاک و مظهر غرائب مصنوعات

و از جمله عجایب مکونات است در نهایت وضوح و هم چنانکه در مرکبات بدنی زیکی
از عناصر از قسط واجب موجب زوال اعتدال و فساد اختلال است در اجتماع مدنی بر
جمله یکی از این اصناف بر سه صنف دیگر تسلط بطلان نظام حدوث اختلال شود و بعد از
رعایت تکافو میان اصناف اربعه در احوال هر یک از ارباب حظوظ باید نمود و مرتبه
هر یک بقدر استحقاق تعیین فرموده بوجهی یکی طبقات مردم پنج است اول کسانی که
بطبع خیر باشند و خیر ایشان متعدی بغیر شود چون علمای شریعت و مشایخ طریقت
و عرفای حقیقت و این طائفه غایت ابداع و خلاصه عباد و مهبط فیض ازلی و مطلع
عنایات لم یزلی ایشانند و بحقیقت دیگر طبقات بطفیل ایشان در مهمانخانه
وجود در آمده اند * بیت *

* بیا که باید لطف کرد کار جهان را * تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی *

و حکما گفته اند که پادشاه این طائفه را باید که نزدیکترین طوایف داند بخود
و ایشان را بر دیگر طبقات حاکم گرداند و گفته اند که هرگاه که ارباب علم و کیاست
بحضرت پادشاه متردد باشند نشانه ترقی دولت و تزاید رفعت او باشد
و حکایت کرده اند که حسن تویه که در عهد خویش والی ممالکت ری بود و بمحبت حکما
و علما از سلاطین روزگار خود ممتاز نوبتی بغزای روم رفت و در مبادی قتال غلبه
لشکر اسلام را شد و بر کفار استیلای تمام یافتند بعد از آن تغیر اهل روم هجوم
یافت و از اطراف لشکر جمع کرده روی بلشکر عراق نهادند و ایشان انهزام
یافتند و بعضی بقید اسر مبتلا شدند ملک روم بنشست و اسیران را نزد خود خواند
در آن میان شخصی ابو نصر نام از اهل ری بود چون معلوم کرد که او از ری است

گفت اگر ترا پیغامی دهم بپادشاه خود برسانی گفت بلی خدمت کنم گفت حضرت پادشاه
را بگوی که از قسطنطنیه بهمین قصد آمدم که عراق را خراب سازم اما چون در سیرت
و احوال تو تفحص نمودم معلوم شد که آفتاب دولت تو هنوز متوجه اوج کمال
است و در ترقی بسوی اوج اقبال چه آن کسی را که آفتاب دولت روی بحضیض
زوال و مغرب افول و انتقال نهد نزدیکان حضرت او حکمای عالی مقدار و
فضلای نامدار چون ابن عمید و ابو جعفر خازن و علی ابن قاسم و ابو علی نباعی
نباشند چه اجتماع این طایفه در فنای بارگاه تو دلیل بر دوام اقبال و ازدیاد
جاه و جلال باشد از این جهت متعرض مملکت تو نشدم طبقهٔ دوم کسانی که بطبع خیر
باشند و اما خیر ایشان متعدی بغیر نباشد و مرتبهٔ این طبقه از طبقهٔ اولی ادنی است
چه جمال کمال ایشان بحلی ارشاد و اکمال آراسته و بخلعت جلال الهی از
الهی مشرفند و این طبقه اگرچه بزیور کمال متحلی باشند اما از درجهٔ میلی متقاصرترند
و این طایفه را گرامی باید داشت و مصالح و مؤنت ایشان کفی طبقهٔ سیوم کسانی
اند که بطبع نه خیر باشند و نه شر و این طایفه را در ظل امان محمی باید داشتن و
خفض جناح رأفت بر ایشان فرمودن تا از فساد استعداد محفوظ مانند و بقدر امکان
بمکمان رتق برسند طبقهٔ چهارم کسانی اند که شریر باشند اما شر ایشان
متعدی بغیر نشود و این جماعت را تحقیر و اهانت باید فرمود و بزواجر مواعظ
و روادع نصایح ایشان را از نصایح منع باید نمود و طبقهٔ پنجم آنانکه
باشرارت ذاتی شر ایشان متعدی بغیر باشد و این طایفه اخس خلق باشند
و مضاد طایفهٔ اولی و این طبقه جمعی را که امید بصلاح ایشان باشد بتادیب

[illegible] تهذیب [illegible] و جمعی را که امید اصلاح ایشان نباشد اگر شر ایشان غیر
متعدی باشد پادشاه به مقتضای و لقد نصح با ایشان مدارات فرماید و اگر شر ایشان
عمومی داشته باشد به ازالت شر ایشان تعجیل و تعقل واجب باشد به طریقی که اصلح و اولی
بود و طریق منع شر یکی حبس است و آن منع از مخالطت با اهل جماعت بود دوم
قید و آن منع از تصرفات بدنی است سوم نفی و آن منع باشد از دخول مدن
تمدن و اگر بدین امور مندفع نشود حکما او را جواز قتل اختلاف است و اظهر
اقوال ایشان آنکه قطع عضوی که آلت شر باشد مثل دست و پا و زبان
یا ازالت حاسی از حواس اکتفا نمایند و حق آنکه درین امر تتبع شریعت حقه باید نمود
و حدود شرعیه از قطع و قتل در محل خود اقدام باید نمود و از زیادت بران
احتراز [illegible] چه فرموده وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ
و بر قتل مسرف نباید بود و اگر کسی شرعا مستحق قتل باشد رحم بر او
نباید کرد چنانچه می فرماید وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ
همچنانکه طبیب برای سلامت باقی اعضا قطع عضوی جایز بل که واجب داند
پادشاه نیز که طبیب عالم است بحکم مدبر اول تعالی شانه گاه باشد که بر حسب
مصلحت عامه بنی نوع قتل یکی از افراد انسان نماید و بعد از رعایت حکم نوع تعیین
مراتب تعدیل میان ایشان در قسمت خیرات باید کرد و هر یک را باندازه
استحقاق محفوظ داشت و خیرات سه قسم است سلامت و اموال و
کرامات و هر شخص را استحقاق نصیبی است ازین امور که نقص از آن جور
است بران شخص و زیادتی آن جور است بر اهل مدینه [illegible] مرتبه

استحقاقی بر دیگر اکتفا فائق کرد اینکه ظالم برایشان جور کرده است و کامیابی بکند
شخص مزجور باشد بر اهل مدینه چه هر گاه مستحق جزا به منزله نازل از اهل ... او فرود
آورند هر آینه موجب انکسار خاطر او و دیگر مستحقان گردد و مصدر خلل در
نظام مدینه شود لهذا لازم است مراعات قدر استحقاق هر یک آن بر ایشان باید
نمود تا آنکه نکند که دیگر آنچه از جنایات است از این جنایات ازو زائل شود و بعد
آن زوال عوض این محل استحقاق بلند رساند بر وجهی که شخص ضرر اهل مدینه
باشد و منع جور متغلبات اهل آن باید کرد تا که هر جوری عقوبتی لائق آن مرتب
دارند چه اگر در مقابل جور اندک عقوبت بسیار کند ظلم بر جائر کرده باشد و اگر
بازای جور بسیار عقوبت اندک کند ظلم بر اهل مدینه باشد و بعضی از کبار برآنند که
چون بر هر یک از اشخاص جور بر اهل مدینه است پس بعفو آنجا اهل اهالی از
جور رفته عقوبت ساقط نشود و با وجود عفو او سلطان را که والی و مدبر کل است
عقوبت آن جائر باشد و بعضی دیگر برخلاف این رفته اند و چون عرض این
منازعت بر حکم عدل شریعت سید الانام علیه وعلی آله التحیه والسلام
می رود برین وجه فیصل می یابد که هرچه از جنس حدود الله است چون حد سرقه و
زنا و قطع طریق بعفو ساقط نمی شود بل که بر سلطان اقامت عقوبت واجب است
و آنچه از جنس حق الناس است اگر قصاص یا حد قذف است بعفو مستحق ساقط می شود
و اگر تعزیر است نیز چنانکه در صورت ضرب و اهانت بسیاری از
محققان ائمه مذهب شافعی رحمه الله برآنند که با وجود عفو مستحق سلطان را
از جهت تادیب تعزیر او می رسد و تمام حکمت در این احکام آنکه بعضی شرو...

[illegible] ان قبیل [illegible] آن [illegible] می باشد مثل زنا و سرقه و نظایر آن

و مسا[illegible] مثل آن موجب [illegible] است لاجرم [illegible] آن تاثیری نتواند

بود و بعضی مخصوص [illegible] واحد است وازو تعبیر [illegible] کنند چون قذف

پس [illegible] به [illegible] و عفو آن شخص [illegible] آن [illegible]

و عدم آن هردو قائم است [illegible] سلطانی [illegible]

صاحب اولی و [illegible] صلح و اداء اعمال فرماید [illegible] مقتول را وارث

[illegible] و متعلق به بیت المال باشد حکم آن [illegible] به مصلحت سلطان

[illegible] است اگر خواهد قصاص فرماید و اگر خواهد عفو نماید و ز غایت عدالت و [illegible]

[illegible] سلطان به نفس خود تفقد احوال رعایا فرماید و هر یک را به حق خود ارزاق

[illegible] رساند و محقق است که [illegible] آن تواند بود که رعایا و مظلومان را در [illegible]

حاجت راه به سلطان باشد و گرنه وقت [illegible] شود [illegible] روزی تعیین ارباب حوائج

[illegible] عرض حوائج و رفع سوانح بر حضرت سلطان نمایند و ملوک

[illegible] عوام را بار عام بوده و حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که هر کس که الله تعالی ولایت امری از امور مسلمانان

با و تفویض فرماید [illegible] ارباب حاجات [illegible] تعالی [illegible]

وقت حاجت و [illegible] او [illegible] و از او [illegible] و [illegible] خود

[illegible] و امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون [illegible] تفویض

ولایتی فرمودی او را وصیت کردی که از در باب حاجات [illegible] و بر وی

[illegible] بند و حضرت [illegible] علیه افضل الصلوات [illegible] دعا فرموده اللهم

اعتماد نباید نمود چه حکما گفته اند کل منصور ما خوذ بل بر دو ترع با سلاح بیدان
اموال و استعمال حیل توسل باید جست و از برای تدبیر امور لشکر کسی را اختیار
نماید که در و سه صفت باشد یکی اشتهار بشجاعت و دوم حسن تدبیر و کیاست
سوم تجربه حرب و ممارست و اهم امور در حرب تیقظ و استعلام احوال
خصم است و سوهان کام دل ان و رعایت ضبط و حزم و در ان چه بی ترقب نفعی
ظاهر لشکریان آلات بسیار مصالح که و تلف آوردن مستحسن عقل نیست
و حکما گفته اند که بحصار و خندق توسل نباید جست الا در وقت اضطرار متحصن
باید شد چه امثال این محمول بر عجز می شود و موجب جرأت دشمن و چون کسی در
حرب بشجاعتی ممتاز گردد در انعام و اکرام او مبالغه بسیار باید نمود و مکافات
حسنه او را به عطایای جزیله و محامد جمیله واجب دانست و دشمن حقیر
استخفاف نباید کرد چه کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله
و بعد از ظفر ترک تدبیر نباید نمود و تا ممکن باشد که کسی را از عدو اسیر کند قتل نشاید کرد چه
در اسیر منافع بسیار متصور است مثل استرقاق و من و فدا که [illegible] امانت
قلوب اعدا تواند بود چنانچه نص قرآنی آن ناطق است و بعد از ظفر بر اعدا قتل ایشان
جائز نباشد مگر آنکه از شر ایشان بدون قتل ایمن نتوان بود و بعد از آنکه استیلا
عدا و فتح و تصرف [illegible] مجال نباید داد چه در این حال اعدا مملوک و رعیت باشند
[illegible] و رعایای خود کردن خلاف قاعده عدالت است و در این معنی حکما گفته اند
است که چون اسکندر [illegible] ظفر بر شهری شمشیر از اهل آن باز گرفت ارسطاطالیس
کتابی مشحون از ادب با و نوشت مضمون آنکه اگر پیش از ظفر در دفع [illegible]

و تنبیهشان خود سبب او و بودنی بعد از ظفر زاده فضل مدرستان خود
چه عدم و استعمال عفو از خصال بزرگ است و موجب تربیت نافذ
دولت و استحکام قواعد شوکت و نعمت چه هر چند قوت لائم باشد حسن
عفو بیشتر ظاهر گردد و نامون که واسطه عقد خلافت و دار السلطنه حجابات بود
گفته که اگر اهل جرائم بدانند که مرا در عفو کردن چه لذت است جرائم را تحفه
پیش من آورند و انحی کمال انسانی به تخلق بصفات ربانی است و به مقتضای
لذلک خلقهم غرض اصلی از ایجاد عالم و آدم ظهور وجود حقیقی است
و رحمت و عفو الهی مقتضی جلوه ظهور در مظاهر عجز و قصور بشری است چنانچه
در حدیث است که اگر شما گناه نکنید حضرت حق تعالی طائفه دیگر بیافریند که گناه کنند تا
رحمت لم یزلی او در مرآت عفو تجلی نماید پس تجلی بر یه عفو [illegible] حقیقی
که منبع خیرات است تواند بود و چون رای برهان نمای خاقان [illegible] حضرت ساقانی
بانی اساس جهانبانی ثانی حضرت صاحب قرانی رشید قواعد کشورستانی را دقایق
رسوم سلطنت و حقایق آداب مملکت و ایالت و غوامض اسرار حکمت و
غرایب احکام [illegible] از تلقین ملهم قدسی بفیض فضل وهبی بی واسطت تعلمات کسبی
و تحملات [illegible] حاصل است و نقش [illegible] بمرتبه [illegible] بآیه وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا
و اصل [illegible] درین باب از این فقیر حقیر بی بضاعت کم باقل بجنس اهل البلاغت
[illegible] کلام ارباب براعت تواند بود از قانون عدل و منهج ادب [illegible]
چه [illegible] منطق الطیر آموختن و لقمان را قانون [illegible] نمودن [illegible]
تعبیر [illegible] و توضیح از کجا ساختن باشد و اگر [illegible] بنا بر استطلاع [illegible] اختصار دقیقه از

دقایق رغبت فرمایند ملاحظهٔ سیرت کریمهٔ حضرت خاقانی صاحب زمانی ابد پیوند

از کافی است چه بر شمایل تکلف و تعسف ناقصاید و بر کمالات ایجاد و ابداع

نموده صفحهٔ انواع قابلیات انسانی را برقوم کمالات نفسانی موشح میسازد

مجموعه که جمعیت نوادر لطایف الطاف الهی و مظهریت عجایب بدایت

نامتناهی را نهایت تقدمی صفات ملکی ملکات شمسی در شمار اکا مرهٔ کامکار و

قیاصرهٔ نامدار معدود نتواند گشت الحق قلم صنع و اصطناع و خامهٔ ایجاد و ابداع در

وجود نیامده و تا خسرو خورشید مسند نشین چهار بالش چهارم فلک

است هیچ سیاره ازین اجرام سپهر با چندین چراغ گرد جهان گردیده آند

جهان داری باین شوکت و ابهت ندیده و صیت جلالت و عظمت صاحبقرانی

باین فر و شکوه نشنیده الله تعالی این دو نیر فلک خلافت و سعدین

شهر معدلت و رافت را که به یمن انظار عنایت و فیض انوار مرحمت ایشان

زمین و زمان روشن و بسیط جهان گلشن گشته در اوج اقبال و شرف اجلال

از حضیض وبال و هبوط زوال مصون دارا دو و فور سعادت ابد پیوند دولت

ایشان را چون سلسلهٔ زمان توالی باوائل متصل و مقرون بحق الحق

وکلماته و الطاف الخفیة و صفاته

❊ لمعهٔ پنجم در آداب صحبت و رسوم ❊

❊ مقربان سلاطین و ارباب دولت ❊

شرط طریق عامهٔ مردم در خدمت سلاطین و حکام آنکه بدانند ایشان محبت ورزند و با ایشان

بنا و مدت نکو نمایند بارگان به طریق طاعت و خدمت پویند و در امتثال اوامر

ونوابی و چون خلاف امر الهی نباشد بقدر مقدرت سعی نمایند و حقوق ایشان
را از خراج و غیره [illegible] ادا نمایند و از بن معنی اصلا انقباض
بخاطر راه ندهند و در تعظیم و تبجیل ایشان ظاهرا و باطنا هیچ دقیقه اهمال نه نمایند
و در وقت ضرورت بجان و مال فدای ایشان کنند چه حفظ دین و دنیا و اهل
و دول بوجود عالی ایشان مربوط است و کسانیکه در مواد خطرات ایشان
باشند باید که بخود بر زیادتی قربت مبادرت ننمایند چه صحبت سلاطین را بدخول در
آتش و مخالطت با شیر تشبیه کرده اند و الحق رعایت آداب ملازمت سلاطین
کاری صعب است و هر کس را امکان ارتیاض بآن نیست و بعضی مشائخ
طریقت گفته اند که کسی که خدمت سلاطین نکرده باشد و تعلق نورزیده باشد از ذوق
سلوک طریقت نیابد چه بمقتضای اَلسُّلطانُ ظِلُّ اللهِ رعایت آداب سلاطین
نمودن سبب ارتیاض نفس و رعایت رسوم طریقت گردد و هر که در حضرت ایشان
محل تقرب یابد باید که بکاری که باو مخصوص است مشغول باشد و بفضول در دیگر
کارها دخل ننماید و التزام ملازمت بر وجهی کند که هر وقت که او را طلبند حاضر
باشد و از ثقل حضور نیز که موجب سآمت است محترز باشد و هرچه از ایشان
صادر شود آن را از روی صدق مدح گوید نه بطریق تملق چه هرچه از نوع [illegible] بد
البته آن را وجهی جمیل خواهد بود پس استنباط آن وجه نماید و از آن رو
[illegible] کند و اگر کسی را مرتبه نصیحت ایشان باشد باید که بر وجه ملاطفت آن
را چنان عرض نماید چه بحسب طبیعت مقدسه نیز احادرا [illegible] سلاطین نه معروف
و نهی ایشان از منکر زجر و عنف بهم رسد بل که بغیر از ملاطفت جمیله و بیان

بر وجه ادب وظیفهٔ ایشان نیست و حضرت حق تعالی در کلام اعجاز نظام موسی و هارون
را نسبت با فرعون می فرماید فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى
و اگر وزیر و مشیر باشد باید که اگر از ایشان امری مخالف مصلحت ناشی شود اول
با ایشان مساهله و موافقت نماید و بعد از آن بطریق تلطف آن را از خاطر ایشان
بیرون برد چه حکایت ملوک و حکام به منزلهٔ سیلی باشد که از سر کوهی در آید اگر کسی
خواهد که آن را بیک دفعه باز گرداند هلاک شود اما اگر اول بگذارد و بتدریج
و مدارا یک جانب دور اندازد و خاشاک بند گرداند گردانیدن آن آسان شود و به
هیچ وجه اطلاع بر اسرار ایشان جایز ندارد و طریق احتیاط آن است که
احوال ظاهرهٔ ایشان بقدر استطاعت مخفی دارد تا چون این ملکه در او
راسخ شود اخفای اسرار بر او آسان نماید و مردم را بر او استنباط احوال باطنه
نماند و بافشای اسرار متهم نگردد چون امور باطنه را از احوال ظاهره استنباط
می توان نمود زیرا که امور عالم تماما بهم دیگر مرتبط و متصل اند و باید دانست
که ملوک را انتهایی باشد است و بدین سبب خلق را با ایشان در مقام بندگی
باید بود و به هیچ وجه در هیچ امر حمل جرم و تقصیر بر ایشان نباید کرد و اگر چه
در غایت قرب باشد و دایم هرگاه امری که دایر باشد میان آنکه گناه با ایشان یا
با او عاید شود گناه بر خود باید گرفت و ساحت ایشان را از گرد نقص و عیب
پاک گرداند و بعد از آن بلطف تدبیر برائت ساحت خود را بر ایشان
ظاهر کرد و در تحسین [illegible] ایشان مبالغه باید نمود و مطلقا حظ نفس بر نظر [illegible] باید انداخت
اگر چه در عبودیت به هیچ مرتبه ترک حظ نفس نمی رسد و چون این قاعده مقرر گرداند [illegible]

بهر که تعیین حظ او یا حظ مخدوم تواند بود حظ مخدوم را تحصیل نماید که هرآینه در تعیین
آن حظ او نیز حاصل شود و در انجاح مقاصد از ایشان بلطف تدبیر توسل
باید نمود نه بالحاح و مبالغه و از حرص اجتناب باید کرد و در قناعت کوشید
چه دنیا خود میل به کسی کند که از وی معرض باشد و اگر کسی بر وی اقبال کند دنیا
از وی ادبار نماید چنانچه در حدیث است اُتْرُكِ الدُّنْيَا تَأْتِكَ رَاغِمَةً
و در توریت است که الله تعالی دنیا را فرموده یَا دُنْیَا اِخْدِمِي مَنْ
خَدَمَنِي وَلَا تَخْدِمِي مَنْ خَدَمَكِ و باید که سلاطین را اسباب منافع و نیل
مهیا دارد و به وسیله ایشان تحصیل آنها نماید و بخاصه مال سلاطین طمع نکند
تا هم از ذل سوال مصون باشد و هم نفع بسیار یابد و هم نزد ایشان
محترم و مقبول باشد و با ایشان چنان اظهار کند که باید که التفاتی که
فرمایند جمیع اموال و ذخایر خود بذل می نماید چه اگر اظهار احتیاجی سازد [illegible]
باب کند به مقتضای اَلنَّاسُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مُنِعَ حرص ایشان زیاده
گردد و حکما گفته اند اَلْمَمْنُوعُ مَحْرُوصٌ عَلَيْهِ وَالْمَبْذُولُ مَمْلُولٌ مِنْهُ
و نباید که بجاه و مال و زینت ایشان خواهد که تجمل خود و اصلا در چیزی که مخصوص
ایشان و اشباه ایشان باشد از مرکوب و ملبوس و غیر آن مشارکت
ننماید چه بواسطه سوء ادب آن چیز را در معرض زوال و خود را در معرض هلاک آورده
باشد و در تصحیح امرا اگرچه مستقر بود استغنا از ایشان اظهار نکند و در تحصیل رضا
با تکرم ایشان شعار خود سازد و در صحیفه سلیمان بن داود علی نبینا و علیه السلام
مسطور است که بر سبیل خطاب با نفس خود می فرماید ای نفس اگر خواهی بدارد و

سخن ایشان قبول کن و به هیچ وجه نزد ایشان به قولی که متضمن شرمی باشد نسبت
با تو یا با دیگری می اقدام منمای چه اگر نسبت با تو باشد تو خود را در معرض
غضب پادشاهان مجازی آورده باشی و اگر نسبت با دیگری باشد خود را لائمه غضب
پادشاه حقیقی ساخته باشی و در آداب ابن المقفع حی آورده که اگر سلطان ترا برادر گوید
او را پدر خوان و هر چند ترا قربت زیاده شود در تعظیم افزای و چون ترا نزد او
قربتی باشد در اثنای محاوره تملق و تضرع بسیار منمای که علامت و خست
و بیگانگی است و اصلا با او اظهار مکن که مرا با تو حق است یا سابقه خدمت بل که به لواحق
خدمت سوابق حقوق را محو می دارد چنانکه آخر آن اول را احیا کند چه
سلاطین بل که اکثر الناس حقی که آخر عش از اول منقطع باشد فراموش
می کنند و هیچ کار خطرناک تر از وزارت سلاطین نیست و وزیر را هیچ معاون چون
امانت نه و اگر بخدمت موسوم باشند باید که از شتم و سب مخدوم نرنجد و اصلا
از آن تغافل بخاطر راه ندهد و اگر دریابد که حساد با او در مقام کید اند اصلا از آن
متغیر نشود و از ایشان اظهار کینه و حقد ننماید چه هر آینه موکد کید ایشان شود و
اگر به مجادله انجامد از دائره وقار تجاوز نکند و جواب بطریق حلم گوید که همیشه
غلبه حلیم را باشد و از آداب مجالس سلاطین و اکابر آنکه اصلا در حضور ایشان
مشورت نکند و چون سوال از دیگری می کنند اقدام بجواب ننماید بل که این ادب
رعایت باید کرد چنانچه سبق ذکر یافته به حقیقت هم سبب خفت قائل
هم موجب استحقار سائل و مسئول و اگر سائل گوید از تو نیز پرسم هر آینه
قائل را جواب ننماید و از سفه خود خجالت یابد و اگر اجنبی سوالی کند سبقت بجواب

بجواب ... باید چه هرآینه ایشان را خوش نیاید و بر سخن او عیب گیرند و اگر تأخیر کند تا دیگران
جواب گویند و عیب و هنر سخن معلوم شود بعد از آن اگر مزیدی بر آنها باشد عرض کند
به طریق مراعات ادب برائت او ظاهر شود و نباید که اعتماد بر خوبی که ایشان را
مزید قربی باشد تقدم جوید و خاطر همه در آن رنجه دارد که دیگری
را نصیبی در قربت و مرتبت بر او راجح باشد چه هر کس را و اگرچه در غایت کمال
باشد مناسبتی ذاتی با کسی تواند بود و اگرچه در نهایت ... نو باشد و همان مناسبت
منشاء محبت است و اکتساب آن از حیطهٔ مقدرت خارج پس خود را بدین
سبب منغص نباید ساخت و نیز شاید که او را سوابق حقوق باشد که دیگری را
بر آن اطلاع نباشد و منافست با او سبب انحراف خاطر پادشاه شود
بل که باید که مطلقا از رغبت خود خالی شود و ارادت خود را تابع ارادهٔ پادشاه
دارد چه هم چنانکه سابق بآن ایمائی رفت تا دو کس یکی نمی شوند رابطهٔ مودت
منعقد نمی گردد و چون یکی از حظ خود بگذرد میانهٔ ایشان مخالفت بل مغایرت
مرتفع شود و به میامن وحدت تمام امور ایشان منتظم گردد

* لمعهٔ ششم در فضیلت صداقت و وظائف معاشرت با اصدقا *

چون سبق تمهید یافت که انسان در بلوغ به کمال خاص محتاج باستمداد ابنای
جنس دیگری بنوع است و قواعد استمداد بی علاقهٔ الفت و محبت مشید نگردد پس
هر چند شخص را دوستان بیشتر باشند وصول به کمال او را اسهل تواند بود
و چون مرتبهٔ صداقت اعلی مراتب محبت است پس هر چه رابطهٔ صداقت
انتظام استکمال بیشتر باشد و صدیق حقیقی بعد دیدار تواند بود چه نفائس

جواهر اهر آینه عزت لازم است و اگر مردم طالب لذت حیوانی و مشتهیات
نفسانی اند و اختلاط با ایشان بقدر ضرورت هم باید نمود چه حکما این طائفه را تشبیه
بتوابل کرده اند که در اطعمه بقدر حاجت بکار باید داشت و قلت و کثرت
آن هر دو موجب فساد شود و از مرطالبین کنند که مردم بد وضع در همه حال
مخالط چند در حال تربیت صحبت اشخاص از حضور ایشان و مؤانست و در
حال شدت و محنت امید معاونت و به حقیقت احتیاج اعاظم سلاطین که
بی نیازترین مردم توانند بود به مستحقان تربیت مثل به فقرا و مساکین که
احوج ناس اند هم چون احتیاج فقرا و مساکین است با اهل احسان و
ثروت و انبساط عیش کند که اگر همه دنیا در غائب آن کس را باشد و از فائده
صداقت محروم ماند بی وبال بود مثل گدایی او ممتنع و اگر گمان برد که تحصیل
این خصلت آسان است گمانی خطاست چه جوهر صداقت صادق که در معیار اعتبار
تمام عیار آید از نوادر نفائس عالم است و در وقت وقوع مصیبتی یا هجوم نعمتی هیچ از
کنوز و دفائن مال که دنیا و ما فیها نافع نیاید و بجای دوستی که در مهمی مساعدت نماید یا در
وصول سعادتی اعانت کند نباشد چند اسعادت مندی که از این نعمت عظیمه حظی وافی
مستوفی داشته باشد و اگر چه او تنها از دنیا هیچ نباشد و از وسیدتر آنکه با وجود
منقبت سلطنت ازین سعادت محظوظ باشد چه پادشاه را اطلاع بر کلیات و جزئیات
امور ممالکت و مصالح طوائف رعیت ضرور است و در این امور متکثره دو
چشم و دو گوش و یک دل و یک زبان کافی نیست و چون بحکم صداقت چشم و
گوش و دل و زبان دیگران مال او شود به چشم همه بیند و بگوش همه شنود

و بزبان ائمه گویند و ضبط امور مملکت بر و آنچنان کرده گفته اند که چون خواهد که
شخصی را بصحبت خود اختیار کند اول امتحان احوال او نماید تا با پدر و مادر
در حال کودکی بچگونه سلوک نموده اگر بجریمه عقوق موسوم باشد اصلا بر او
اعتماد نباید کرد و او را بدوستی نشاید گرفت چه هر کس که حقوق والدین را
به عقوق مقابل دارد از و هیچ طمع خیر نتوان داشت بعد از آن را از
کیفیت معاشرت او با دوستان و معامله با ایشان تفحص باید کرد بعد از آن
اختبار احوال او در شکر و کفران نعمت اولیای نعم باید نمود اگر بصفت کفران
موصوف باشد رغبت در دوستی او نباید کرد چه در اوصاف اشقیا هیچ
خصلت از کفران نعمت مذموم تر نیست و در صفات سعدا هیچ فضیلت
از شکر نعمت ممدوح تر نه و مراد بشکر نه مجرد مکافات نیست چه گاه باشد که کسی بسبب
فقر از قیام به مکافات عاجز آید اما بدل ولا و محبت ورزد و بزبان ثنا و مدحت
گوید و چنین کس مقصر نباشد پس تامل نماید در حال میل او به لذات و تتبع
اموال و مقتنیات او اگر حرص بر او غالب باشد صداقت را نشاید پس
نظر کند در میل او به ترفع و تغلب اگر در این باب مفرط باشد هم مردود بود چه باداعیه
تغلب انصاف مغلوب باشد و زیاده از حق خود طلبد و آخر الامر مودی بزوال
مودت گردد و دیگر ملاحظه باید کرد اگر شعف بانواع لهو و لعب و استماع اغانی و
معاشرت با غوانی او را از رعایت جانب دوستان حقیقی باز دارد به محبت او
رغبت نباید کرد و چون در جمیع [illegible] صفات از بوته امتحان بسلام عیار بیرون آید او را
صدیقی کامل و شفیقی فاضل باید دانست و بوجه محبت او پرا با نقد جان در [illegible]

گزینه دل نگاه باید داشت چه لا فخر الا بالصدیق الکامل و بعضی حکما گفته اند بیت
لَا عَجَبٌ مِمَّنْ يَحْزَنُ وَلَهُ صَدِيقٌ فَاضِلٌ ... اکثر ایام احرار
است و اگر دوستی چند بیک دوستی حقیقی اختصار اولی باشد چه قیام بمراسم حقوق
اشخاص متعدده متعذر نماید زیرا که شاید که مقتضیات احوال ایشان مختلف باشد مثل
آنکه بموافقت یکی انبساط و فرح اظهار باید کرد و بموافقت دیگری انقباض و ترح
و چون سبب عداوت و اغلب نوعی از مخالطه و معرفت سابق است چه کسی
که با او هیچ وجه سابق معرفتی نبوده از دوستی مستبعد نماید و دشمنی بعد از کمال
اختلاط و اطلاع بر دقایق احوال متصور باشد پس در اختلاط طریق احتیاط مرعی
باید داشت و بقدر ضرورت اکتفا باید نمود کما قیل ※ شعر ※

عَدُوُّكَ مِنْ صَدِيقِكَ مُسْتَفَادٌ ※ فَلَا تَسْتَكْثِرَنَّ مِنَ الصِّحَابِ
فَإِنَّ الدَّاءَ أَكْثَرُ مَا تَرَاهُ ※ يَكُونُ مِنَ الطَّعَامِ أَوِ الشَّرَابِ ※

و چون دوستی بدست آید رعایت حقوق او را واجب دانسته به مهمات که او را
سانح شود قیام باید نمود و بملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و به ثنا و محمدت
بی شوب تملق و نفاق اتیان باید نمود و بخلوص ضمیر و محبت باطنی اکتفا نباید کرد
چه اطلاع بر مطویات قلوب مخصوص علام الغیوب است و معایب حقیره و تقصیرات
جزویه را که منسوب بدوستان باشد اعتبار نباید نمود بلکه اغماض
از آن واجب باید دانست چه افراد بشری از آن خالی نتواند بود و اگر در این
باب امعان نماید موجب وحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد
و در ... مایل و عیوب خود ... است چنانچه در حدیث نبوی است

ست طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس و چون یاران و طایفه
موافقان [illegible] نماید صحبت خاص [illegible] گرود و آن سبب غربا و کسانی که با ایشان
[illegible] معرفتی نداشته باشد بجانب او منجذب گردند و از وظایف صداقت
آنکه اصدقا را با خود در نعمت ها و مراتب شریک گرداند و از اظهار اختصاص
بآن محترز باشد و حصه کرامت را از شوائب منت محفوظ دارد و چون به ایشان
محنتی واقع شود با ایشان به نفس و مال مواسات کند و در آخر آن با ایشان
مشارکت نماید بلکه در هر از مسامحت در سزاوار که واقع است و در نفوس او وقع

* شعر *

دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة * بل فی الشدائد تعرف الاخوان

و در مراعات ایشان انتظار التماس ایشان نه نماید بلکه از امارات حال ایشان
تعرف احوال ایشان کند و اگر در صدیق امارت دهی مشاهده کند احتمال نماید
[illegible] که در مخالطت و استمالت مبالغه بیش تر کند چه اگر او نیز اعراض
نماید علاوه تحجب انفصام پذیر دیر گشاید که حجاب غلیظ شود و به قطع و مفارقت
کلی انجامد و طریق آن است که بی تکلف آنچه ماده کدورت باشد از دل صافی
اظهار کند تا برکت راستی به صفا مبدل شود و مداومت بر بر و ملاطفت واجب
است چه هر گاه که سخن یا ملبوس یا مرکوب را تعهد نه نماید و در مراعات آن
اهمال کند نقصان انجامد پس اعراض از تعهد کسی که از وجه [illegible] داریم توقع توافق
و [illegible] چگونه باشد با آنکه از فوات صداقت و انقلاب [illegible] ضرر [illegible] مقصود
است چه غوائل عداوت بعد از محبت بیشتر و مراد [illegible]

است با دوستان مشتغ است چه از این اختلاف خرد و اختلاف بنا بر آنکه دو بنا بر
مبدا امر غیر واحد است و باید که اصلا با دشمنان تعلیم علم و آداب کرا او ندارد اباشد
خست نماید چه مضایقه با دوستان در متاع دنیا که محل تزاحم است شنیع است
وکیف در علم که باتفاق از دیاد پذیرد و چون از دوست
مبا بد اسی کند با او اظهار موافقت ننماید بوجهی که متضمن تنبهی لطیف باشد و
مسامحت ورزیدن با او در این عیب جائز ندارد چه آن صورت محض جهالت
باشد و طریق تنبیه لطیف آنکه اولی به مثال یا حکایت غیری او را از آن آگاهی دهد
و اگر مانع باشد الا بطریق تعریض وکنایت اشارتی بآن نماید و اگر بتصریح احتیاج
افتد در خلوت بعد از تمهید مقدمات که مقتضی وثوق باشد ادا کند و از غیر او اگر چه
دوست قدیم باشد اخفا کند و باید که اصلا نمام را اجابت نه کند چه هر چند
بنای محبت مستوار باشد بسعایت نمام در صدد انحراف و انهدام آید و
حکما نمام را تشبیه کرده اند بکسی که بنا محکم دیواری مستحکم را می خراشد تا سر
انگشت را جای پیدا کند و چون رخنه یافت بر نشیند آن را ابزار که تر سازد و بالاخره
بنا را منهدم کند و در حفظ محبت احتیاط بلیغ واجب باشد چه مدار نظام امور و قوام
مصالح جمهور بر آن است کما سبق

* لمعهٔ هفتم در آداب معاشرت با طبقات ناس *

چون شخص مقایسهٔ حال خود با اصناف مردم نماید از سه وجه
خارج نبود یا [illegible] یا [illegible] از ایشان باشد یا مساوی یا فروتر
اما [illegible] معلوم شد و اما معاشرت با قسم دوم سه نوع باشد

اول معاشرت با دوستان دوم معاشرت با دشمنان سیوم معاشرت با [illegible] که
نه دوست باشند و نه دشمن و دوستان دو صنف اند بعضی حقیقی و غیر
حقیقی و طریق معاشرت با دوستان حقیقی معلوم شد و دوستان غیر حقیقی اگر بطمع و نفاق
خود را بدوستان حقیقی مشتبه دارند بقدر [illegible] با ایشان مجاملت باید نمود و در استمالت
قلوب ایشان باید کوشید باشد که بشرف صداقت حقیقی فایز گردند اما اسرار و
ضمائر و مقادیر اموال و عیوب خود را از ایشان پوشیده باید داشت
و ایشان را بتفصیل مواخذه نباید کرد و در احتمال حقوق معاشرت تکلف باید و بقدر میسور
مهمات ایشان برآورده باشند خواه بطوع و خواه به تکلیف کوشید باید نمود و اگر
ایشان را بر [illegible] مال و کرامت شود در تردد نبود و نباید افزود و اما
[illegible] و [illegible] نزدیک و دور و هر یک دو قسم آشکار و نهان و اما [illegible]
حقد و عداوت دشمنان ظاهر باشد و اهل حسد از دشمنان مخفی و از دشمن [illegible]
[illegible] احتراز باید کرد چه اطلاع ایشان بر دقائق احوال بیشتر باشد و در
توکل و مشاورت و مقاومت [illegible] از و غافل نباید بود و احتیاط مرعی باید داشت
[illegible] در سیاست اعدا آنکه اگر میسر باشد که بمواسات و تلطف از [illegible] بغض از
دل ایشان نماید و اصول حقد و عداوت منقطع گرداند بهترین تدبیرات باشد
[illegible] از یاس [illegible] از ین باید مجاملی ظاهری توان کرد [illegible] به هیچ وجه اظهار
[illegible] رخصت نباشد چه دفع شر به خیر باشد و دفع شر [illegible] و بسفاهت اعدا
التفات نباید کرد و تحمل و مدارا شعار خود باید ساخت [illegible] مخاصمت
احتراز باید کرد چه سبب زوال نعمت [illegible] دولت ها [illegible]

کردن که هلاک نفوس و ضیاع اموال و دیگر مفاسد مقتضی شود و عمر گرانمایه و زمان عزیز
در کسب بر معارضه با اعدا صرف گردد و از شر او ایمن [illegible] احوال دشمنان را متجسس
باشد و در اطلاع بر امور ایشان جهد بلیغ نماید و چون بر احوال ایشان اطلاع یابد در
اخفای آن سعی کند و اسرار خود [illegible] الا بوقت ضرورت جهت مصاحب
دشمن [illegible] اعتبار او بآن شود و عدم تاثر از آن و نیز شاید که تنبیهی بدفع غائله آن
مشغول شود و چون [illegible] دارد تا بوقت مصادفت اظهار کند که کسر و قهر دشمن حاصل
شود و [illegible] اگر [illegible] از آن بر حسب مقتضای وقت با او اظهار کند تا چون داند
عیب او مطلع [illegible] شکسته دل و محزون گردد و در اکاذیب نباشد و اصلا
[illegible] خود را ملوث نسازد چه کذب موجب قوت [illegible] خصم باشد و نزد
اکابر و حکام شکایت از اعدا نماید تا بر حقیقت حال او مطلع شوند و اگر سعایتی [illegible]
[illegible] کند قبول نیفتد و در اقوال نسبت با او متهم گرداند و باید که بر عادات و شیم
هر صنفی از ایشان مطلع شود تا آن را بر مقابل دفع کند و از آنچه موجب تملق و
اضطراب ایشان بود هم واقف باشد تا در [illegible] خود استعمال نماید و
افلاطون گفته بهترین طریقی در دفع معادیه عادی آن است که خود را در فضائل
که میان ایشان مشترک باشد بر ایشان راجح گرداند چه با آنکه خود بدرجه کمال
رسیده باشد تعرض اعادی را از خود دفع نموده و ایشان را باذلال و تحقیر
فرموده و باید که از دشنام و نفرین و لعنت و غیبت که شیمه زنان و ناقصان است
[illegible] از عادات [illegible] دور و چه با آنکه خود مرتکب اخلاق سفها شده باشد
[illegible] برسد [illegible] ابر تعرض عرض خود باعث شده

شده باشد حکایت کرده اند که شخصی پیش ابو مسلم مروزی بقصد ندیمی او دو
نهادی بطعن نصر سیار که از قبل بنوامیه والی خراسان بود خوض نمود ابو مسلم
را خوش نیامد و او را از جرایم منع فرمود و گفت اگر به جهت غرض دست بخون
ایشان آلوده کنیم و با برادران که بزمان ایشان تعرض عرض ایشان نمائیم چه غرض چون
دشمن را آفتی رسد که خود از آن ایمن باشد شماتت نکند بآن اظهار فرح
ننماید چه به حقیقت چون آن آفت مشترک است باز گرد بر شماتت کرده باشد
و ابیات

* بیت *

* ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری * * شادی مکن که با تو همین ماجرا رود *

واگر کسی ملو ... آورد و بر او اعتماد نماید باید که از غدر و خیانت محترز بوده
شرط کرم و مروت بجای آورد و چنان کند که حسن سیرت و عهد او سبب ...
معاودت ... و زوال و ذمائم بدشمن بازگردد و درین معنی به مقتضای لَقَدْ كَانَ لَكُمْ
فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ تأسی بسیرت مطهره حضرت ختم مکارم اخلاق صلی الله علیه
و علی آله و سلم واجب آمد چنانچه ... آثار روایت کرده اند که کعب بن زهیر رضی الله عنه
که از شعرای عرب بود قبل از آنکه بشرف اسلام فائض گردد زبان بهجو بعضی از خدام
عتبه رسالت و عاکفان کعبه جلالت گشاده بود حضرت رسالت پناه خون
او را هدر ساخته چون کعب ازین معنی خبر یافت دانست که از آسیب قهر آن
حضرت جز بظلال رحمت سید ربیع او که بحکم وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ
ذرات دو عالم را شامل است پناه نتوان آورد قصیده ...
حضرت شعار مجلس است ترتیب نمود ...

۲۰۵

خانی کرده خود را با لسان ملائک آتشبان رسانیده و بعد از سلام آن باج پادشاه

قصیده نموده و زلتهای آن تمهید معذرت ذات همتاه خدیو بود چون حضرت استماع

فرمود در قلم منشور حریده صفت او کشیده بود بمانی که بیمن آن استخراج امانی توان نمود

از بن روح پرور و جسد مناظر مدن کرده حواله فرمود و او را در سلک بندگان منتظم

گرداند و دفع ضرر اعداء از اسه طریق است یکی اصلاح ایشان فی انفسهم و اگر میسر

نباشد اصلاح ذات البین عدم احتراز از شرارت ایشان و اختیار بعد منزل یا [illegible]

... دور ... نهرو دفع و ... آخر همه تدبیر هاست و ... دوام بر ان

نماند که دشمن ... باید ... باشد و احتراز از شر او به ... دیگر ... محصور

نباشد و داند که اگر دشمن بر و ظفر می باید پیش تر از بن ضرر با ومی رسد و داند که ترا

... قبیح ... در دنیا و آخرت نیست و با وجود از عدو حیات ... نمود و اگر

... انکه تهرا و بدست دشمن دیگر نماید اولی باشد و اما حسود را باظهار ... و اد آفات

فضائل و دیگر اسباب سعادات ... که موجب احتراق او دیگران

مواد آلام ... باشد ایذا باید نمود و هتک ستر او باید کرد تا مردم بر قبح سریرت

او واقف شوند و نسبت او با و متهم دانند و در ازالهٔ عداوت او سعی ... دا...

ضایع باشد چنانچه گفته اند شعر

كُلُّ العَدَاوَةِ قَدْ تُرْجى اِزَالَتُهَا *

* اِلَّا عَدَاوَةَ مَنْ عَادَاكَ مِنْ حَسَدٍ *

... دوست باشند و دشمن بحسب مراتب ایشان

... آن ... نسبت با ... نموده مقام صلح و اخلاق باشند ... حالا ...

باید نمود و ایشان را به شناخت تلقی باید کرد اما در قبول قول هر کس مسارعت نباید
کرد و بظاهر احوال فریفته نباید شد بل که بتأمل بر اغراض هر کس اطلاع باید گرفت
و بعد از آن بر آنچه اصوب باشد رفت و با طایفه جماعتی که باصلاح ذات البین
مشغول باشند اعظام و اکرام باید نمود و با سفها بهم معاشرت باید کرد و سفاهت
و شتم ایشان را احتمال باید نمود و در مقام مکافات نباید آمد بل که بسکوت
و مفارقت از ایشان نجات باید جست و با اهل تکبر تکبر باید کرد تا ازان
وا [illegible] مرجوع گردند چنانچه در حدیث است التکبر مع المتکبرین صدقة فان
تواضع با این طایفه موجب تمادی ایشان در ضلالت می شود پس با ایشان
تکبر کرد شاید که متنبه شوند و فضلا را احترام واجب است و استفاده از ایشان
بنیت [illegible] باید [illegible] نباید و خویشان صبر باید کرد و حکما گفته اند که لئیمان بدن صاحب
[illegible] و کریمان بنفس اما زیر دستان اگر متعلم باشند ایشان را هم چون فرزندان گرامی
باید داشت و در سیرت و طبیعت ایشان نظر باید کرد و آنچه ایشان را استعداد آن بیشتر
باشد مشغول باید ساخت و بقدر امکان امداد ایشان باید کرد و تلمیذان را با آنچه
فهم ایشان نزدیک تر باشد ترغیب باید نمود و از تضییع عمر منع فرمود و سائلان را اگر
الحاح نمایند زجر باید نمود و در اجابت تعجیل کرد و آنکه الحاح او از فرط اضطرار
باشد و میان محتاج و طامع تمیز باید کرد و محتاج را حاجت بر آورد و ما دام که خللی
بما در رسد ایثار کند و طامع را از طمع باز دارد و ضعفا را دستگیری کند و مظلومان
را اعانت نماید و بقدر امکان به خویشتن که منبع خیرات است [illegible] تعالی و
تقدس تشبه نماید که بمحض جود بی علت و کرم بی نهایت [illegible]

کتاب و درستی و ارادات نی عادت بر اراضی تو ابل اعیان قابض کرد آید [illegible]
حسب تربیت ربانی کمالهای انسانیه آسمانی در همچنین مستعد اند ایشان شکر نماید [illegible] توقع
منتهی باسبابه عرض دعای تعالی عن ذلک پس سالک باید که در جمیع
حرکات و جهد قصد وی مسئلت طلب او محض آن باشد تا برتبه نهایه عنایت الهی رسد
وَاللّهُ الْمُوَفِّقُ لِکُلِّ خَیْرٍ وَکَمَالٍ وَبِیَدِهِ تَحْقِیقُ الْمَطَالِبِ وَالْآمَالِ

* مغرب در بعضی نواحی کم *

حکیم المحقق و فیلسوف [illegible] نصیر الملة والدین محمد الطوسی که اکثر این
رسایل از پرتو [illegible] اوراق از مواد فوائد اوست ختم کتاب اخلاق ناصری را
بوصایای افلاطون نموده که شاگرد خود ارسطالیس را بدان فرموده
[illegible] نفع این لطائف کلام در غایت حکم مردمی است که هر کس [illegible] ابد آباد
[illegible] و بهر بر [illegible] اوراق احداق رقم زند بل که باقلام انهار بر الواح
ارواح ثبت کند و چون از میامن ملکودات لطائف حسن اتفاقات که آن
هم از مآثر دولت حضرت سلطانی سلیمان مکانی تواند بود درین فرصت نسخهٔ سر الاسرار
که ارسطالیس به جهت اسکندر ذو القرنین که شاگرد او بوده تصنیف نموده
بنظر قاصر رسید و مشتمل بر بعضی نصائح [illegible] چند بود لائق چنان نمود که خلاصه آن
نصائح که مناسبت این اخلاق خصوصیتی تمام دارد در آخر این رساله الحاق نموده
لاجرم مضمون این نسخه را در دو سمت از برای ثبت هر دو وادراج نمود

* [illegible] در وصایای افلاطون *

[illegible] و تمام مقصود

بمقصود اهل دنیا عالم را بکثرت علم امتحان مکن بل که اجتناب از شر و
و فساد را اختیار کن و از حق تعالی چیزی مخواه که زوالش را بمنفعت آن برابر
باشد بل که از وی باقیات صالحات طلب کن همیشه بیدار باش که شرور
در اسباب بسیار راه است اگر باید بکو و آرزو مخواه و بدانکه انتقام الهی
بنده را بر طریق غضب است بل که بطریق تادیب و تهذیب است به تمنای حیات
پاینده قانع مباش تا موقع شایسته آن متصم نباشد و حیات شایسته مستمر آنچه وسیله
اکتساب خیر باشد بجواب آسایش مال کن طلب بعد از آنکه ... مخالفت
نفس کرده باشی یکی آنکه تامل کنی که دوران روز ... از نو ... یا دوم آنکه
اندیشه کنی که ... هیچ چیز اکتساب نموده یا نه سیوم آنکه هیچ عمل
به تقصیر فوت کرده یا نه یاد کن که پیش از حیات چه بودی و بعد از آن چه خواهی
... کسی را باید اکنون که کارهای عالم در معرض تغیر و زوال است بد بخت
آن کس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از گناه باز نه ایستد سرمایه خود را از
چیزی که ... تو خارج باشد ... از در ایصال خیر به ... موقوف سوال
پریشان ... حکیم مشهر کسی را که به لذتی از لذات دنیوی شاد شود یا از مصیبتی
جزع کند همیشه یاد مرگ کن و مردگان عبرت گیر خطا ست مردم از بسیاری
سخن بی فایده او بود و از اخبار به چیزی که از وی پرسیده باشد بشناس و بدانکه
کسی که شر بر کسی خواهد نفس او قبول شر کرده باشد بارها اندیشه کن از آنکه بکوی نگاه
بعمل آور دوست نه کس باشد زود به خشم در آ تا غضب ... کرده
حاجت محتاج بفردا مفکن چه دانی که فردا چه حادث شود که رفتار ...

مکن مگر آنکه نحوی بدگر دتار باشد تا سخن هردو خصم فهم نکنی حکم میان ایشان مکن
بقول تنها حکیم نشوی بل که بقول و عمل هر دو باشی که حکمت قولی در بین همان بماند
و حکمت عملی بدان جهان رسد و آنجا بماند اگر در نیکی رنجی بری رنج نماند نیکی بماند
و اگر از بدی لذتی یابی لذت نماند و بدی بماند از ان روز یاد کن که ترا آواز
دهند و از آلت استماع و نطق محروم باشی نشنوی و نگوئی و توانی یاد کرد یقین دان
که موجود ... که آنجا نه دوست شناسی و نه دشمن پس این
...کلمی ... موسوم مدار جائی خواهی شد که خداوند ... را بنده یکسان
باشند ... جائی کن توشه مهیا کن چه دانی که رحیل کی خواهد شد بدانکه
از عطایای الهی هیچ چیز بهتر از حکمت نیست و حکم ... قول و
عمل او متوافق باشند نیکی را مکافات کن و بدی را در گذار ... کار از کارهای
بزرگ آن عالم ملالت منمای و در هیچ وقت تهاون مکن و این خیرات
تجاوز جائز مدار و هیچ سیئه را در اکتساب حسنه وسیله مساز و ترک اولی
به جهت ضروری زائل مکن که از ضروری دائم اعتراض کرده باشی حکمت را
دوست دار و سخن حکما بشنو هوای دنیا از خود دور کن و از آداب ستوده امتناع
مکن در هیچ کار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول شوی از زوی
فهم و بصیرت اشتغال کن تو انگری عجب مباش و از مصائب شکستگی
و خواری بخود راه مده با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی با دشمن
معامله چنان کن که اگر ... عرض رود ظفر ترا باشد با هیچ کس سفاهت مکن
و با همه کس تواضع کن و هیچ متواضع را حقیر مشمر در آنچه خود را اسند و بداری برادر

خود را ملامت مکن به بطالت شادمان مباش و بر بخت اعتماد مکن و از فعل نیک
پشیمان مشو با هیچ کس جدال مکن همیشه ملازم سیرت عدل و مواظب خیرات باش

* صحبت دوم *

در وصایای ارسطاطالیس مترجم کتاب سوم جمیرا که بامر مأمون خلیفه کتاب مذکور را از لغت
یونانی بعربی نقل کرده در صدر ترجمه می گوید که چون ارسطاطالیس که وزیر اسکندر و استاد
او بود بواسطهٔ پیری و ضعف از ملازمت او تخلف نمود و اسکندر بر بلاد عجم استیلا
یافت و در میان ایشان ارباب عقل و کیاست و اصحاب [illegible] و شجاعت
بسیار بودند و در ابتدای ایشان خوب و خلل ملک بود و ایستادگی ایشان از
قاعدهٔ عدالت دولت در امر ایشان متحیر شد و کتابی بارسطاطالیس نوشت مشحون
بعنوان تشوق و تلطف و در آن اثنا عرض کرد که بواسطهٔ بعد از دولت مجاورت
[illegible] حیرت در امور بخاطر راه می یابد از جمله درین صورت در ظلمات مغاق
می نوردید بی خاطر مشرق حکیم بیرون شدن متعذر است بهر وجه که میسر باشد سعی در نظم
اسباب ملاقات فرمایند ارسطاطالیس در جواب نوشت که تمامان ای فرزند جلیل
[illegible] سلطان نبیل را معلوم باشد که تخلف از خدمت نه بنا بر عدم رغبت به صحبت
انست بلکه بنا بر پیری و ضعف بنیه و دوری است و چون مصاحبت میسر نیست
درین رساله دستوری بیان کنم که در جزویات بآن رجوع کنی و بآن از صحبت
من مستغنی شوی اما امرای عجم و فضلای ایشان بدانکه اگر توانی که ایشان
را هلاک کنی تغییر آب و هوای ایشان نمی توانی کرد و هر آینه شبیه ایشان
پیدا شود پس جهد کن که ایشان را باحسان بندهٔ خود سازی تا [illegible] مطیع شوند و از

همه بندگان تو مطیع تو باشند بعد از آن می گوید پادشاهان چهار صنف اند یکی آنکه با خود و رعیت هر دو سخی باشد دوم آنکه با خود سخی باشد و با رعیت لئیم سیوم آنکه با رعیت سخی باشد و با خود لئیم چهارم آنکه با خود و رعیت هر دو لئیم باشد و قسم اول باتفاق محمود است و قسم دوم و چهارم باتفاق مذموم و در قسم سیوم خلاف است حکمای هند بر آنند که محمود است و حکمای فرس بر آنند که محمود نیست بلکه مذموم است و سخاوت آن است که بقدر حاجت با اهل استحقاق بر حسب فضل و نسب [illegible] بدین مرتبه تجاوز نماید و بعد افراط گراید از سخا با سراف انحراف [illegible] و هر پادشاهی که بزیادت از آنچه مکنت او باشد بخشد کی نماید البته سبب فساد ملک او شود ای اسکندر با تو بارها گفته ام که اصل در سخاوت و کرم و بقای ملک آن است که طمع در مال مردم نکنی و از خزانه سخا و کرم آنکه [illegible] جایزه داری و از عیب پوشیدن مردم تفتیش نکنی و از انعامی که با کسی دهی یاد نکنی و تمامی فضل و احسان آن است که نیکان را اکرامی داری و با مردم گشاده رو باشی و جواب بحسب مردم گوئی و از خطای جاهلان درگذری ای اسکندر عقل مدار تدبیرات و آینه کمالات و نقائص است و اصل همه فضائل و اول آن عقل محبت نام نیک است چه از سلطنت و ریاست و لذتها مقصود نیست بلکه مقصود از آن نام نیک است چه هر پادشاهی که دین را تابع خود دارد و استخفاف ناموس الهی کند ناموس الهی او را باشد [illegible] باید که پادشاه باهیبت و صاحب رای و فصیح و شیرین زبان و بلند آواز باشد و سخن کم گوید و با اراذل ننشیند و چون بیرون آید

آید زینهار لایق منصب امارت نگاه دار و چنانچه از دیگران ممتاز و رعایت بازرگانان
که از بلاد بعیده به مملکت او آیند واجب داند تا موجب انتشار صیت
جمیل و میل قلوب و کثرت تردد تجار شود و آن سبب معموری مملکت گردد و
باید که مشافهه که با ایشان کند نه بسیار باشد و خنده بسیار نکند چه کثرت خنده
هیبت و وقار را از و ابا برد و مهیج پیری و ضعف حرارت غریزی گردد ای سکندر
در شهوت حریص مباش که آن از خواص خنازیر است و چه خبر باشد بهیمی
که حیوانات خسیسه در آن بر تو راجح باشند و افراط در آن [illegible] ضعف
بدن و نقصان عمر است و سبب کسب اخلاق زنان از [illegible] و از [illegible]
و ضعیفان غافل مباش و تفقد احوال ایشان واجب دان که موجب رضای
خالق و جالب قلوب خلائق است حبوب و غلات ذخیره کن تا در خشک سالی [illegible]
به مصاحبه نشوند چنان کن که اهل صلاح از تو ایمن باشند و اهل فساد خائف ای
اسکندر ترا بارها وصیت کرده ام باز تاکید می کنم که در خون ریختن دلیر مباش
که اینکار حیوانات مخصوص بی است و حقیقت حال جز علام الغیوب را معلوم
نیست و شاید که بسبب تهمتی که شخصی از آن بری باشد یا او را در اقدام
بدان جریمه عذری باشد قتل او کرده باشی و چه جریمه اصعب ازین باشد و از
هرمس اکبر یعنی ادریس علیه السلام بمن رسیده که چون مخلوقی قتل دیگری
کند ملائک آسمان در حضرت باری زاری می کنند که فلان بنده تو در قتل بنده دیگر
تو شتاب کرد اگر آن قتل بقصاص باشد حضرت حق فرماید که او را بحکم من قصاص
کشته و اگر بظلم باشد فرماید بعزت و جلال من که خون کشنده را مباح کردم پس

و با [illegible] و استغفار و عاجزی بدرگاه کند تا زمانی که قصاص رسد اهل جرم
دل او باشد و هر که خود را تیره نشاید که غضب خدا بعد از آن باشد چه عتاب شدید و عتاب
تهدید و اهمال شود و مکث عهد مکن و سوگند اصلا یاد مکن و چون یاد کردی به هیچ وجه
از آن برمگرد که مخالفت سوگند از [illegible] یونان بشامت سوگند دروغ و نقض
عهد دانسته‌اند هر چیزی که از تو فوت شود ناسخ بهای که شیمهٔ صبیان و ناقصان
است اهل مملکت خود را بکسب فنون علم امر کن و کسی را که در علم فائق شده
بر وی عنایت و تربیت مخصوص دار که این خصلت سبب زیادتی محبت تو در
دل همه شود و موجب دوام ملک و پادشاهی [illegible] و پادشاهی یونانیان به میامن
همین دو خصلت دوام داشت چه ایشان رعایا را به تحصیل علوم امر می‌فرمودند
بمرتبه که دختران در خانهٔ پدران فرائض و آداب نوامیس و جملهٔ اصول طب
و نجوم میدانستند از دست کسی که معتمد تو نباشد چیزی مخور و از محافظت خود غافل
مباش و آن قصه را فراموش مکن که پادشاه هند تحف از برای تو فرستاد و از
جمله آن کنیزکی بود که او را از طفولیت بزهر پرورده بودند تا طبیعت او قریب
با افعی شده بود و غرض ایشان از آن قصد تو بود و من این حال را بفراست
دریافتم و ترا تنبیه کردم ای اسکندر بیک دلیل حکم مکن و چون دلائل متعارض
شوند میل بطرف اقوی کن ای اسکندر عدل صفتی از صفات الهی است و
بعدل آسمان و زمین قائم شده و بعدل پیغمبران مبعوث شده‌اند و عدل صورت
عقل [illegible]ست و بعدل مالک قلوب و رقاب توان شد و اهل هند گفته‌اند عدل
سلطان بهتر از خصب زمان است و سلطان عادل انفع است از مطر

* هر کرا دل ز تو داغش نباشد *	* زانچه غیر تو فراغش باشد *
* هر چه غیر تو رقم کرده نیست *	* گر چه پرورده تو پرده قست *
* چند بر طلعت خود پرده بین *	* پرده بردار که بی پرده بین *
* این نوا از قلم قدمی فهرست *	* بر قلم جای قدم باز فرست *
* تازه درین قافیه باز پسان *	* بر قدم گاه کهن باز رسان *
* بانگ بر سلسله عالم زن *	* سلک این سلسله را بر هم زن *
* عرش را ساق [illegible] ای *	* در فکن پایه کرسی از پای *
* چهره کن بر شجر سدره چمن *	* صرصر بیخ گل شاخ شکن *
* بر خم او رنگ فلک سنگ انداز *	* رخنه اش در خم پیرنگ انداز *
* رنگ او تیرگی است و تنگی *	* به ز نیرنگی او بی رنگی *
* رنج و راحت که چنین بی زینت	* اثر رنگ زبهای وی ست *
* هست رنگ همه زین رنگرزی *	* وست بلی شده ز انگشت گزی *
* مهر و مه را بفکن طشت ز بام *	* تا برارند بر سوائی نام *
* پرده پرده نشینان بدرند *	* از پس پرده دری درگذرند *
* کمر بسته جوزا بگشای *	* گوهر عقد ثریا بگشای *
* زهره را چنگ طرب زن بزمین *	* چند باشد به فلک بزم نشین *
* خامه تیر بکش ز انگشتش *	* طی کن ز انگشت جدا کن مشتش *
* چار دیوار عناصر که بماند *	* سرکشیده ست ازین مرحله گاه *
* مهره مهر بکش از سر هم *	* شو ازان مهره کش سالک عدم *

*آب را بر سر آتش بنشاند * تا شود آگه از دود و باد*

*ز آتش تهرتر می آب * نهر بعد مشعل ساز خراب*

*باد را خاک سپه در برگرفت * خاک را کن زیم طوفان غرق*

*نام دگن بر زمین زرلزله * ما زازه‌ان عالیه باشد فنه ها*

*ما ... کارکه در بار و بند * با همه باز نگهدار او بند*

*کور از بحرکن از خنجر بیم * پشت ماهی پر از اژده و بیم*

*هرچه آلت بود ز تنگ نمای * همه ز آینه هستی جدای*

*تا به مشتاقی افزودن زحمه * بکارم روی تو بردن زحمه*

*نور پاکی تو و عالم سایه * سایه با نور بود هم سایه*

*ع هم سایگیم دار نگاه * سایه وارم مگن خوار براه*

*منی بیک سرانجامی را * جام صفوت بشکن جامی را*

*باشد از سایگیان دور شود * قامت سایگیش نور شود*

*آرد از رنگ به بی رنگی روی * یابد از گلش بی رنگی بوی*

تخم ورود در زمین مغفرت کاشتن و

خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

*اولین زادهٔ قدرت قلم است * که ز نوکش دو جهان یک رقم است*

*زه قلم بل که یکی تازه نهال * رسته از روضهٔ اقلیم جمال*

*سو هر معنی خیر البشر است * که مر آن راشده تخم و ثمر است*

*سالک هستی چو در آید بشمار * وی بود اول و فکر آخر کار*

* صورتش گرچه ز آدم زاده * معنیش از اصل وجود افتاده *
* روشن است این بر هر فرزانه * کز هم زاده درخت و دانه *
* قبلهٔ بنده و آزاد و دوست * علت غائی ایجاد و یست *
* از رخش نور ربائی پیدا * وز دو رش کارگشائی پیدا *
* طره نامش که بآن نامزدست * گرد نعلین ز حرفین مدست *
* آدم ایک شرف صد دارا * تاج سر کرده بیادش مدرا *
* گل شهر دو جهان مست بلی * هست شهری دو گلی زو مثلی *
* گل که آمد عرق رخسارش * نیست جز شبنمی از گلزارش *
* بود نعتش از رقم تازهٔ او * بی صریر قلم آوازهٔ او *
* لوح ز آثار قلم هیچ نداشت * که برخ حرف ثنایش نگاشت *
* عرش را پایه نه بر کرسی بود * گر قدومش به سر کرسی نبود *
* تا در آید بشتر گشته سوار * بود گردون شتران گرده قطار *
* بودش ایام بره بنشسته * چار طاقی ز عناصر بسته *
* نورش از جبههٔ آدم بنمود * سر بها داده ملایک بسجود *
* نوح در ورطهٔ طوفانی * پشت از و یافت بکشتی بانی *
* بوی لطفش چو براهیم رسید * کلش از آتش نمرود دمید *
* یوسفش بود بدرگاه کرم * بندهٔ قیمت او بنده درم *
* تابش آتش موسی افروخت * لبش احیا به مسیحا آموخت *
* رفت در قافلهٔ ناخوشی * صالح از قافله اش ناقه کشی *

* رخت در زاویهٔ تنها نهاد * * داد از صبر تخت سلیمان باد *
* درس خوان ادب او در بنش * * خانه رو حرم او بلقیس *
* فرخ آن روز که از بهمن و ماز * * بار کی راند بجولان که ناز *
* عالم جاه به لطف افراخت * * که را سکهٔ دولت نو ساخت *
* سرو بالا سایه اش از قد بلند * * بر سر تشنه لبان سایه کند *
* ریک زاکسیر قدومش زر شد * * لطف وادی صدف گوهر شد *
* آفتاب سحر ایمان اوست * * نیر چاشتگه احسان اوست *
* شرفش که و مغرب یثرب * * پر ضیا مشرق از و تا مغرب *
* کرد بر خوان نبوت یک شب * * دعوت گرسنه پنهان طلب *
* قرص مه را بلی یک مشت لئیم * * بسر انگشت کرم کرده دو نیم *
* نیست زین گونه عجب تر عجبی * * که برد مد با آن قرص لبی *
* شب دیگر ز قدم تا فرق * * بر در خشنده براقی چون برق *
* اشهبی هم چو شهاب آتش پای * * نعل آن چون مه نو گردون سای *
* گنبد خاک پس پشت افکن * * راند ز آفاق برون گنبد زن *
* حرقه تن بسر عرش کشید * * خرقه را کند و بذو العرش رسید *
* شه از ان نور تجلید افروز * * آمد و خواب گهش گرم هنوز *
* بود نور بصر شخص جهان * * چون بصر از نظر خویش نهان *
* یکی چشم زدن نور بصر * * می کند بر همه افلاک گذر *
* نه ز مون را بعوی چرخ بلند * * چشم بگشای و همان لحظه ببند *

*بین که بو رابصرت اکلک و ناز * *چون بگرد دون رود و آید باز *

*قلم کرد بر سیاه انکش * *بود لوح و قلم اندر عشقش *

*بوده و حسن قلم صنع ازل * *گر قلم نیست قلم زان چه خلل *

*از سواد خط اگر دیده بدست * *بکمالش نرسید هیچ شکست *

*نور بود او و خط تیرهٔ قلم * *نشود نور و ظلم جمع بهم *

*چار یار نبی که زگوهر کانند * *قصر دین را چهار ارکانند *

*صدق و عدل آوری وجود و حیاست * *که ازیشان به جهان مانده بجاست *

*همه مرضی [illegible] راضی رفتند * *قرب حق را امتنا می رفتند *

*گشته‌اند در قرب حق اکنون کم * *رَضِیَ اللّٰهُ تعالی عَنْهُمْ *

*جهره گشاده سخن بزیور خطاب آراستن *

*و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن *

*ای [illegible] طلعت تو [illegible] * *[illegible] برقع *

*شقهٔ برقع تو برق افروز * *لمعهٔ برق رخت برقع سوز *

*لیلة القدر ز موییت تاری ست * *وحی منزل ز لبت گفتاری ست *

*طره ات سود [illegible] سوداها * *ا[illegible] ز حرف [illegible] طاها *

*قاب قوسین عیان ز ابرویت * *نقش [illegible] کیسویت *

*با تو آنان که در جنگ زدند * *درج یاقوت ترا سنگ زدند *

*گوهر بن جام لبت را خستند * *ساغر دولت خود بشکستند *

*رخنه افتاد از آن جام گران * *در صدف گوهر صافی گهران *

* سلک دندانت چو پنهان شد * رشتهٔ لولوی تو مرجان شد *
* کس نکرد همت ز دل سنگینی * در پا کبر آه بدین رنگینی *
* نخل قدی در طلب تازه رطبت * خسته از سنگ خسیسان رطبت *
* نی از کوشش خسان در تو تفک * داد دانی چه ازین بس لب و سنگ *
* کو بشا تیر فی تیک و تک * زد از آن سنگ زرت راه تحک *
* تا کند عرصه بهر ناسره کار * زیور حلم ترا پاک عیار *
* لاجرم حصه ات از صدمت سنگ * اِهْدِ قَوْمِی به برون داد آهنگ
* حلم تو بود بلی کوه شکوه * کی بیک سنگ فرو ریزد کوه *
* گر ازین کوه صدائی برسد * هر که آئی بنوائی برسد *
* گر برآری به شفاعت نفسی * بکشاید گره از کار بسی *
* تا بخواب اجل ای گوهر پاک * خوابگه ساختی از بستر خاک *
* فلک از غیرت خاک آشفته است * لَیْتَنِی کُنْتُ تُرَابًا گفته است *
* چند در حجله به تنها خفتن * حجره از گرد فنا ناروفتن *
* چند در سر خانه نشستن * در بر بن خاک نشینان بستن *
* چند از سنبل تو بیگانه * دل بصد شاخ شکسته شانه *
* چند بی نرگس پاکت ز غبار * خانهٔ سرمه بود تیره و تار *
* چند نعلین ز پابوس تو فرد * جفت باشد بهزاران غم و درد *
* خوابت از هفده و هشصد بگذشت * قد برافراز که از حد بگذشت *
* دست از برد یمن بیرون آر * کف ز جلباب کفن بیرون آر *

* بگشا زان سلسله مشکین را * سر مکش هر کس عالم بین را *
* جلوه را خلعت نازنده در پوش * حله لعل طراز ابد در پوش *
* کرده نعلین جلادت در پای * از در حجره خرامان بدر آی *
* طاق محراب تهی کن ز خسان * صوتی از حجره ایوان برسان *
* منبر از بی قدمان خالی ساز * قدرش از مقدم خود عالی ساز *
* خطبه بست دین از سر گیر * کشف اسرار یقین از سر گیر *
* پرده بگشا ز رخ صدق یقین * بدران پرده هر زندیقی *
* دره عدل ز دست عمری * زن به فرق سر هر خیره سری *
* خون فشان کن ز حیا عثمانی * ریز بر کشت وفا بارانی *
* پنجه ور کن ید الهی را * پست بر کن دو سه روباهی را *
* ظالمان را بی کاری بنشان * آتش آن ریز و غباری بنشان *
* تاج ملک از سر دونان بربای * تخت دولت ز زبونان بربای *
* ساعدی کج رقمان شاز قلم * زن از آن قاعده راست رقم *
* بی رها نرا سیر بیم فرست * راه دانی بهر اقلیم فرست *
* ورنه خواهی که ز اقلیم بقا * آوری روی بدین شهر فنا *
* تازه کن عهد نکو عهدی را * ده ولی عهدی خود مهدی را *
* علمش از علم بطحا زن * تیغ قهرش بسر اعدا زن *
* نهد عیسی ز سر چرخ برین * کشتران در سم آباد زمین *
* از دجال وشان بر خر ده * به بیابان عدم شان سر ده *

* عاصیان لی صر و سکالمان واند * * دست امید بدامان تو اند *
* خاصه جامی که کمین بندهٔ تست * * چشم گریان بشکر خندهٔ تست *
* بهرهٔ نیست ز طاعت ورتش * * لب نهان بشفاعت کرتش *
* بو که نقد خود ازین ورطه برم * * بر در از ره زنی دیو سایم *

* در دعای دوام دولت شهریاری که سایهٔ *
* دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست *
* واسند عای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت *
* رفعت تاجداران بپای خدمت استادهٔ او *

* چون نی خامه شد انگشت نمای * * بنوا سازی توحید خدای *
* دل کشا زمزمهٔ دیگر ساخت * * پردهٔ نعت پیمبر پرداخت *
* به چو آن زمزمه کوتاه کند * * که ثنا گستری شاه کند *
* شاه والا گهر دریا کف * * که پاک را گهر اوست صدف *
* حامی بیضهٔ کیش و زمن * * بر سر فتنه گران بت شکن *
* عدل او صفحهٔ ایام به تیغ * * کرد پاک از رقم درد و دریغ *
* رای او رایت جمشید افراشت * * چتر او سایه بخورشید انداخت *
* کفش ابریست که گوهر بارد * * بل که خورشید صفت زر بارد *
* هر چمن زابر کفش بر گردد * * هر گل از وی طبق زر گردد *
* دور بر و زر کند از جود نثار * * مشت دینار شود دست چنار *
خیل اعداش که بی دست رس اند * دست در هم زده یک مشت خس اند

* برق تو نهراس چو رشته زهرآلود * * دود شقایق بکند رد از چرخ کبود *
* کار مظلوم بود ساخته اش * * ظالم از آفاق برانداخته اش *
* پیش از این تند بسی گنج شکرف * * نه به میزان گوهم بکشی حرف *
* عدلش اکنون که بعالم سرمست * * نامش حرف تو عدل همه هست *
* نامش آن کو به سر تاج او رنگ هست * * که بر این بر کام تنگ هست *
* بین ز فیض ازل این اکرامش * * گر چه دوی ها هست گر می نامش *
* ذاتی از تاج وری یافته زین * * تاج سلطان بود دو نام حسین *
* ای خرد و ده جمال ابدت * * نام نیکو ز ازل نامزدت *
* سکه را خطبه لقب داری نعت * * خطبه درست که بنام تو درست *
* هست نیک و بد عالم همه پوست * * آنکه مغز است درو نام نکو ست *
چشم ازین پوست سوی مغز کشای * * مغز نغز است سوی مغز گرای *
* نیک نام آمده بحر و بری * * نام و رشوه نکو نام تری *
* نام هشت چو شود دست آویز * * جرعه بر خاک تهی دستان ریز *
* پاکباز آن که همه خاک تو اند * * جرعه پرور زدی پاک تو اند *
* گنج نه گنج نشان هر دو توئی * * تاج ده تاج ستان هر دو توئی *
* سرمه چشم جهان خاک درت * * طوق جان حلقه بند کمرت *
* هست میدان سخن تنگ بسی * * چون رود در ره ثنای تو کسی *
* حرف را کی بود آن یکتائی * * که شود ظرف ثناپیمائی *
* بحر معنی چو شود موج کمال * * چشمه حرف بود تنگ مجال *

*کوزه از بحر چو در بر زده گیر * بحر پیداست چه در کوزه کند*

*بیست چون این غرض انجام پذیر * به که گردم ز دعا زمزمه گیر*

*هر سحر تا فلک صبح شکاف * تیغ خورشید برآرد ز غلاف*

*فرق حاسد ز تو بشکافته باد * روز و شب یافته و تافته باد*

*یافته کام تو در باغ امل * تافته جان وی از داغ اجل*

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که بهر

نقد وی از رشته آمال عقده گشاست و بهر

مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

*شب که زد تیرگی مهره گل * قیرگون خیمه به صحرا و طی طل*

*اختر از سیم و شهاب از زر ناب * ساختند از پی آن میخ و طناب*

*چون مشبک قفسی مشکین رنگ * گشت بر مرغ دلم عالم تنگ*

*بر خود این تنگ قفس چاک زدم * پای بر طارم افلاک زدم*

*عالمی یافتم از عالم بیش * هرچه اندیشه رسد زان هم بیش*

*عقل بعد ور ز گرد آوردیش * وهم عاجز ز مسافت گیریش*

*نور بر نور چراغ حرمش * فیض بر فیض سحاب کرمش*

*سنگ بطحاش گهروار همه * ابر صحراش دُرربار همه*

*بهر سرم گوهر در چندان ریخت * که مرا رشته طاقت بگسیخت*

*حیفم آمد که از آن گنج نهان * نشوم بهره ور و بهره رسان*

*گوش جان را صدف در کردم * جیب دل را ز گهر پر کردم*

* بلکه ز کلکم به قدمگاه نخست * عزم تو نظم گهر کرده درست *
* هرچه زانجا گهر و در بستم * همه ز الماس تفکر سفتم *
* بس سحرها که بشبام آوردم * شامها هم چو شفق خون خوردم *
* هر شبه هر شبه بر هم بستم * عقده بر عقده بهم پیوستم *
* سبحه شد پی ابرار تمام * خواندمش سبحة الابرار بنام *
* قدسیان دست بآن آورده * در عوض نحن نسبح کرده *
* مهرهایش ز فلک مهره ربای * عقدهایش ز فلک عقده گشای *
* سالک آن دائره مرکز دین * رشته شمع شبستان یقین *
* نقد هر عقد وی از کان دگر * داده آرایش دکان دگر *
* می رسد عقد عقودش به چهل * هر یک از دل گره جهل گسل *
* اربعینیست که درهای فتوح * زو گشاده است به خلوتگه روح *
* گرت این سبحه اقبال و شرف * اوفتد از گردش ایام بکف *
* طوق گردن کن و آویزه گوش * بدو صد عقد در آن را مفروش *
* بو که چون سبحه درآئی بشمار * رسدت دست بسر رشته کار *
* چرخ کحلی سلب ازرق پوش * هم چو ابنای زمان زرق فروش *
* سبحه عقد ثریا در دست * خواست بر گوهر این سبحه شکست *
* گفتم این رشته گوهر بکفت * که بود نقد بها زین صدفت *
* گرچه بس لامع و نور افشان است * نور این سبحه دو صد چندان است *
* نور آن روی زمین را بگرفت * نور این کشور دین را بگرفت *

*نور آن چشم جهان روشن کرد * نور این دیدهٔ جان روشن کرد*

*گرچه آن گوهر بحر کهن است * این نو آیین دُر دُرج سخن است*

*گر بصورت بود آن پایه بلند * رفعت معنوی این راست بسند*

*گرچه در سلک زمان آن پیش است * چون درآید بشمار این بیش است*

*گرچه از آن برسد دست کسی * بهره‌ور گردد ازین دست بسی*

*گرچه آن هم وطن ماه و خور است * این بخورشید ازل راهبر است*

*گوش کردان چو شنید این سخنان * شد ز ذوق سخنم چرخ زنان*

*گفت قَد جِئتَ بِنَظمٍ سامی * اَحسَنَ اللهُ جَزاکَ ای جامی*

*ماه و اختر گهر سلک تو باد * لوح خور پی سپر کلک تو باد*

*باد تا مهرهٔ گل هست بجای * سبحهٔ نظم تو انگشت نمای*

عقد اول در پرده‌گشائی از گشادگی دل

و در بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان

رسید و محروم ماند هرکه در پهلوی چپش طلبید

*ای به پهلوی تو دل در پرده * سر ازین پرده برون ناورده*

*دل که هر سر بود آوردهٔ او * دل در پرده بود پردهٔ او*

*یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی * باشد این راز شود پرده‌گشای*

*نسبت این پیکر و طوطی دل * با که هست این قفس و طوطی دل*

*تو که طوطی ز قفس نشناسی * به خدا ناس نه نسناسی*

*دل شه خرگهی است این خرگاه * نام خر که نهد کس بر شاه*

۱۰

* چند دیگر باشد همه گاه ذکر * بلکه دل را زحمت کرده دشت فکر *

* گل بی جان چو نشاند در گل * بوی مقصود از دهن غنچه دل *

* غنچه دل چو شکفتن گیرد * در وی آمالی نقش گیرد *

* عالم و عالمیان در وی گم * همچو یک قطره نم در قلزم *

* چرخ یک تخته ز بستان دلست * لعل یک نغمه ز دستان دلست

* عنصرها در باغش دو دره * پرده خاک زراعش گردی *

* یک نفس وار هوا از نفسش * هفت دریا صدف یک گهرش *

* ... پیشش ... ش دو ... ی * پیش چرخش دو جهان ناچیزی *

* زیب دست ادبش خاتم دین * آسمان کنیش نقش نگین *

* گنج پنهان ازل را گنجور * نشر احسان ابد را منشور *

* میوه زار کرمش نامقطوع * میوه خوار حرمش نا ممنوع *

* گوی او دست خوش ما و تو نیست * رشته اش مهره کش ما و تو نیست *

* بلکه ما در کف او دست خوشیم * بسته رشته او مهره وشیم *

* او دست چون باد صبا ما چو غبار * او دست چون ابر کرم ما چو بهار *

* گرد ستمی ز زمین چون خیزد * گرد در دامن باد آویزد *

* کی کشد سبزه سر از خاک چمن * رشته ابر نه گر کند دامن *

* نیست از دهش و بخشایش ما * هست از و کاهش و افزایش ما *

* تن بجان زنده و جان زنده بدل * نیست هر جانور از زنده بدل *

* زنده بودن بدل از محرمیست * این هنر خاصیت آدمیست *

٭ای دل زنده چو مرد از چه تو ٭ زین شرف نامزد چو زنده‌ای چو تو٭
٭دل بند بهر خود نتوان یافت ٭ بگذر از خود که خود نتوان یافت ٭
٭این که در پهلوی چپ می بینی ٭ به اگر پهلو از او در چینی ٭
٭راستی جوی که در پهلو بشش ٭ دل و جان زنده شود از بویش ٭
٭سالها خون جگر باید خورد ٭ خاک ره کحل بصر باید کرد ٭
٭بو که از زنده دلی یابی بوی ٭ بره زنده دلی آری روی ٭
٭دل شود زنده ز بی خویشتنی ٭ نه ز پر علمی و بسیار فنی ٭
٭ور اگر حاصل خود را سوزی ٭ که به تحصیل چراغ افروزی ٭
٭ره به بی خویشتنی آوردن ٭ بهتر از دود چراغت خوردن ٭
٭گر تو از خود نشینی به فراغ ٭ روشنائی ندهد دود چراغ ٭
٭به چراغی نشوی روی براه ٭ که کند دود دیت خانه سیاه ٭
٭چو چراغی که نباشد دودش ٭ رهنما ساز سوی مقصودش ٭
٭پرتو نور دل پیر است آن ٭ که چو خورشید جهان گیر است آن٭
٭دیده می بیند از آن نور نراز ٭ هستی خویش در آن نور بباز ٭

٭حکایت عین القضات همدانی که از همدانی موی٭

٭می شد گاهست بهر چند چون موی برخود نتافت تا٭
٭به صحبت احمد غزالی نشتافت سررشته این کار نیافت٭

٭مردم دیده برو دانش خردان ٭ بحر دانش همه بین و همه دان ٭
٭بس که در مدرسه ها رنج علوم ٭ برد شد حاصل او گنج علوم ٭

* یک جهان کم لا زو هیچ ندید * بو کی از بهر حقیقت نشنید *
* روی همت به صفا کیشان کرد * کسب علم از کتب ایشان کرد *
* عمر بر عمری بسوی آن راه سپرد * راه از آن عمر به مقصود نبرد *
* در ره عشق نشد صاحب دل * گوهر دل نشد او را حاصل *
* ناگهان نیر اقبال بتافت * ره بسوی احد عزّی یافت *
* رشته ای بعرا لی بست * سر این رشته اش افتاد بدست *
* بود در صحبت او روزی بیست * پس همه عمر بهر روزی زیست *
* یافت پیدا اثری از روشش * نرد روشش دلی از پهلو یش *
* از نفس طایر روحش پر زد * وز بهر نور دلش سر بر زد *
* مَا رَأَى شَيْئًا اِلَّا وَرَاى * فِيهِ نُورُ اللّٰهِ فِي ظِلِّ سِوَى *
* از همه کون و مکان را بر یافت * وز یکی هر دو جهان را بر یافت *
* دید یک واجب ممکن بر قع * نور او طالع و ممکن مطلع *
* ظلمت خویش در آن نور بباخت * دل که خود را همگی نور شناخت *

* مناجات در اشارت به بی قراری *
* شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه *
* و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است *

* ای ز اندوه تو پرخون دل ما * دم بدم از تو دگرگون دل ما *
* دل ما در همت افتاده پریست * که بران باد صبا را گذری نیست *
* هیزم از جنبش هر باد درشت * پشت او رو شده و رو همه پشت *

* ای ماکر تو قرار پذیرنده‌ای * بهر خود امید نگار ندهی *
* بر در خود قبه‌ی بیکسی * حرف بتمکین نکنی ملتمس *
* بنده جامی که بداغ تو خوش است * بفروغی ز چراغ تو خوش است *
* باز خود راحت جانش گردان * نام خود ورد زبانش گردان *
* بکرمهای خودش پیدا کن * بثناهای خودش گویا کن *
* بروی ابواب معانی بگشای * ره باسرار نهانی بنمای *
* پیشش باش بتوفیق سخن * آورش روی بتحقیق سخن *

* عقد دوم در شرح سخن که شریف‌ترین گوهر صدف *
* آدمیت است و لطیف‌ترین زیور شرف محرمیت *

* ای قوی رشته اخلاص بتو * خلعت لطف سخن خاص بتو *
* بحر معنی ز سخن پر گهر است * هر یک آویزه گوش هنر است *
* در بن این صدف چرخ کهن * نیست والاگهری به ز سخن *
* سخن آوازه پر جبریل است * روح بخش از دم اسرافیل است *
* سخن از عرش برین آمده است * بهر پاکان بزمین آمده است *
* نیست در کان گهری بهتر ازین * یا در امکان هنری بهتر ازین *
* نامه کون بوی طی شده است * آدمی آدمی از وی شده است *
* فضل کلک و شرف نامه از وست * عقل را گرمی هنگامه از وست *
* گر نبودی سخن تازه رقم * نشدی لوح و قلم لوح و قلم *
* قلم و لوح نگار سخن اند * روز و شب نقش و نگار سخن اند *

* بسکه نه ما نشوه نامه همه * تربیت بخته شود نامه همه *
* دل که لب تشنه با آب سخن مست * پخته و خام خراب سخن است *
* طبع ما جرم از اندیشه اوست * خرم آن کس که سخن پیشه اوست *
* شب که از فکر سخن بیت ختم * فرق وا کرده ز شوق قدیم *
* حلقه خاتم صد تسلیم و یقین * دل نگین حرف سخن نقش نگین *
* کرشمه در نه ره ان مرکب جم * که بروم آورد از هند حشم *
* گوش از این گوهر جم شود * چشم از این عالیه بهتر خرد *
* زیر این دائره بی سرو بن * تو ان مدح سخن جز سخن *
* مدح گویان که فلک معراج اند * کاه مدحت به سخن محتاج اند *
* تخم سخن گو به غنا نام زده بست * مدحت و مادح و ممدوح تو دست *
* چون سخن راه سفر پیش گرفت * قوت و قوت هم از خویش گرفت *
* رخت بر راحله راز نهاد * پای بر طارم اعجاز نهاد *
* قیمت گنج گرانان همه برد * نامه سحر بیانان بسپرد *
* حامل سر ودیعت سخن است * رهبر راه شریعت سخن است *
* شرع دستور کمال از وی یافت * دست بر دامن زوال از وی یافت *
* نکته اصل بیان کرده اوست * چشمه فرع روان کرده اوست *
* گل که از طبع و فاد نخبه است * وز نسیم نفس آو نخبه استه *
* گوش را آمده بویش به مشام * نقش کرده لب ناطقه نام *
* مست از این گل چمن دل تازه * بلبل شوق بلند آوازه *

* ما که جوهر زده از روی دمیم * رو در این غنچه بر بوی دمیم *
* هست بر بوی وی این باغش ما * و ز رنگ و بوی وی این ناقش ما *
* جلوه حسن ز جهانی او ست * سکه عشق ز مهر انی او ست *
* سخن آنجا که زند لاف ادب * خامشی از زر صامت چه عجب *
* مس او به ز زر ده دهی است * ذکر زر در ره او بی رهی است *
* سخن و سحر به یک آهنگ اند * از ره رو نرخ بهم یکرنگ اند *
* سخن از چشمه جان گیرد آب * زر رخشان ز شرر یابد تاب *
* آب آن روضه دین افروز * تاب این خرمن ایمان سوز *
* در سخن نیست بزر کس محتاج * سکه زر ز سخن یافت رواج *
* ای بسا قفل درین کاخ دودر * کز گشایش نتوان یافت بزر *
* لب چو زافسون سخن آراید * آن گره در نفسی بگشاید *

* حکایت آن مظلوم که از تیر زبانی یک *
* جهت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج *
* را در قطع عرق حیات خود کند ساخت *

* ظلم حجاج بغایت چو رسید * تیغ بر تهمتی چند کشید *
* گنج ها زر به فدا آوردند * گنج سان خاک بسر بر کردند *
* هیچ شان حیله گری سود نکرد * کار شان روی به بهبود نکرد *
* جمله کردند بسر اندر سر تیغ * سر نهادند در آبشخور تیغ *
* بجز آن باز پسین نکته گزار * که چو آمد بسرش نوبت کار *

* گفت کای داور فرمان فرمای * کار ما را به احسان فرمای *
* بی چند که از بی‌خردی * کار ما هست همه شغل بدی *
تا بسپردیم ره احسان لیک * نزدی کام تو هم چند آن نیک *
* از که گر چه بدی شیوهٔ ماست * نیک احسان ز تو هم عین خطاست *
* چه بد ما همه ستم ورزیدن * چه ز تو بیش ز کرم بخشیدن *
* طبع حجاج از آن نکته شکفت * داد فرمان خلاص وی و گفت *
* نفس بر آن خانهٔ مردودان * در هوا و هوس افسرده دلان *
* که از آن قوم فجر و مایه کسی * بر نیاورد چنین خوش نفسی *
* کاش اول ز تو بودی این کار * تا ز تو یافتی این کار قرار *
* تا به هر یک ز تو سنجیده شدی * جرم هر یک به تو بخشیده شدی *

* مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال *

* الهی و شکر نوال نامتناهی و ثنای سنجی کی وی *
* تا به میزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی *

* ای زبان خرد از که تو بند * پایهٔ قدر سخن از تو بلند *
* عجز در شرح کمالت نتوان * به سخن شکر نوالت نتوان *
* سخن از باغ خیالات ورد بست * واندرین مرحله باد آورد دست *
* از گل شوق تو باغی که شناخت * وز تقی نور چراغی که شناخت *
* به که زین زمزمه خاموش شویم * پای تا سر چو صدف گوش شویم *
* طبع جامی که ثنا گستر تست * کم‌ترین مرغ ثنا پرور تست *

* هر طرف گرچه هوائی دارد * پای دل بسته بجائی دارد *
* چاره او در حدیث نفس * بر زبان ذکر تو میخواهد و بس *
* رخت از آن دائره بیرون آرش * نطق ازین قافیه موزون دارش *
* به لبش خطبهٔ افزونی ده * بر زرش سکهٔ موزونی ده *

* عقد سیوم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً عبارتیست *
* از حکمت آمیزی او و اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا اشارتی بسحرانگیزی او *

* ای بهر شاهد موزون مفتون * عادت از شاهد خطا دیگرگون *
* هیچ شاهد چو سخن موزون نیست * هر موئی ز خطش بیرون نیست *
* صبر از وصف و تسلی مشکل * خاصه وقتی که بود بیرون دل *
* کشد از وزن بر خلعت ناز * کند از قافیه دامانش طراز *
* با تخیل ز ردیف آراید * بر جبین خال خیال افزاید *
* رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه * برد عقل صد انبا ده ز راه *
* موی به تجنیس ز هم بشکافد * خالی از فرق دو گیسو بافد *
* لب ز ترصیع گهر ریز کند * جعد مشکین گهر آویز کند *
* چشم از ایهام کند چشمک زن * فتنه در انجمن وهم فکن *
* بر سر چهره نهد زلف مجاز * شود از پرده حقیقت پرداز *
* چون بدین شکل بصد غنج و دلال * رو نماید ز شبستان خیال *
* گوش را حاملهٔ در سازد * صدف آسا ز گهر پر سازد *
* چشم را آخر من عمر بخشد * بر طبق خامهٔ او زر بخشد *

* که به نیلم شود نغمه سرای * که ز نوبت شود عقده گشای *
* گاه در صومعهٔ خوش حالان * نکته گوید بلب قوالان *
* صوتی جان و جهان کرده وداع * کرده از نکته او در سماع *
* گاه دستور شود بادست و چنگ * ره بخرابات بر ارد آهنگ *
* مطرب مجلس مستان گردد * ره زن باده پرستان گردد *
* گاه عمر نامهٔ عاشق خواند * پیش معشوق موافق خواند *
* بردش تازه کند عهد قدیم * سازدش در حرم لطف مقیم *
* که کند پردهٔ عشق بی ساز * ده بها از پردهٔ عشاق آواز *
* پردهٔ عاشق ببدل بدرد * پرده سان بر در معشوق برد *
* که ز سحر سحر سازی او * وز شب شعبده پردازی او *
* غرق دریای تکر بنده ایم * تک نشین چون صدف در شده ایم *
* قوت جان قوت دل زو یابیم * کل درین مرکز کل زو یابیم *
* کل دولت ز درش جوئیم * نیست عیب از هنر او گوئیم *
* گر جهر بری زران پرده درست * چشم بد دور که یکسر هنرست *
* وه چه جوینده هر نایابی * نکشد لب ز چنین حالابی *
* آنچه پر از جوهر قرآن شش * زان بنا بوده بآن انگشتش *
* غایه خاقی سکمان دو باشد * لیکن دو گوهر گمراز یک کاشد *
* بسمله تاج سر قرآنست * زانکه سنجیده بدین میزانست *
* وزن اگر موجب نقصان بودی * حرف موزون نه ز قرآن بودی *

* گر شکستی بند از شعرم چه هست * آن نه از شعر تو بی وزنی است *
* چند باشی بی‌نشان بی‌بند و سنج * کشتی از دست زبان بی بده رنج *
* شعر آن نیست ز سرچشمهٔ دل * سرچشمه شد نه آلوده بگل *
* گر به سرچشمه ز گل پاک شود * چه عجب گر آب که گل گل شود *
* بایدت در سخن آسودگی * پاک کن دل ز هر آلودگی *
* تا درین مرحلهٔ مشغله ناک * پاک خیزد گهرت از گل پاک *
* پاکبازان ته خاک تو شوند * خازن گوهر پاک تو شوند *
* قدسیان طوف مزار تو کنند * نثر نور به نثار تو کنند *

* حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این *
* بیت * بگفت * برگ درختان سبز در نظر هوشیار * ر
* هر ورقی دفتریست معرفت کردگار * یکی از اکابر در واقعه دید *
* که جمعی از ملائکه طبق های نور از بهر نثار وی می بردند *

* سعدی آن بلبل شیراز چمن * در گلستان سخن دستان زن *
* شد شبی بر شجر حمد خدای * از نوای سحری سحر نمای *
* بست بیتی ز دو مصراع بهم * هر یکی مطلع انوار قدم *
* جان از ان مژدهٔ جانان می یافت * بر خرد پرتو عرفان می تافت *
* [illegible] ری زنده دلی بیداری * که نهان داشت بر [illegible] زاری *
* دید در خواب که درهای فلک * باز کردند گروهی ز ملک *
* رو نمودند ز هر در ز ده صف * هر یک از نور نثاری بر کف *

* پشت بر آن بلند حصرا کرده * * رو بدین معبد غبرا کرده *
* باول دست خویش خوف و رجا * * گفت کای کرم تو وان تا بکجا *
* مرغ ... داد مدد که سعدی بسحر * * سفت در مدحت یکی تازه گهر *
* چشم زلالی نرسد گو ز قضا * * ... گوش رضا *
* نقد پاکان به بمقدار و پست * * بهر آن نامه زاسرار و پست *
* تو است ... * * ... قبله احرار بها و *
* بدر صومعه شیخ رسید * * وز درون زمزمه شیخ شنید *
* کرد رخ از خون جگر نرمی گرد * * باجود آن بیت مکرر می کرد *

* مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلب کاری *
* توفیق بر آوردن دلایل شکر حق خداوند بی چون جل ذکره و عم بره *

* ای سخن را چو گهر بخشیده * * خلعت نظم در و پوشیده *
* کرده گه سر بخشش ز نعیم * * بهر او نور زلالی طبع سلیم *
* ای که با نظم سخن ورزی پرست * * ... نه دست *
* طبع را دست و ترازو تو دهی * * بهر تعین قوت بازو تو دهی *
* اثر صنع بدیدن سهل است * * ... جهل است *
* ... عرق خجالت مانده * * برجبین آب خجالت رانده *
* بازی ... انسان خرد * * ... عرفان خرد *
* گرچه روزی خور به یوزه تست * * دست امید بدریوزه تست *
* فیض از ابر یقین بر وی ریز * * تا درین مدرسه و صومعه خیز *

* هرچه در بوتهٔ وجود تو گنجد * صرف برهان وجود تو کند *

* عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار *

* بر وجود آفریدگار سبحانه و ما اعظم شأنه و ما اجلی برهانه *

* ای درین کار گر هوش ربای * روز و شب چشم و گوش هوش گشای *
* نه به چشم تو ز دیدن اثری * نه بگوشت ز شنیدن خبری *
* نرگس این چمنی کز لب جوی * گوش بنهادت نظری سوی بسوی *
* نه برخسارگانش دیداری * نه بسرو و سمنش بازاری *
* گل ازین باغچه کو هر شاخ * صبحدم گوش گشادست فراخ *
* نه ز بلبل شنود آوازی * تا ز لب غنچه نهانی رازی *
* تا کی گوش و نه بینی چندین * کور و کر چند نشینی چندین *
* چند گاهی ره آگاهان گیر * ترک همراهی بی راهان گیر *
* پرده از چشم جهان بین کن باز * بنگر پیش و پس و شیب و فراز *
* بین که این دایرهٔ گردان چیست * دور او گرد تو جاویدان چیست *
* بر سرت چتر مرصع که فراشت * بر روی این نقش ملمع که نگاشت *
* مهر را نور ده روز که کرد * ماه را شمع شب افروز که کرد *
* کیست پیرایه زندگان سپهر * کنگره سازندهٔ آن از مه و مهر *
* تا به پیرایه چو دکان آرایند * عمر بر خلق جهان [illegible] *
* کیست کز دست دل آتشناک * صبح چون اطلس کحلی زده چاک *
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت * وصلهٔ زرد قصب بر روی دوخت *

نگسست تا کره طاق فلک چون خم زد * زیر ام و چار گهر بر هم زد
چون گهرها هم آمیخته شد * نوبنو صورتی آن یکجا شد
تا جهت کرد آوری عالم را * خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خوانی آورد * نعمت راز گرازی چاه دید
عین ممکن به برابین خرد * نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری * چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش * چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی * ناید از وی صفت آب دهی
هر چه آن را بود از بود نشان * که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که بیابد بوجود * هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامه نقاش که دید * نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار * تا جهت افتد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو * نیست دان هر چه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را * روی در وی بود این قافله را
چون نهد جنبش موریت به پشت * زود آری بسوی موز انگشت
زان خلش هستی او را دانی * بسر انگشت ز جنبش رانی
با وجود ناید کاندر بوزند * حاذقت بست نه زان جنبیده
عالم و این حرکات آنا ز درو * چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازنده نوا گر پوست * که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام از وست * همه را دانه از و دام از دوست

ز دوست جنبده نه از باد درخت * ز دوست فرخنده نه از گردون بخت

او در دشت کی تشنه نه آب * او دید شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نه خندد بی او * میوه در شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار * کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کارگر او آلت او ست * او ست مغز دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند * مغز جوئی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش * خاطر از نقش فکرت بخراش

از تیره ساده کن آینه خویش * وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج بقا سینه تو * غرق نور ازل آینه تو

طی شو وادی برهان و قیاس * تو بپائی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای * حجب عقل شود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی * رو دران آر و بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی * به بود گنگ است لالی

حکایت آن متکلم و صوفی که بتکلم زبان است لال

کشاد صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای * در بیان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده * پای یکسر از اهل عمل طی کرده

نه دلش راز طریقت نوری * نه سرش راز حقیقت شوری

صیرفی دید ز آلایش پاک * زده در چهره آلایش خاک

از ریاضت شده چون موی تنش * مو بموئی نه سر نو یستنش

زان تأمل که میان شب و روز * هست با بودوی و حر نموز

شده نیک آوریش قصر مصاف * زخم زن گشت به شمشیر خلاف

گفت ای روی تو چون خوی درشت * کرده بر صحبت دانایان پشت

ناشناسا ز خود ساخته * که خدا را به شناساخته

گفت از آن فحص که هر لحظه ز عیب * ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن * بست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان * چون شوی قائد کوران جهان

گفت من غرق شناسا و دیم * نیست کاری بشناسا کردیم

هر که پی بر پی من بشناسد * هر چه من یافتم او هم یابد

مناجات در ثنای هستی آفریدگار کن و

طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر * عالم از تحت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست * بر نوردی دل آرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر * تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم * چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از عاقبت کوته نظری * خبر ما ز تو جز بی‌خبری

کو چه جای بود از بی‌خبران * چه شود دگر به طفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری * بندی از طاعت تو بسته کمری
در دلش تخم محبت کاری * بر کشش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشائی * زکشش از چهرهٔ دل بزدائی
پادشاهانه قربت بخشش * می ز میخانهٔ وحدت دهیش

نعت پیغمبر در بیان یکتائی و برهان بی همتائی
حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان
آوران یکسانند و همه بی زبانان یک زبان اند

ای درین بتکدهٔ طبع فریب * برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه * پای اندیشه درین غوغا نه
بشکر این انجم مهر و مه را * بت ره گشته خلیل آمده را
یا قدمی بدلش راه قبول * گر نه بشکنی شان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آذر زن * در جهان صیحهٔ خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات * بر از لات منی را از منات
تاج عزت ز سر عزی کش * رخت طاعت بدر مولی کش
نهی اهرمن و یزدان گوی * تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه کوی افزون * خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بت چه بصد بل که هزار * بل که بیرون ز ترازوی شمار
کرده روی دلی هر نفسی * می بزی در صف ایمان موسی
گاه گوئی که من آن دریایم * که جهان را بگهر آکنده ایم

دل صدف گوهر توحیدم در • گوهر دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم • که دهد بر گل عرفان خارم
هر که آید ز گل من بوئی • بوی عرفان دهد از هر سوئی
بزبان می زنی این لاف ولی • نیست بر موجب اثبت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند • صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ • سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی • که چنان راست که گوئی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی • آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی
دل مگر ذو ز دو روئی صافی • چون ز یک روئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای • وز دو روئی و دو گوئی باز آی
سهل باشد که زبانی تا ماه • بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه ... دیم اقرار زند • فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک • تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست • وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال • دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته • یکی از گردش خود نگذشته
متفق و جمع دو او تو با هم • منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آئین • هیچ زیرین نشده بالائین
سال و مه روز و شب و شام و سحر • همه بیک گرم رو و تیز گذر

به تا آمد شد خود ره دگروند * بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست * بهمین رسم بود و شد و پیوست
این موالید سه گانه که جهان * پر از انهاست چه پیدا و نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون * از نهان خانهٔ ابداع برون
کارگاهی به چنین ضبط و نسق * کار یک کارگزارست الحق
کشوری آباد نگردد بدو شاه * بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته * خانه امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو ادیب * مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست
دو طبیب نبض او با اعتدال نمی جست
و تا قاروره وجود یکی شکست مزاج
وی از علاج دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم * هر دو دانا و خردمند و کریم
لب شان با دم عیسی همدم * کف شان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی * دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج * وان دو در کار بدند بهر علاج
لیک هم پشتی و همکاری * زد بر ایشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی آن وا دادی * هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک * شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود دو وزیری زیرک ※ آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله‌ای کرد و بدید ابا کی ساز ※ کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر ※ قصه را کرد ز بر و عرضه وزیر
گفتش ای آصف دوران کسی ※ لیک تو یار بنود جان کسی
ای ز تو گشته زیانم همه سود ※ این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بنا گفت خدای ※ که عمارت گر این طرفه سرای
گر بعرض از یکی افزون بودی ※ هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی ※ کار گردون ز نظام افتادی
ز اراده چاک دگر خاک شدی ※ خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیر کردی بعدم جمله قدم ※ تا که سر بر نزدی هم ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت
که نهایت ره و مقصد الاقصای عارفان آگاه ست

ای بتوحید تو هر ذره گواه ※ نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدم ※ کمتر از ذره بسی نیز شدم
با دل بی حاصلی و نومیدی ※ گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست وجوی تو قرار از ما برد ※ ضعف تن قوت کار از ما برد
تو بی بخش که کاری نه کنیم ※ جرم تو گو ادی نه کنیم
جامی از کار دگر دوری مانده ※ نامه بی بهره کاری خوانده
می کند از تو طلب قوت کار ※ تا شود در طلبت کار گزار

* قوت کار بر ز ار یشش بده * * سکه پاک عیار بشناده *
* قد دین از غشش دغل پاکش کن * * دل ز آلایش کل پاکش کن *
* شد پریشان ز دو بینی کارش * * روی در قبله وحدت دارش *
* عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است *
* و هر حقیقت را که مشهود است بسر بان ذات وی موجود است *
* ای در این خوابگه خفته دلان * * جمع ناگشته چو آشفته دلان *
* زیر این پرده کجای مه وسال * * مانده در تفرقه خواب وخیال *
* لعبتانی که درین پرده درند * * که درین پرده چنین جلوه کرند *
* گرچه بس پرده در و طناز ند * * پرده وحدت لعبت باز ند *
* این همه لعبت و لعبت سازی * * وین همه شعبده لعبت بازی *
* نیست جز دیده نظر خواب آلود * * جلوه گرگشته خیالی بی بود *
* چند خرسند نشینی به خیال * * هان وهان دیده خرد بیک جمال *
* بگذرین خواب چو بیدار شوی * * خارق پرده پندار شوی *
* گر دوت چشم نظر چشم شود * * بر تو کشوف شود مرد جود *
* قد حلی بینی خالی ز دوئی * * ظاهر از کسوت مائی و توئی *
* هستی ساده ز هر نام و نشان * * برتر از مرتبه علم و عیان *
* در ته سابه بی لی و هم جاهل * * سر پائی نه حد فهم و عقول *
* وز همه عاری بی نقص و زوال * * منتقل نا شده از حال بحال *
* جلوه او رش از حضرت ذات * * بود پر خویش با سما و بصفات *

ذات ساذج چو با اوصاف و نعوت * یافت در مرتبهٔ علم ثبوت *
دید در خود همه بیشی و کمی را * شد حقایق صور عالم را *
وان حقایق ز در وی عکس انداخت * عالم کثرت اعیان انداخت *
شد ز هر عکس در آینهٔ ذات * ذات یک عین ز اعیان ذوات *
او گشت ز تکرار عکوس * مرتبه مرتبه ارواح و نفوس *
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال * زد ز ارواح به اقلیم مثال *
وز مثالش به عکس افتاد گذر * یافت حس حسن ازو رونق و فر *
نه فلک بر ورق حسن نگاشت * هر یکی دورهٔ دائم برداشت *
زیر آن آب و گل و آتش و باد * چار در خانهٔ آغاز نهاد *
ساخت در وی پی تکوین یکی * از موالید سه گانه تحی *
آن نکو بخت از آن بخت بلند * چشم بینش بجهت واست فکند *
دید و دانست که موجود یکی ست * وز همه شاهد و مشهود یکی ست *
اوست در صورت لیلی ظاهر * اوست از دیدهٔ مجنون ناظر *
زده از چهر من یوسف سر * بو نیی او داده به یعقوب بصر *
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست * هر چه بیند همین اوست که اوست *
زرد بحر بست بر آب حیات * موج زن آمده از کل جهات *
بر زمین جام جهان بینش خوانند * بر هوا چرخ سما بینش خوانند *
در صدف رحمت نم نیسان هست * منعقد گشت در غلطان هست *
نامور است یکی و نیست شمار * تا مظاهر آمده افزون ز هزار *

* آنچه در وحدت ذات است مقیم * * از دو نامش نتوان ساخت دو نیم *
* یک شو و دیده یک بین بگشای * * وز دو نامی بدو نیمی مگرای *
* بین یکی علم و عیان در دوی کم * * اسم و رسم دو جهان هر دو یکم *
* دیده همه یک صنعت یکتائی * * مانده پوشیده ز تلبیس جدائی *
* گر بفرض از همه اعیان جهان * * ماند آن نور یکی لحظه نهان *
* همه اعیان بعدم باز روند * * وز عدم واقف این راز شوند *
* تیز بین گردد شان چشم شهود * * غرقه گردند بدریای وجود *

* حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی *
* دریا باختند و تا بخشکی نشتافتند دریا را نشناختند *

* داشت غوکی بلب بحر وطن * * دائم از بحر همی راند سخن *
* روز و شب قصه دریا گفتی * * گوهر مدحت دریا سفتی *
* گفتی از بحر پدید آمده ایم * * زو درین گفت و شنید آمده ایم *
* دل از و گوهر دانائی یافت * * تن از و دست توانائی یافت *
* هر کجا می نگرم اوست همه * * هر طرف می نگرم اوست همه *
* ماهی چند رسیدند آن جا * * وز وی آن قصه شنیدند آنجا *
* عشق بحر از دل شان سر بر زد * * آتش شوق بجان شان در زد *
* پای تا سر همگی پای شدند * * در طلب مرحله پیمای شدند *
* برگرفتند تک و پوی نیاز * * بحر جویان چه نشیب و چه فراز *
* گاه در تک چو صدف جا کردند * * گه چو خس رو بکنار آوردند *

* نشان یافت شد از بحر انام * می نهادند بو سیدی کام

* از قضا صید کری دام نهاد * از نشان برکه در دام نهاد *

* یکسر کهسم آن جمع بدام افتادند * بر تجان دادن خود بنهادند *

* صید کر مدد بسوی ساحل شان * شد صاحب برکت زمین منزل شان *

* چند من کوشش و جنبش کردند * عرج آن دام به بحر آوردند *

* هم مرده چو رسیدند به بحر * دام مقصود کشیدند به بحر *

* دانش و بینش شان روزی نبود * که بمردی داد نشان غوک چه بود *

* زنده در بحر شود آسودند * عمر و بودند در آن نابودند *

* مناجات در اشارت بعموم معرفان حقیقت *

* در مراتب و طلب وصول به شهود آنکه *

* کرد و سخن ارباب تصوف است *

* ای پر از فیض وجود تو جهان * عرق نور تو به پیدا چه نهان *

* ما به صورت و معنی همه تو * با همه بی همه تو ای همه تو *

* بی نصیب از تو نه چند مست نه چون * خالی از تو نه درون و نه برون *

* متحد اولی و آخر بت * متفق باطن و ظاهر بت *

* کرده در همه اضداد ظهور * هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور *

* جامی از هستی خود پاک شده * در ره فقر و فنا خاک شده *

* در بقای تو فنا می خواهد * وز فنای تو بقا می خواهد *

* از خود و کار خودش عاری دار * وان فنا را بوی ارزانی دار *

* چون فنا شد در بقایش بر نشان * بر سر صد ره صفایش بر نشان *
* کن بمعنی منقشان ره برش * معرفت دار العطانی کایش *

* حکایت هشتم در شرح تصوف گرستن دمیست *
* تصرف است و رستن از قید تکلف *

* ای به صوفی گری آوازه بلند * کرده زین شغل آوازه بسند *
* دل چو خم چند آوازه نهی * باید آواز چرا از خم تهی *
* چون دهل کوس درون بانگ ز پوست * بانگ او شاید بی مغزی اوست *
* نیست صوفی از این نام چه سود * دعوی پختگی از خام چه سود *
* کی سیاهی شود از زنگی دور * گر چه خوانند بنا حق کافور *
* جامه فوطه چه پوشی چو مگس * بر سر خوان چه گشایی ز هوس *
* طوطی قدسی و از هیچ کسی * می زنی پر چه ای مگسی *
* زین که صد پاره ز بی باکی تست * نکندش خرقه صد پاره درست *
* چاک در ناکست از تیغ حسود * بخیه بر پاشنه موزه چه سود *
* چند خود را به بدی شهره کنی * بهر خود دور و بلا بهره کنی *
* عادت خویش ربایی سازی * کی از جهل بطاعت بازی *
* گردی انداخته سجاده بدوش * گرد بازار چو سجاده فروش *
* لیک بازار کیان دیده و دوزند * صد امور بن جنس بجز نخرند *
* درد و داغ دل از همت پست * جز غم نیست ز هیچ بدست *
* آنکه دزد چو دره از لغزش پا * دست گیرش نباید ز عصا *

* هست مسواک یکسر طاعات * گر طمع بر کند دندانست *
* ز سیم زبیخ برد چون شجره * میر دندانست آنچه جو ابده *
* و شانه مسوز را انگشت مپیچ * که ازان حلقه برون ناید هیچ *
* مهره شو بود لی سو بن * کعب ازان ما میخ بر دکن *
* تات ازان مهره بود بست و گشاد * هر گرست ره ده به نقش مراد *
* گر حسابت حسنات موس مست * عقد انگشت تو تسبیح بس مست *
* چون زنان موی لقمه رعنا ز * ربست از شانه زدن آرائی *
* شانه بکن چو مردانه * که به این دست جدا از شانه *
* همه از نان ای آورد و بکف * هم به دندان پی او صف زد و تنک *
* بهر کم [illegible] آن هم نه حلال * در زنی سر بمیان شان چو خلال *
* دست از حرص و شره کوته کن * در صف اهل قناعت ره کن *
* نیست زیبنده درین دیر مجاز * آستین کوتهی از دست دراز *
* ذوق صوفی گری ار هست ترا * باید از خویش نظر بست ترا *
* صوفی آنست که از خود رست است * از نکو جسته و از بد رسته است *
* بد هستی و ز هستی ساده * زاده کون و ز کون آزاده *
* با ضیافت ز اضافت بیرون * در مسافت ز مسافت بیرون *
* در مکان لی مکان از وی پر * در زمان لی زمان از وی پر *
* اندیش را بازهل جنگی نه * از بیش ره از اید [illegible] نه *
* نه زاد و اره ودوان تا بری * نه ز املوار دوران تغیری *

* گر زحبس تنگ و از دعوی رها * و آنچه مقصود بود بنما *
* گیرد اندر دل پاکش جا نه * نکند احساس که هست آن یا نه *
* دل او موج زنان دریائی ست * کش فزون از دو جهان پهنائی ست *
* هفت دریا چو یکی شبنم از او * بل که یک در که ... هم از او *
* گنج عرفان بود دلش حاصل کسب * قبله اش نیست بجز ذات محب *
* جلوه گر گشته بر او وحدت ذات * نیست رنج تقابل ز صفات *
* پیش او لطف همان قهر همان * نوش داروش همان زهر همان *

* حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که *
* چرا سجده آدم نکردی و سر طوق لعنت در آوردی *

* پور عمران بدل آن عروه نور * می شد از بهر مناجات به طور *
* دید در راه سر دوران را * قائد لشکر مهجوران را *
* گفت کز سجده آدم ز چه روی * تافتی روی رضا راست بگوی *
* گفت عاشق که بود کامل سیر * پیش جانان نبرد سجده غیر *
* گفت موسی که بفرموده دوست * سر نهد هر که بجان بنده اوست *
* گفت مقصود از آن گفت و شنود * امتحان بود محب را نه سجود *
* گفت موسی که اگر حال این است * لعن و طعن تو چرا آئین است *
* بر تو چون از غضب سلطانی * شد لباس ملکی شیطانی *
* گفت کاین هر دو صفت عاریت اند * مانده از ذات بیک ناحیت اند *
* گر بیاید صد از این یا برود * حال ذاتم متغیر نشود *

* ذات من بر صفت خویش آینه است * عشق از ذره ذات منست *

* تا کنون عشق من آمیخته بود * در غرض های من آلوده بود *

* دانست بخت سیه روز سپید * هر دمم دست خوش بیم و امید *

* این دم از کشمکش آن رستم * پس زانوی وفا بنشستم *

* لطف و قهرم همه یکرنگ شده است * کوه و کاهم همه همسنگ شده است *

* عشق شسته است از دل من نقش هوس * عشق با عشق همی بازم و بس *

* مناجات در اشارت سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان *

* ارباب تصوف و طالب کمال ارادت که مقدمه آن سعادت است *

* ای صفات تو حجب وحدت ذات * جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات *

* آشکارا و نهان غیر تو کیست * زیر این پرده نهان غیر تو کیست *

* باطن و عالم ظاهر همه تو * غائب از دیده و حاضر همه تو *

* فضل تو شامل هر ناکس و کس * همه را روی بسوی تو و بس *

* جامی از جمله کسان ناکس تر * وز همه باز پسان واپس تر *

* می نهد در ره تو روی نیاز * بی نیازش ز همه کار بساز *

* سر ز هر راه بگردان او را * که به در ره مردان او را *

* از همه وسوسه ها پاکش کن * در ره اهل طلب خاکش کن *

* لیکن از پایه ارادت برترش * ده به اقلیم سعادت گذرش *

* بخششی از حسن ارادت کیشی * بر همه اهل ارادت بیشی *

* تتمه ششم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد جزئی بهم

* تا فتن مست و برباد نهای حد به کینه مراد جهانی شتافتن مست *

* ای در دین دایم گرد وهم و خیال * * مانده در ربقهٔ عادت همه سال *

* چون که منشور سعادت دادست * * در خلاف آمد عادت دادست *

* چند سر دهد ره عادت باشی * * تارک تاج سعادت باشی *

* گر ز عادت و خو بر ده خویش * * باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش *

* دیده گر بهر صنایع باشد * * تا دلیل ره صانع باشد *

* متفرج نه در عنا سازی * * بار خش نرد تماشا بازی *

* گوش کامد پی قرآن شنوی * * تا بفرمودهٔ یزدان گروی *

* روزن بانگ نی و چنگ کنی * * بسماع غزل آهنگ کنی *

* دست دادند که پی رنج و نکال * * سازیش آبله از کسب حلال *

* نه که از جام شوی باده گسار * * وازیش بر کف دست آبله وار *

* پات دادند که از راه وفا * * آوری ره بصف اهل صفا *

* نه که دین دوزه آفات تهی * * پا به میدان خرافات نهی *

* لب و دندان و زبانت دادند * * قوت نطق و بیانت دادند *

* تا شوی بر نهج صدق و صواب * * سرکام با مستطاب خطاب *

* نه که بیهوده سخن سنج شوی * * خلق را مایهٔ صد رنج شوی *

* آنچه گفتم همه عادات بد ست * * که نه شایستهٔ دین و خرد ست *

* بگریز تا همه پیوند گشای * * آوری روی ارادت بخدای *

* ملت ارادت ز بهر آزاده * * ترک ما کان طبیه المالوفه *

* ای خوش آن وقت کز بی کار و نظر * بر زند خوابش از جان تو سر *
* کو بار بر توشه تیغ بجنگ * تا بر صبح کر از دم پلنگ *
* دست چو دریا کر آری باکوه * در دلت ناید از هیچ شکوه *
* هم چو خورشید که بهر دمیدنش * خویش را کو رزنی بر تیغش *
* خون لعل از جگر سنگ نشانی * نقد کان از رگ سنگ برنمائی *
* کبک کو چون کبک نهی پا بسر تیغ * وز لگد کوب کنی پی سپرش *
* در رسد باد نم زرف بر آتش * دست آن ز دل عارف سش *
* کردبادش چو فلک سوده کلاه * گشته کوی کهش دبه راه *
* خاسر آن دشنه بیدادگران * خاک آن تشنه خون جگران *
* کوه با صر سر آن ریگ نمای * ریگ چون اخگر سوزان ته پای *
* هوایش چو کند مرغ گذر * هم چو پروانه فتد سوخته پر *
* بکذری از سر آن هم چو سحاب * از مژه بر تف آن ریزان آب *
* و رگذری ده تو دریائی * قله موج بکردون سائی *
* جرم سیاره چو گوهر درروی * مانی چرخ شناور در روی *
* نوک آن پنجه زنان باخر چنگ * کام اول زدی و کام نهنگ *
* زان کنی هم چو صبا زود گذار * نکنی لب تر از آن کشتی وار *
* هرچه اقصه شود بند ره بست * روی بر تابد از بن قبله کهت *
* یک بیک را ز میانش بر داری * قدم صدق بجان بر داری *
* تا کنی بزم بخلوت گذر از * چنگ وحدت ز نوای تو ساز *

چون بود نار ارادت زو سست * سازدش اندر قدم پیر درست

باز در جو امتحانش او خواهش خویش * رو دور از نفس از کار خویش

باش پیش رخش آینه صاف * برتراش از دل خود زنگ خلاف

شو تنور گرم چو افروزد آتشش * باش در آتش [illegible] و خوش

خدمت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار

در تنور افروزان نشست و از تاب

آتش یک موی بر اندامش کج نگشت

صادقی را غم شب گیر گرفت * صبح دم دست یکی پیر گرفت

کز خدمت او ساخت کمند * بر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان می زد * گوی اسرار بچوگان می زد

سامعان جمله سرافکنده به پیش * از ره گوش برون شده ز خویش

آمد آن طالب صادق به حضور * که بفرموده ات ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد * تا تنوری ز تب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست * آنچه اکنون خمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی * در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار * پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین * رو در آن آتش سوزان بنشین

تا ز دریای صفا پیر کهن * موج زن گشت به تحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید * یادش آمد ز مقالات مرید

* گفت خیزید که آن نار و فن * کرده بر آتش سوزان بهشت و طرب *

* زانکه عقد دل او نیست زآب * هین آن سان که زند قصه خلاف

* تا نیاید نش چو زر پاک عیار * کرده در آتش سوزنده قرار *

* آتشش شعله زنان لیک نه موی * بر تنش کم نشده یک سرموی *

* مناجات در اشارت بآنکه ارادت کملت *

* از جانب مراد است نه مرید و طالب توفیق *

* توجه که مبنای سائر مقامات است *

* ای دل آگاه ارادت توشاد * تو نازم که مریدی و مراد *

* هر دم آید بتو ترا تمکین نیست * شوق تسکین ترا تسکین نیست *

* خواهش از جانب ما نیست درست * هرچه هست از طرف تست نخست *

* تا بما خواست ندی کامش ما * هیچ سودی ندهد خواهش ما *

* ور بما خواهش تو راست شود * مو بمو بر تن ما خاست شود *

* دولت نیک سرانجامی را * گرم کن ز آتش خود جامی را *

* در دلش از تب آن شعله فروز * هرچه غیر تو بود جمله بسوز *

* تو که بی درد سرخامی چند * با زسر کرده رود کامی چند *

* ره به سر منزل مقصود برد * پی به پیغوله نابود برد *

* رزند آتش هستی تا بی * ریزد از توبه بر آتش آبی *

* عقد بهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات *

* کردن است و روی در موافقات آوردن *

ای رقم زنگی تو حرف نگار | نامهٔ عمرات از این حرف سیاه

گر نه جامه نبشته کاری چند | نه به هر حرف نکو نسازی چند

وای اگر عهد تا بشکنند و بد | هر که زد حرف تو انگشت نهد

کسب در دست اجل تیغ فراق | وز فرح سال تو پیچد ساق

دور مستان نغمهٔ غم ساز کنند | دانشمندان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بکر دست تو | حلقه گوبان ز طمع بر … تو

از برون سوی تو گریان نگرند | وز درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را مهر سودای تو نی | هیچ کس را غم فردای تو نی

پیش از آن گایت این واقعه پیش | بو که از تو به کنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا در چینی | پس ز زانوی دو تا بنشینی

هر چه بد باشد از آن باز آئی | عقد اصرار ز دل بگشائی

زانچه بگذشت پشیمان باشی | اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم رانی | مرو آن راه که پس می مانی

ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ نه یکرنگ است | بانگ مرغانش یک آهنگ است

میوه کامسان ز شاخش چینی | بر ثمار صورت بارش بینی

بوی آن ست نمان رنگ نمان | کمال خوردش آهنگ نمان

… چشم و دل تو | چاشت امیال از آن حاصل تو

… نگردد شناس | سان دگر به همین طرز و قیاس

تا نیست در کار ز نکر [illegible] * لیکن توان می [illegible] کار [illegible]

چند [illegible] ز معاصی [illegible] کشی * تو [illegible] بی [illegible] بسته بخش

ننگ از عصمت و عصیان [illegible] * دیو [illegible] مست و بی باک است

[illegible] مکند [illegible] ملک میل [illegible] * به از تو [illegible] کری دیو [illegible]

[illegible] آدمی آمد تو [illegible] * [illegible] آمد تو به

[illegible] آدم نه [illegible] * [illegible] و [illegible] گهست

[illegible] گرد کن از خاک باز * مژه از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو [illegible] زن در نیل * در درون شعله کن چون قندیل

دیده را سرمه بیداری کش * رخت در زاویه خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن * جا در و با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش * حرف میل که از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای * کای خطا بخش خطا بخشای

گر به زاری و [illegible] نگر * بر جگر ناوک [illegible] نگر

آتش ار کند بدل آوخ من * بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل [illegible] ام گرم نفس * [illegible] که سوزیم این آتش بس

زین قبل گرد تو [illegible] می تن * دم ز زاری و تضرع می زن

بو که در دل کند این [illegible] اثری * وا شود بر رخت از توبه دری

ور نه دریوزه کنان از زن و مرد * بر در هر کس و ناکس می گرد

درد دل می کن و همت می خواه * تا از این ورطه بر آن آری راه

ای سگ نفس عاجز آمده سنگسار ❊ کشته شود صید تیر او به لنگ

ای بسا پیر دل افسرده مانده بجا بلی ❊ کش کشد پیر زنی خار به پای

❊ حکایت آن فرتوت تبه حال که از دست دوک ریسی ❊

❊ در رشته عنایتش به چنگ افتاد و گنج نجات او گشت ❊

می شد اندر حشم حشمت و جاه ❊ پادشاه وار وزیری در راه

کرده حلقه مرصع کمران ❊ موکبش ناظم عالی کهران

دیدن حشمت او باده اثر ❊ چشم نظارگیان مست نظر

هرکه آن دولت و شوکت نگریست ❊ بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر ❊ گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای ❊ کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب ❊ مبتلا گشته بدین زینت و زیب

زیر این دایره پر خم و پیچ ❊ مانده از همه محروم به هیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر ❊ داشت از سینه دل پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش ❊ صید شد کوه صفت نخچیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت ❊ محرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم ❊ همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوشا آن جذبه که ناگاه رسد ❊ زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود باز رهد ❊ وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند ❊ روی در قبله جاوید کند

* ... به اباعات در طاعت گردن تو ... به ... پدیدن *

* آن از تو ... از ... خلق ترا به تقوی ... ورع *

* ای ز هر سو همه را ... روی * هر ذره ز هر سو ... تو *

* کار ما چیست که در ... بدن * عادت تو که آموزیدن *

* توبه باز دیده تو دست نهاد * توبه آن دست که از دست گشاد *

* باده ... یار کن هر دو توئی * توبه ده توبه شکن هم تو توئی *

* هر که شد گم شد ... گناه * جز تو به نشو در روی براه *

* جای گم شده را بخش نجات * تو به روزی کن و بر توبه ثبات *

* نخوت توبه برون بر ز سرش * دیدن توبه بپوش از نظرش *

* پیش آن دیده که روشن نظرست * دیدن توبه گناهی دگرست *

* بی زند این همه از هستی سر * کس نخورد از شجر هستی بر *

* از ورع هر که زر دستی یافت * پنجه زور ورع هستی تافت *

* عقد دهم در کشف سر ورع که کاسه صورت *

* حرص و طمع است و کاشف ثامت هوا و بدع *

* ای که بهر شکم کردن آز * ... کاسه چو صراحیست دراز *

* چون خم باده ... داری کام * ... پر شکم خوردن حرام *

* ... بسته از پشت خم ست * چون ترا قبله همت شکم ست *

* چون ... ز ورع نیست بره * لقمه را از مزه پرسی نه بزه *

* هر چه بر سفره و خوان تو نهند * هر چه در کام و دهان تو نهند *

* پای بستهٔ ... اگر و خواره ستمی * * کاو همه نیست بدین خوش علفی *
* ترس با هر که دشمن باشد * * صحن اندوه چه نه روغن باشد *
* هیچ غم نیست گرش غم عصب گنان هر که از نیمهٔ ده گشته باز بیوه نان *
* میوه باید که بود تازه و تر * * چاشنی دار چو جلاب شکر *
* هیچ غم نیست اگر دزد لئیم * * ابکند رخنه به بستان یتیم *
* تخم لیکن ... ست در آب و گل تو * * نکند جز چو خودی حاصل تو *
* دانه ریزی به کف آید خرمن * * خار نکاری بدر آید دامن *
* لقمهٔ خشک حلالت در کام * * لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام *
* بز که لاغر بود و سگ فربه * * هست ازین فربهی آن لاغر به *
* دست رنج تو حلال ست ترا * * غیر آن رنج و وبال ست ترا *
* نان خود باره و دوغ زنی * * به که از خوان شه آر دوغ زنی *
* نیست ممتاز حرامت ز حلال * * سیل تیز ست ترا آب زلال *
* دلق و دراعه همی آرائی * * خطر و زر بر ان می سائی *
* سبحه با شانه همی پیوندی * * عقد تلبیس بر ان می بندی *
* می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش * * می کنی گوشهٔ نشین در بن گوش *
* باشد این جامه دعوی بیعی * * صوفی و فقر و صاحب معنی *
* تا فقیر ساده دلی در دامت * * طعمهٔ چاشت دهد با شامت *
* چون بدل افتدت از شهر کره * * باگروهی روی از شهر بده *
* تا زنان بساکت زنیکو کیشان * * مخلص و معتقد روی بشان *

* زهد بارد[illegible]ی از نا[illegible]ی * [illegible]آزاده پارسا بدن *

* [illegible]کنه از بیلی آمی بی ماده * و جهت خانگیا و [illegible] *

* سر تو صدفه و جوان [illegible] * [illegible]ست و میوه بران [illegible]اید *

* تو هم از دین و خرد بهره وبری * [illegible]ی و فتنت بجو[illegible]ی *

نفس بر بن سیرت و صورت کرامت * نفس [illegible]ن عقل و بصیرت کرامت *

* این بصوفی گری و درویشی است * نه مسلمانی و کافر کیشی است *

* نفس را حاجت حاشوم بری * که این زرق ز قوم خوری *

* دزدی و دراه زنی بهتر از بن * گفتن از مرده کی بهتر از بن *

* چند روزی کم لی در روان گیر * لی پیران و جوان مردان گیر

* چون که مردان نه ریاضت بردند * تا درین مرحله پای افشردند *

* خاطر از وسوسه صافی کردند * در ورع موی شکافی کردند *

* کم شدی در دل شان حرص و طمع * پرده دیدن اسرار ورع *

* اگر از شبهه خلیدی خاری * پاکشیدندی ازان [illegible] *

* ور زشک قطره بچکیدی جائی * دست شستندی ازان دریائی *

* مردم چشم جهان آن نفرند * که بر رفت سوی دنیا نگرند *

* صدق کوشان و ورع کیشانند * خصم حرص و طمع اندیشانند *

* چشم جان بر اثر ایشان دار * گوش دل بر خبر ایشان دار *

* حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار *

* کرده به چنگال بازی که طعمه از غیر وجه خورده *

* ای سلطان که اندیشی نکرد * رونقی در قبلهٔ درویشی کرد *

* بادشاهی که در زمن کشور گشاد * بر سر اهل صفا سرور بود *

* با تو ... چند بهم بسته بود * پیری و مریدی بسته *

* برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر * هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر *

* روزی از بالش زر مسند ساخت * قصد صید سوی صحرا تاخت *

* باز را از دیدهٔ بینا بگشاد * کله از سر گره از پا بگشاد *

* گرد از آن باز ربا کرده ز قید * متعاقب دو سه مرغابی صید *

* صید را از خم فتراک آویخت * با سبب پیر جهت انگیخت *

* بندگی کرد که ای خاص خدای * لقمه پاکست بدین روزه گشای *

* هست ازین طعمه درین منزل گاه * پنجهٔ کسب ... حق کوتاه *

* پیر خندید که ای پاک نهاد * نامت از لوح بقا پاک مباد *

* چره بازت که شکاری فکن است * چیره از جوزهٔ هر بیوه زن است *

* ز نشست این ره چه پایان بر دست * جوز تو ز بیع گدایان خورده است *

* نیروی بازوی باز انداز است * باشه از دست ستم پرواز است *

* جثه کز ... ترا در پا است * بره از ره کفید کفاک است *

* هر که آلوده به گل رهگذرش * کی ز گل پاک شود آب خورش *

* مناجات در اشارت آنکه حقیقت *

* ورع اعراض است از ما سوی *

* الله و طلب تحقیق به مقام زهد *

ای بخود خوانده ورع ورا * [illegible] جرم [illegible]

[illegible] غیر تو حرام [illegible] حرام * ورع از [illegible] [illegible]

[illegible] اهل ورع آن [illegible] * [illegible] غیر تو [illegible]

هر که از غیر تو [illegible] * [illegible] ورع [illegible] و [illegible] افسانه

هر درختی که بارش ورع است * [illegible] حرص و طمع مست

[illegible] زورع [illegible] * بهر از میوه وی [illegible]

غره دولت [illegible] مکن * طعم آن میوه بر دو تلخ مکن

بردی آن میوه چنان شیرین دار * که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن * زان اساس ورعش محکم کن

[illegible] زش از [illegible] جهان [illegible] زهد * تا کشد رخت بر منزل زهد

مقالهٔ یازدهم در مقام زهد که انقطاع

رغبت است از نعم فانی

و [illegible] بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست * به جهان آمده دست بدست

پرده [illegible] غنچه [illegible] * [illegible] این جامه به قد تو درست

باغبان کرد [illegible] غنچه [illegible] * [illegible] گل باشد و بس

گلی تو [illegible] زمین [illegible] * [illegible] خار [illegible] بکند [illegible]

گل [illegible] از [illegible] * که بکف زر کشد و گاه [illegible]

غنچه [illegible] ز زر گل چو کنی * بی [illegible] تو از [illegible]

[illegible] سوی تو باز * تا کی [illegible] ز نوای [illegible] *

* یار [illegible] * باده [illegible] ترا جرعه ای *

* [illegible] * [illegible] به محل گشت *

* مملکت راست هر پیش و پسی * [illegible] از بانگ [illegible] جرسی *

* گر بقشمه [illegible] ز در [illegible] سیلی * [illegible] رده اعضائش چرا شد نیلی *

* آینه روی ترا آب زلال * شانه کش موی ترا باد شمال *

* طرفه حالی که ز خیل تو همه * وندرین بزم طفیل تو همه *

* تو ز حال همه پوشیده نظر * کشته مشعوف دو سه خرده زر *

* گاه بندیش نهانی بمیان * که نهی بر طبق عرض عیان *

* کی [illegible] دلق مرقع [illegible] برت * [illegible] که [illegible] زرت *

* یا مرقع ز برت بیرون باد * یا ز دل مهر زرت بیرون باد *

* صوفی و مال پرستی نه خوش است * عالی و میل به پستی نه خوش است *

* [illegible] وین گوهر دنیا صدف است * وین صدف را صدد صد تلف است *

* بهر دری گوهر جاویدانی * به صدف خاصه که باشد فانی *

* لذت خوردن و آشامیدن * تا بت خود [illegible] آرامیدن *

* خلعت فاخر از اطلس کردن * خانه در قصر مقرنس کردن *

* زیر ران ابلق تازی راندن * بر همه مهر عیار افشاندن *

* همه هیچند و به هیچی همه هیچ * [illegible] کز هیچ بسی هیچ نرزد *

* همه از [illegible] آینه دل * تا [illegible] ازین ها بگسل *

* ۲۶۱ *

* کرده بهر سمت عنان عشوه نمای * دل صد بازه جوان برده ز جای *

* روی خورشید دو [illegible] گون کرده * تا از آن بهره شفق گون کرده *

* طره اش خانه بر زنبور زده * [illegible] شکن [illegible] *

* ابروش کرده کمانیست دو تو * کرده از وسمه تشبیه سیاه *

* چشم او در مژه از تیر ملا * مژه اش میل کش چشم صبا *

* لبش از نام شوهر خندان * بر در زخم کشش خندان *

* دانه دام ضلالت خالش * کنده پای خرد و [illegible] کشش *

* قامتش خار بنی زین بستان * گل او حیله و بر کش دستان *

* بازوش تاب ده پنجه دین * ساعدش پنجه بر صدق و یقین *

* ساق او دولت ناپاینده * پایه پایه بر زوال آینده *

* هیست از شیوه بالغ نظری * که بد عهد نه چشمش نگری *

* صد نظر بند از غمزه او * وای آنکس که شود غمزه او *

* غمزه اش کیست جهانی جاوید * که خرد راست نظرگاه امید *

* چند از روی نهی در بستی * بهره از وی که چو جستی رستی *

* هست از وی بند اهل بصیرت * [illegible] عز و جل پیوستن *

* حکایت آن غمزه چشم بیداد دل که روح [illegible] بسر وقت *

* [illegible] رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید *

* صبح آن روح که این صورت جسم * بود بر گنج الهیش طلسم *

* روزی از دل در راحت می زد * گام در راه [illegible] راحت می زد *

* دیده در صبح بیم بر خواب * خفته خت خود داده بخواب *
* دیده از غبار دیدن بسته * گوش از شنیدن بسته *
* ساختن ار قفس تنگ رها * ... زبان *
* ز دم سرپای که ای رفته ز دست * دل بالا کن ازین پایه پست *
* دیده و گوش و زبان واکشای * باز کن بر دل خود یاد خدای *
* صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست * نسخهٔ صنع بدائع کرا وست *
* نقش ازین لوح بخوان حرف بحرف * بشنو از هر یکی اسرار شگرف
* بر کرم باش ثنا خوانی کن * بر ستم باش زر افشانی کن *
* خفته این نکته ز عیسی چو شنید * در جوابش ز سخن چاره ندید *
* سر بر آورد که بگذار مرا * نیست با خلق جهان کار مرا *
* پای بر یکسوی کشیدم ز میان * فارغ از عالم و عالمیان *
* مژده از من بر جهان جویان ده * که جهان هم به جهان جویان ده *
* گفت عیسی چو شنید جواب * خواب کن خواب که خوش بادت خواب
* بند اندوه نگشاد بخسپ * بنده کس نه آزاد بخسپ *
* نه مشغولی عالم گولی ست * ترک گولی بخدا مشغولی ست *

* مناجات در طلب مقام ذوق بعد از تحقیق به مقام زهد *

* ای در رحمت تو بر همه باز * خورد نعمت تو شیب و فراز *
* عشق بازان به تمنای تو بند * زهد ورزان بخیالت خورسند *
* گر نه با یک ز تو باشد نامی * کس سوی بتکده ننهد گامی *

* بلبل به بوی تو آید به باغ * نرگس ... بود کل ... باغ *

* بوی باغ تو باغ دل جای بس * باشد از باغ تو بویش هوس *

* بوی از باغ خود بشنو [illegible] کن * لذت داغ خودش روزی کن *

* [illegible] از دام هوا بیرون * بلبل از همه مو فقی [illegible] *

* بر دلش نقش غم خویش نگار * خاطر بسته به هر نقش مدار *

* بخیه فقر زنش بر زنده * سازش از ذوق فنا ارزنده *

* تا چو شد بر زند از زنده فقر * مرده خود بود و زنده فقر *

* عقد دوازدهم در فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین *

* بیاض چهره هستی خود نهفتن ست فی مرتبتی العالم والعین *

* ای گران مایه ترین گوهر پاک * وی سبک سایه ترین پیکر خاک *

* پیکر خاک طلسمست و تو گنج * گنجی از بحر ازل گوهر سنج *

* هست گنج تو ز هر گنج فزون * گوهر فقر درو [illegible] *

* این گهر را چو شوی قدرشناس * بری ز آفت امید و هراس *

* چون بدان خرقه زنی بخیه مدار * چشم بر رشته کس سوزن وار *

* در خرابات که بادش و دی ست * خود فروش کله ترک خودی ست *

* می زند بر محک آدمیت * گوهر زر و [illegible] *

* بس بود چهره زان زردی روی * سرخ روئی ز زر خواجه مجوی *

* [illegible] که شب از دریوزه * بکف آری که گشائی روزه *

* چه بد از [illegible] کرده خمیر * بر سر خوان شهان از شکر و شیر *

* باشد اولی کش ز نقره ست و طلا * کفش کوئی زده بر فرق عدا *
* هر کفش از چه کشی منت کس * کفش تو جامه قدم های تو بس *
* از شکاف ار قدمت مضطرب ست * صید دیگی ازان در عقب ست *
* موی ار واپید گرد آلود ست * آتش مهد یست سوی مقصود ست *
* شب دمی خانه تو کلبه کرم * بهر سنجاب تو خاکستر نرم *
* روز سرهات ببالای عبا * پر تو خورشید زر بفت قبا *
* لب تو شرح تعطش گویان * شربت از جام ستم جویان *
* بر تنت پوست ز کم خواری خشک * نیست عطر دو نافه مشک *
* چون بنفشه قد خود ساخته خم * گر سر افکنده نشینی و دژم *
* به گدائی چو گل از خنده بشت * غافل از سرزنش خار درشت *
* دست خالی ز درم باد نیاز * گر سر افراز شوی هم چو چنار *
* به که با غنچه لاوه خس آئی هم سر * مشت چون غنچه پر از خرده زر *
* شب آسا بشت از کلک حصیر * گر بود صفحه تن نقش پذیر *
* وان ز دیبای منقش بهتر * کت بود در نه پهلو بستر *
* کهنه ابریق سفالیت بدست * دسته و ناوه اش دیده شکست *
* در قیامت بتر از وی حباب * چه بد از شربه های زرناب *
* از غم بی زریت چهره چو زر * سرخ روئی دهدت در محشر *
* بس بود بسته بخدمت کمرت * گو مرس دست بهمیان زرت *
* عقده همیان بود به کرگاه لئیم * از دهانست در دون پرزر و سیم *

* چون تو بودی به غفلت و بیکاری * * پیش مشغول شو ز [illegible] *
* [illegible] محجوب بس دشوار است * * دیده وا دیدن او دشوار است *
* تا ز مقصود شوی برخوردار * * [illegible] از پیش نظر این [illegible] *
* پرده بر چشم جهان بین مپسند * * هرچه پرده است از آن دیده ببند *
* حیف باشد که بود از تو نهان * * آنکه [illegible] از دو جهان *
* هرچه رویت بسوی خود کرده طلب * * گر همه جان تو باشد پرده است *
کسب اسباب [illegible] دیگری * * [illegible] فقر و فنا پرده دری *
* مردی کن همه را یک سو نه * * وره در فقر و فنا زن ز تو به *

* حکایت آن شیرزن موصلی که بروی بازی موصل اخبار نواجه *
* که مخالست مواصلت وی بود بای توکل از [illegible] دون نهاد *

* بود مردانه زنی در موصل * * سر جانش به حقیقت واصل *
* هم چو خورشید سوخت در نام * * لیک در نور یقین مرد تمام *
* در محراب عبادت کرده * * خاک در دیده عادت کرده *
* بره خورد نخود داده به جفت * * خاطرش فرد ز هم خوابه و جفت *
* آل داری ز بزرگان دیار * * در بزرگی و نسب پاک عیار *
* کس فرستاد بوی گای سره زن * * در ره صدق و صفا نادره فن *
* ز آدمی فرد نشستن نه سزاست * * آنکه از جفت بر است خداست *
* سر نخوت مکش از همسریم * * تن فرو ده بزنا شوهریم *
* مهرت ای رابعه سیر جمال * * هرچه خواهی دهم از مال و منال *

* شیر ازین حیله شنو روز به تحرید * * واله پیغام چو آن قصه شنید *
* که مرا یکجو بمش بنده شوی * * همچو خاکم به ره افکنده شوی *
* همگی ملک شود پامال تو ام * * دست در رحم دهد آمال تو ام *
* لیک این ها چو غباری بخورد * * وقت صافم بغبار آمیزد *
* عار دارم که بر این ها نگرم * * ز اقبال بدین ها سپرم *
* پایهٔ فقر بود دادهٔ من * * کی فتد بر دو جهان سایهٔ من *
* بهر هر سفله کجی کی رم خوی * * سوی هر قبله کجا آرم روی *

* مناجات در توجه به مقام صبر *

* بعد از تحقیق به مقام فقر *

* ای به سوی تو همه را روی نیاز * * چشم لطف تو بر روی همه باز *
* عاشقان کشتهٔ سودای تو اند * * داغ بر دل ز تمنای تو اند *
* در دو دم بر دم تو همدم شان * * داغ بی مرهم تو مرهم شان *
* رسته از خود ز پرستند کیست * * خواجگی یا نه از حد کیست *
* خرقهٔ فقر و فنا پوشیده * * در ره صدق و صفا کوشیده *
* گردن افراخته از طوق سگی * * کرده در راه وفا تیزتگی *
* بنده جامی که سگ ایشانست * * همچو ایشان ز وفا کیشانست *
* در کمند تو وفا دست ببند * * خالی از داغ سگانش مپسند *
* بست از خوان عطا دیدهٔ خویش * * استخوانی نهش از فقر به پیش *
* صبر بر فقر و فناش آیین کن * * تلخی صبر بر او شیرین کن *

گفتار سیوم در بیان آنکه صبر

و از احتساب باز نشستن و هیچ بر زبان مست

و بر یکسان مراضی پای افشردن

ای سبکسار تر از خس گیا * که شود بی سپر بلا و وبا
بی ثباتی بره صدق و صواب * چون گره بر نفس و نقش بر آب
هردم از جا چه روی کشتی وار * کوه شو لنگر خود سبکی هوار
شاه بازی بکش پای ز بند * بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا * بی جهی از خم چوگان قضا
هم چو گوکر بجهی صد میدان * نیست امکان که رهی زین چوگان
سر بنه ذره ره چوگان شاه * بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی * که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای * هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست * نوش از آن باده که پیموده اوست
لب ببند از می ناپیموده * پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش * مرکز دائره فرمان باش
گر نکو نیست رز گردون افتی * به کزین دائره بیرون افتی
لیک این دائره سخت محال * حفظ معموره زین سور مثال
رخش ازین سور چه بیرون رانی * نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم * سور فردوس بر او شد ماتم

* ما که پیوسته چو خون افتاده ایم * همچو دندان رخنه برون افتاده ایم *
* چند روزی به صبوری می کوش * باده تلخ صبوری می نوش *
* صبر هم چو شکر با دل تنگ * صبر کن هم چو گهر در دل سنگ *
* نشود کان بجز از صبر شکر * نشود سنگ جز از صبر گهر *
* تا نگردد ز صبوری خون خشک * نشود نافه آهو نافهٔ مشک *
* تا بسر چرخ فلک گردان ست * صبر در روی روش مردان ست *
* آسیا را چو بسر گردانند * عاجزان صبر بران نتوانند *
* انبیا پای به صبر افشردند * لاجرم پایهٔ عالی بردند *
* نوح از موج غم قوم برست * تا به کشتی صبوری بنشست *
* شد و زان دانهٔ صبر جمیل * شکفانید گلها از باغ خلیل *
* یوسف از صبر به یعقوب رسید * صحت از صبر بایوب رسید *
* یافت از صبر کلیم الله عون * جامه در نیل فنا زد فرعون *
* عیسی از صبر برافراخت کمند * ساخت با کار این کاخ بلند *
* احمد از صبر بآزار قریش * زهرشان ریخت در آبشخور عیش *
* صبر کن بر ستم بی خردان * نرسد جز بتن آزادان *
* چه غم از زخم که بر آب و گل ست * غم از انست که بر جان و دل ست *
* هر که با کان ز فرومایه رسد * نکند کوب چو بر سایه رسد *
* نا نم صبر که عالی گهرست * نقش او من صبر قد ظفر ست
* گشت ایمان را صبر آمد ابر * این بود سر تواصوا بالصبر

* عارضه صبر تو بران گشت و نیاز * [illegible] *

* گوهر [illegible] صافی کی از زنگ وجود * دیده روشن شود از نور شهود *

* وجه حق وجه [illegible] گردد * قبله جان و جهات گردد *

* گر که گردش ایام [illegible] * بر تو آمال و امانی [illegible] *

* [illegible] صبر تو [illegible] از [illegible] * [illegible] چشم [illegible] بر غیر [illegible] ای *

* [illegible] ور شود چرخ یکی خوش [illegible] * که از ان [illegible] بار [illegible] جز تیغ *

* بر تو یک مو نشود یاست ستم * بل گر گردد همه چون فرق دو نیم *

* لب بدندان صبوری خائی * گره ناله ز دل بگشائی *

* شربت آید که درین سنده خاص * خواهی از کشمکش دهر خلاص *

* گر فتد کوه بلا بر عاشق * نیست دل سوختگی زو لایق *

* [illegible] بفرقش ز بلا تیغ آید * به که چون زخم دهان بگشاید *

* خاصه [illegible] کر بود خاطر او * چشم آرام کر خاطر او *

* حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه دندان افشرد که دم [illegible]

[illegible] دم در زیر دندان وی پاره پاره شد و بسیار صبر کرد و درست بیرون آمد *

* شحنه گفت که عیاری را * مانده در حبس گرفتاری را *

* بند برپای برون آوردند * بر سر جمع سیاست کردند *

* شد ز بس چوب چو [illegible] سیاه * لیک بر ناید از و شعله آه *

* رخت از ان ورطه چو آورد برون * پیش یاران ز دهان کرد برون *

* [illegible] دم سیم بجنبن پاره * بل که ماهی شده چند استاره *

* [illegible] * بدر کامل شده چون پروین [illegible] *
* گفت جاه اشرف در آن محفل بیم * زر دندان من این درهم [illegible] *
* در [illegible] جمع همی حاضر بود * که بدو چشم دلم ناظر بود *
* پیش [illegible] بی باکی خویش * بهرم آمد ز جزع ناکی خویش *
* اندر آن واقعه دندان خندان * بسکه در صبر فشردم دندان *
* زر دندان درمم جوش شد * سکه او رقم صبرم شد *
* زد رقم سکه نو بر کارم * که بصبر اندر یک دینارم *
* چون امد نا [illegible] دوران معیار * سرخ روئی دهدم زان دینار *
* صبر اگر چند که زهر آیین است * عاقبت هم چو شکر شیرین است *
* [illegible] از تلخی آن زهر خروش * کاخر کار شود چشمه نوش *

* مناجات در شکر به صبر آمیختن *
* و از تلخی این دو شیرینی آن گریختن *

* ای شکیبانه دل ما از تو * از همه صبر خوش الا از تو *
* صبر بی تو روی دردانست * صبر با تو روش مردانست *
* از در قرب تو دوری مشکل * وز جمال تو صبوری مشکل *
* صبر بر قربت از آن مشکل تر * رح بخون دل از آن مشکل تر *
* از کرم مشکل ما آسان کن * جای ما پیش در احسان کن *
* نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت * سر دل کشف سرائر ز تو یافت *
* بزدا نقش کل از صفحه دل * بنما نور دل از پرده گل *

کام و دهانی ز صبوح الهی بهج سیت * بشستن از نجست دم [illegible] *

ببند از دل غم فرجامش * که شنابی که ر د ابادیش *

تا شود مرغ زبان آور شکر * کام شیرین کنش از شکر نعم *

* عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن *

* نعمت منعم است در هر که لایق اوست *

* اعتراف عجز و قصور در سپاسداری او *

* ای که از اثبات تباهم تا فرق * یک سر موی نه در نعمت غرق *

* صفحهٔ جبهه ات آن لوح منیر * که بود لایح از آن هر ضمیر *

* طرفه لوحی ست که بی نقطه و خط * زان توان خواند رضا خواند و سخط *

* مردمان حبشی پیکر چشم * دیده بانان تو در منظر چشم *

* ابروان چتر سیه بر سرشان * مانع از آفت تیغ خورشان *

* گرد شان از خار مژه پرچین بند * تا ز بیرون نرسد هیچ گزند *

* گوش بگشاده دهان از دو طرف * تا شود درج گهر هم چو صدف *

* در صدف قطرهٔ نیسان آید * واندر او گوهر احسان آید *

* در مشامت ز دو ناشورهٔ سیم * می دهد بوی خوش انفاس نسیم *

* دهنت کارگه تنگ بسی * کارها آید از او هر نفسی *

* لقمه رانی بنمود کار پزش * چاشنی گیر ز شیرین و ترش *

* لقمه خائی و زلال انگیزی * لقمه را با زلال آمیزی *

* تا نگیرد بگلو راه نفس * لوح جان نشود تنگ قفس *

* [illegible] از چشم [illegible] * گرد و کار همه بی کم و کاست *

* پاک و ناپاک [illegible] * برد آلایشش چرک از بدخیث *

* [illegible] احباب و بهشت * سنگی [illegible] *

* و نیست [illegible] * که تسبیح تو [illegible] نمای *

* ناخن [illegible] * که بر آن [illegible] *

* نیست چون پای تو صاحب قدمی * گشت بمقصود [illegible] بدمی *

* [illegible] گام زنی * پای [illegible] انجمنی *

* چون صف اهل صفا سازی جای * داد دست از [illegible] ساق بپای *

* بمذلت چو شوی خاک نشین * [illegible] *

* [illegible] کرسی سر * پای از سر [illegible] *

* آمد آن آینه شاید بعیب * گر کنی [illegible] در آینه چه عیب *

* آنچه زین با تو پر تو کاست * [illegible] از نعمت بیرون [illegible] *

* شرح انوار عطاهای درون * باشد از حد تقریر برون *

* دل اگر زین پرده [illegible] پرده گی * [illegible] *

* [illegible] پرده [illegible] اوست * علم و دانشش همه پرورده اوست *

* وانچه بیرون بود از جان و تنست * لیک در آمدن و زیستنست *

* باشد [illegible] از رحمت او * بر سر خوان کرم نعمت او *

* گرچه آنرا نبود حد و قیاس * واجب است از تو بران شکر و سپاس *

* هم چنین عاقبت [illegible] * پیش صاحب نظران [illegible] *

نعمت است اینکه تو با سلامت بزی * با نعمت ز نکوری و کرفت بزی

هر نعمت اینکه آلت داشت نگاه * از غم نعمت و [illegible]

[illegible] بر کرده ست * نعمت عافیت باز تمام نعمت

[illegible] یک با یاد و کو آمد بسوی تا * ذات ایمن ز هزار [illegible]

[illegible] این نعمت اگر می دانی * [illegible] چه می [illegible]

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد

که چو غرق [illegible] به کمند نصیحت از

گرداب اندوه بیرون آورد

[illegible] ز حکیمی با ادب دریا کام * تا کشد تازه شکاری در دام

آورد اندر آنجه دامی ز نظر * ماهی حکمتی از بحر بدر

دید مردی غم گیتی بر دل * کرده بر ساحل دریا منزل

[illegible] اندوه [illegible] برده بجوش * ناوک آه برآورده ز کیش

گفت [illegible] بدل اندوه که چه * کم زکای غم چون کوه که چه

داد پاسخ که زنا سازی بخت * کار [illegible] بر دل سوخته سخت

نه دل ساده ز نقش موسم * نه رسیده ز هوس دست رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت * ماده پشت و شکم دقوت وقوت

گفت پندار که از بال و مثال * کشتی نو در آمال لالال

بحر زد موجی و کشتی بشکست * پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته سوار * تند یک باد رسیدی بکنار

* ... با تو ... که بود ... بر زمین * فاقت ناقه جهان زیر نگین

* ار تو زین بار ... خاک * در تحت رنج کو رسیدی سالم ...

* با تو گفتند گر بجا عشم بری * تا ز صبر ... شبی ...

* با حتی ... ز ... جستی * بهلاکت ز هلاکت رستی *

* این دم این کنج سلامت کز راست * عمر بی رنج و غرامت کز راست *

* بهتر از کشتی پر مال و زرت * خوشتر از افسر زرین بسرت *

* شکر کو شکر کزین دیر سپنج * جز غم و رنج نبیند کله سنج *

* مناجات در استقبال از شکر *

* و سپاس داری نعمت و شکرگزاری *

* ای کرم ... به جهان خوان کرم * حاضر خوان تو الوان نعم *

* نعم و شکر نعم هر دو زتست * نشود جز بتو این کار درست *

* شکرگویان ترا جمله زبان * یک نوال است از آن ... دهان *

* چون نوال از نوالت جدا * زان نوال است جهانی بنوا *

* گرچه جاهی بود از هیچ کسان * زان نوال نوایش برسان *

* گر بآتش نکنی خورد می * باکی کی رسد از هیچ کسی *

* به کمال نعمش بینا کن * بسپاس نعمش گویا کن *

* روز و شب با نعمش همدم دار * بسپاس نعمش خرم دار *

* ور کشد پا بره شکر ز خوف * زخم بر دل زنش از خنجر خوف *

* عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط *

* ورزیدنت در پرورش اسپ و انتها طرزیدن *

* عیش بی عاقبت از بس نوشی * ذات را مبر بی نوشینه *

خسته کنگره شاهی گاه بباغ * سینه ایمنی و نهد ... داغ *

* کرده عالم گل منزل دل * ای تو تا عالم دل چه منزل *

* حج را بین که چه بیداد من است * ... که چه بنیاد کن است *

* آن چه بیدادی بر سر کن * وین ز بنیاد کی گردد کمین *

* تو به غفلت ز چه آسوده * راه بازی و هوس بموده *

* گر دل آگه ز هستی بود * ور خردمندی در هستی بود *

* گر بی ترس خوری و شامی * در صفت بی خردان آرامی *

* یاد کن زانکه رسد مرگ فراز * کار بر تو شود از مرگ دراز *

* کشتی از خانه آراسته رخت * پای بر تخته نهی از سر تخت *

* بر درت ... شمشیر اجل * در ... تو امل و عمل *

* یاد کن زانکه ز آوازه صور * شور شود بر بدنت شعله گور *

* هم چو لاله بدر آئی ز کفن * با دل غرقه بخون عریان تن *

* تا بدت شعشعه مهر بفرق * در عرق گرمی از آن شعشعه غرق *

* یاد کن زانکه دو از دو کران * نامه گردد ز چپ و راست پران *

* نامه آید یکی از سوی راست * وان دگر از سوی چپ بی کم و کاست

* یاد کن زانکه چو میزان بنهند * پله نیک و بدت عرضه دهند *

* زان دو پله یکی افزون آید * حال هر پله دگرگون آید *

* یاد کن زانکه نهی پا به صراط * یا بیفتی و یا روی با نشاط *
* یاد کن آن دم که شد سوی جحیم * یا سپه یکدری ازوی چو نسیم *
* یاد کن زانکه نماید ناگاه * پیش روی تو یکبار دو راه *
* ره از آن جمله که قضا بر تو نوشت * یا به دوزخ بردت یا به بهشت *
* یاد کن آنکه بر ده‌تش زند صف * هست نعره وامتازوا الیوم *
* مجرمان بار تعب بردارند * محرمان راه طرب میدارند *
* صد از این واقعه هائل پیش * تو چنین بی خبر و غافل خویش *
* بازگو کین همه مغروری چیست * وز ره اهل خرد دوری چیست *
* گر غرور تو به کاخ است و سرای * خوشی منزل و آسایش جای *
* بنگر آن عالم رنگین چنان خور آباد * یکی و سه چون دو را افتاد *
* ور غرور تو به علم است و کمال * یا به گنج زر و بسیاری مال *
* خبر و مصحف بکشا و قرآن * قصه بلعم و قارون بخوان *
* ور غرور تو باصالت و نسب * شرف جد و کرم ورزی اب *
* بشنو احوال نوح و پسرش * که چه طوفان غم آمد بسرش *
* ور به طاعت وری و اندیشه مست * ها به عمرت تو ابلیس مست *
* ور بدیدار نکوکاران مست * که نظرگاه وفاداران مست *
* هر که اروی به بهبود نداشت * دیدن روی نبی سود نداشت *
* پای همت بکش از دام غرور * می غفلت مخور از جام غرور *
* نیست کاری ز خدا ترسی به * جهد کن تا ز خدا ترسی ده *

هرکه در مثنی این ترس شد * [illegible]

* حکایت آن حاجی عرب آن کهی بخت *

* [illegible] روی به تنهائی کرد * بهر حج با [illegible] بیابانی *

* در اعله پای بیابان پیمائی * تا [illegible] *

[illegible] موج سراب * [illegible] *

* جز عصا [illegible] * جز نعلین نه کس [illegible] *

* روزی [illegible] شخص عرب * شد پدیدار [illegible] *

* گفت تو آدمی یا پری * که عجب بر سر [illegible] *

* گوهر ایمنی از من بردی * [illegible] *

[illegible] نه آدمیم من پریم * لیک چون آدمیان [illegible] *

* تو که موسی [illegible] * باز در شرک ترس می رانی *

* گفت [illegible] یکی رو دارم * وز دو گویان جهان بیزارم *

* گفت اگر ز آنکه خدای تو یکیست * دولت از یکی او [illegible] *

* شرم بادت که جز از وی ترسی * [illegible] *

* چون خداوند ز خدا ترسد و بس * ترسد از وی همه چیز و همه کس *

* لیک ترسد چو ترسد ز خدای * همه ترسد از همه کس در همه جای *

* ترسگاری ز خدا [illegible] * لیک از غیر خدا خائف نیست *

* مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بما بین رجا *

* ای تن ما ز تو چون موی از بیم * فرق ما از تو [illegible] *

* خط ا...

* زبرین ...

* بوکت از عیب ...

هست در ساحت این شده کاخ * عرصه‌گه وصف امید فراخ *

کار به خویش چنین تنگ مگیر * وز دم ناخوشی آهنگ مگیر *

گر بود خاطر تو جرم اندیش * عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است * نامه‌شوی تو سحاب کرم است

... با نوادر ... *

... لذت آمیزی واشبت ...

... خدمت کمرت *

... تقید به کمند سببی *

... مقصود ... نوازد *

... چو افق به جهان ... دید *

... بی درم سود کند بازارت *

... ی * صبح ... خورشیدی *

... دهان * ... از تشنگی افتاده زبان *

... صحرا از * صبح ...

... آتش ... * باد ... دور ... *

... چرخ برین * ... سایه ... زیر زمین *

... از تف آن در تب و تاب * هم چو ماهی که فتد دور از آب *

... تیره سحابی ز افق * پیش خورشید فلک ... *

... شود باد ... * گرد از بادیه طوفان انگیز *

١

* [illegible] بیت [illegible] را در وقت [illegible] * * [illegible] ایک از [illegible] *

* ور تو بیابیم ز خار بی رنج * * وای اگر [illegible] *

* گر چه از حیله و مکر هم دلبر * * حیله ها را شکند [illegible] *

* تا ز نیرنگ همه [illegible] نرسد * * زین امید بجائی نرسد *

* [illegible] که در افزایش نیست * * چشم بر بخشش و بخشایش نیست *

* بخششی در ز وی به بخشایش بر [illegible] * * گر نه بخشایش [illegible] *

* از جحیم سخطش ایمن دار * * در نعیم کرمش [illegible] *

* چشم جانش بر خت روشن کن * * گلخن [illegible] گلشن کن *

* ره صف اهل صفایش برسان * * بقدم گاه رجایش برسان *

* عقد [illegible] در جا [illegible] وصال *

* [illegible] است و با [illegible] *

* ای ز بس بار تو [illegible] شده * * دل تو نقطهٔ اندوه شده *

* خط ایام تو در صلح و نبرد * * منتهی گشته بدین نقطهٔ درد *

* نه برین نقطه [illegible] پای * * گرد این نقطه چو پرگار برآی *

* بو که [illegible] از غیب [illegible] برسد * * زین چمن بوی امیدی برسد *

* هست در ساحت این [illegible] کاخ * * عرصهٔ روضهٔ امید فراخ *

* کار بر خویش چنین تنگ مگیر * * وز دم ناخوشی آهنگ مگیر *

* گر بود خاطر تو جرم اندیش * * عفو ایزد بود از جرم تو بیش *

* نامه ات گر ز گنه پر رقم ست * * نامه شوی تو سحاب کرم ست *

... چو هوی بست گناه تو ... * [illegible]

* [illegible] شود ... زبان قلزم جود * [illegible]

* [illegible] و کم ز هیچ بسی * [illegible]

* از عدم صورت هستی [illegible] * [illegible]

* [illegible] زاید در اطوار کمال * [illegible] با نوا [illegible] کمال *

* در دولت [illegible] کاشت * دولت معرفت [illegible] داشت *

[illegible] * زیور گوهر خدمت کمرت *

[illegible] کلید طلبی * بی تقید به کمند سببی *

* بر تو ابواب مطالب بگشاد * صید مقصود بدست تو فتاد *

* [illegible] قوی دار امید * که چو افق به جهان [illegible] *

* [illegible] ساخته کردگارت * بی درم سود کند بازارت *

* بر درد پرده شب نومیدی * صبح [illegible] خورشیدی *

* ای لبت تشنه لب خشک دهان * بر لب از تشنگی افتاده زبان *

* مانده حیرت زده در صحرائی * [illegible] و زمین [illegible] *

* خاک تفیده هوا آتش بار * باد [illegible] در سر و خار *

* نه درو نیمه بجز چرخ برین * نه درو سایه بجز زیر زمین *

[illegible] از تفته آن در تب و تاب * هم چو ماهی که فتد دور از آب *

* ناگهان تیره سحابی ز افق * پیش خورشید فلک بسته تتق *

* بر سر تشنه شود باران ریز * گرد از بادیه طوفان انگیز *

* تو بتخم ابر کند سبزه ... * سایه آورد و بر داز ... *

دیگر ... * خرد و در سبیل زبار ان بهار *

... ظلمات * منقطع گشته سبب ... *

... * از ... بسته بر و راه کرید *

* باز ... * دل ز امید خلاصی کند *

* ناگهان ابر ز هم بگشاید * نور مهر روی زمین آراید *

* ره شود ظاهر و ره بر حاضر * راه رو خرم و روشن خاطر *

* آن که این گونه کرم آید ازو * نا امیدیت ... *

* روز و شب بر در امید نشین * طالب دولت جاوید نشین *

* تا بنام ... زند فال فرج * قرعه ... *

* فصل ها ... شیب و فراز * آشنا پرور و بیگانه نواز *

* چون به بیگانه شود همخانه * آشنا در ... بیگانه *

* هر که ره برد بهم خانه خویش * نشر و تهمت بیگانه ... *

* حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را *

* علیه السلام و رسیدن آن *

* ... آتش پرست بدولت خانه اسلام *

* گبری از عهد بدی بیگانه * چهره پرود ز آتش خانه *

* کرده از معبد خود عزم رحیل * میهمان شد بسر خوان خلیل *

* چون خلیل آن ناسپاسی دید ... * بر سر خوان خودش نپسندید *

[illegible]

* گفت با [illegible] روزی بجز [illegible] مانده بر خیر [illegible]

* [illegible] برنجانید که این یک [illegible]

* [illegible] [illegible] و دهان نا خورده *

* آمد از عالم بالا بخلیل * وحی کای [illegible]

هرچه آن پیر ز بر دین نو بود * جنس از طعمه [illegible] نو بود *

* عمر او [illegible] بهنا رست * که درین معبد که [illegible] *

[illegible] بشر [illegible] روزی * که ندارد دل دین اندوزی *

* چه شود گر تو [illegible] سفره خویش * دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش *

[illegible] از عتب داد خلیل آوازش * کرد بر خوان کرم دمسازش *

* پیر [illegible] سید که ای بچه جود * از پی منع عطا هرچه بود *

* گفت با [illegible] [illegible] که رسید * وان جگر سوز عتابی که شنید *

* هر که [illegible] آنکه گناه [illegible] * آشکارا بی [illegible] ز عتاب *

[illegible] راه [illegible] چون [illegible] م * واشنا [illegible] چهار [illegible] *

* [illegible] قبله احسان آورد * دست [illegible] مهمان آورد *

* مناجات در کف تضرع [illegible] دن *

* و قدم ز جاده بیداد [illegible] نهادن *

* ای نعمت دولت جاوید همه * قرب تو غایت امید همه *

* نعمت خاطر تو میهمان خویش * وز رحمت جنت جاویدان [illegible]

* [illegible] ای من و [illegible] * مانده در جو [illegible] ور عایم هنوز *

* ... بی وصل تو چون ... [illegible]

* بر بان ... [illegible] *

* وز گلستان تو ... [illegible]

... [illegible] نشست * تا کر امید به ... ست *

* وار پیوند بس از آن تار قوی * * کن بدل کهکشین را ... *

* چون شود عقد امیدش محکم * * عقد ... [illegible] *

* ساز از صبر ... آن ... مش * * ... میدان ... وزد *

* عقد هم در توکل که اعتماد ... [illegible] *

* ارزاق و تفویض امر ... [illegible] *

* ... [illegible] اسماء ... *

* ای در اسباب جهان پای تو بند * * ماندن از راه بدین سلسله چند *

* یکسل از پای خود این سلسله را * * باشد از پی ... قافله را *

* قافله پی به مسبب برده * * تو در اسباب قدم افشرده *

* عنکبوت ... جمع دلی * * تار اسباب بهم چند تنی *

* پرده روی مسبب ... ست * * عشق با پرده ... عجب ست *

* وار حرامست سبب ورزیدن * * بر مسبب ورزی خود لرزیدن *

* تا نبینی ز سبب دار فرود * * پیشه کن گاهی پای مرود *

* بو کر چنی ... بیهوده ی * * بی تقاضای ... امرودی *

* آنکه ذات تو نو آورده اوست * * قول و فعل تو رقم کرده اوست *

* نور او در او برابود ... * [illegible]

* ... که از وتابی رومی * * بر صبا جوانی ... [illegible] *

* تا کند ... ز جهان افروزی * * غرض از غنچه ... [illegible] *

* یاد کن ز آنکه چه سان ... * * بوه غمری ... [illegible] *

* داشت ... خواست مهیا خورشت * * ... ان ... بر ... [illegible] *

* از شکو جا ... کردی * * شهر صافیش ز ... [illegible] *

* ... از قوت شمر * * گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر *

* ... بهروزی * * سالها بی غم روزی روزی *

* غم روزی ... در جهان آویخت * * آبت از دیده و خون از دل ریخت *

* ابست و ... چون ... آوردی * * کار خود را بزبان آوردی *

* آو ... ی ز زیاد وقت طلبی * * در کمند سبب از بی سببی *

* ... شد کسب پرست * * گشتی از کد یمین آبله دست *

* خوردی از آبله صد قطره خون * * زان نشد روزی تو هیچ افزون *

* گاهی آهنگ تجارت کردی * * تند خانه ... کردی *

* یا بصحرا ورمت دزد شمرد * * یا بدریا ز کفت موج ببرد *

* که زمین بهر زراعت کندی * * جا هل خود بزمین افکندی *

* نشد از تخم پراکنده بگل * * جز پراکندگی دل حاصل *

* گاه گشتی بکف نفس اسیر * * سر نهادی بدر شاه و وزیر *

* تیره را خوار ... از خود بدی * * ره ... از خود بدی *

* ... ابو کند سبز ... * ... از بن کاخ پر افشانیان *
* ... شده ره ... * ترک اسباب زندگی ...
... ظلمات * در توکلت علی الله ... دست
* ... * ... نکته ... سر از بن ... کار *
* بحر ... کبیسات کرکار ز تو لند * نقد مقصود ... تو کند *
* کار دانا کن هر کار کراوست * پیشه پیش آور هر پیشه وراوست *
* سوی تو زوست ... روی براه * وز بلا عاطفت ... دست پناه *
* در پناهند کیش ... و باش * رخ تاب ... تو ... باس *
* راست کن قاعده نیت خویش * باز جو مایه امنیت خویش *
* تا ز هر دغدغه ساکن باشی * در هر آفت که ایمن باشی *
* خار صحرات ... ورد * ورد صلاحت ... از خار برد *

* حکایت آن شیخ صفی ابوتراب *
* ... که در اثنای جهاد بین الصفین *
... بیالین ... سر راحت نهاد *

* بوتراب آن گهر کشف ... * کآب رویافت از آن خاک نسف *
* با تو دآدم که جهاد بشر نماند * مرکب جد سوی اعدا راند *
چون شد از هر دو طرف صف آراست * بانک جنگ آوری از صفها خاست
* آمد از بار کهی جوشش بزیر * با دل هم چو دل شیر دلیر *
* زیر پهلو زره فرش انداخت * تیغ هم خوابه سر بالین ساخت *

شد میان دو صف آن کو نخواست * [illegible]

[illegible] خواب چو گستر سبزی * بر صبا چو [illegible] دل [illegible]

[illegible] آمد از آن شد * عرض از عقد [illegible]

سائلی گفت که در رو [illegible] * که [illegible]

دارم از خواب تو بسیار شگفت * شیخ خندان [illegible] از این [illegible]

که بود [illegible] * کم ز شبهای [illegible]

از قدم [illegible] کل [illegible] * قائمی بر قدم [illegible]

[illegible] نشانی ست * سر خواب وصف جنگ [illegible]

کار اگر مشکل اگر آسان ست * همه با فضل ازل یکسان ست

چون ترا عقل یقین آمده ست * هر چه آید تو از سستی نیست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن

وازانجا استشمام نسیم [illegible] کردن

ای دو عالم همه اجزاء تو کل * خار صحرای توکل ز تو گل

جز در معرفت کل نبودی * [illegible] راه توکل نبودی

تا صدگان را تو شوی راه نمون * سوی ره [illegible] ز شبهای برون

که بی تشنه لب [illegible] * چشمهٔ آب براری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برو شاخ * ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرده را جگر شیر دمی * بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتفم شیر سوار * تازیانه دهیش از دم مار

هر [illegible] ابر که سبز [illegible] * از مرکز دایرهٔ اسباب [illegible]

نوبهار [illegible] شده ره در شب تار * سازان روضه تماشا [illegible]

[illegible] ی ظلمات * رشاش پرسان [illegible]

[illegible] گرد [illegible] ازدل

[illegible] * کش دلی است و نار را چاشنی شیرین دادن

[illegible] سلسلهٔ تنگ ساط * مانده در [illegible] اندوه نشاط

* گاهی از دور فلک خشنودی * گاهی آزرده زخشم تو بودی

* باش هم چون گل خندان خرم * چند چون [illegible]

* نیستی بحر زمان چندین چیست * روت زباد هوا [illegible] چیست

* نیستی کو چرا عربده ساز * هرچه گوید [illegible] گوئی باز

* راست چون چنگی بی زخمه خموش * چون رسید زخمه در زئی بخروش

* زخمه بر چنگ برای طرب است * تو با این غرزده این عجب است

* کشتهٔ خنجر مرناضی باش * هر باشت که رسد راضی باش

* غایت کار کز آن سوره [illegible] * جز رَضِینا بِقَضاءِ اللّٰه [illegible]

* رافع رنج مقامات رضاست * فاتح گنج کرامات رضاست

* تلخ را بر دل خود شیرین کن * خوردن آن بخوشی آئین کن

* بی رضا روضهٔ رضوان مطلب * فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

* نوک پیکان قضا بر جان خور * در جبین چین مکن هم چو سپر

* بر صرت [illegible] پر دندانه * گر رسد فرق کن از شانه *

* مشنو از نشان بجز بوی بهی * گرچه آهی بود [illegible] *
* تلخی [illegible] و آسیبش * خور از این باغ جو شیرین شکیبش *
* [illegible] هم چون نی * بگره بند نشستن [illegible] *
* بند بر بند بود کار جهان * زین هوسها که بود در تو نهان *
* از هوسها چو بری پیوند * نی از بوالهوسی بر خود بند *
* بند آبا [illegible] گشاده شود * سیر گردون مراد تو شود *
* هر که دارد ز مرادات فراغ * [illegible] نهد بر وی داغ *
* بود می خواست در این تنگ قفس * هر چیزی که خدا خواهد و بس *
* هرچه آید بوی از بند گشاد * شد اندر همه در عین مراد *
* دل وی از همه خرم گردد * رنج و غم گرد دلش کم گردد *
* تا همه بندگی آزاد زید * [illegible] اندوه و الم شاد زید *
* هر که رشته هیچ گره بندی نرسد * ز نخل از رنج پسندی نرسد *
* هیچ نقشش نشود پرده بیش * هیچ نقش نکند روی نمش *
* در جراحت همه راحت بیند * نخل را عین سماحت بیند *

* ای دولت شاه سراپرده عشق * ای جان تو زخم بلا خورده عشق *

* عشق پروانه شمع ازلی ست * داغ پروانه که ... *

* ... دور سپهر از عشق مست * گرم رفتاری مهر از عشق است *

* خاک ... آرام گرفت * که زمین دائره آرام گرفت *

* دل ... عشق تن بی جان ست * جان از آن زنده جاویدان ست *

* ... زندگی از عشق طلب * گنج پایندگی از عشق طلب *

* مرده خوان هر که از وی زنده است * نیست دان هرچه نه زو پاینده است *

* عشق هرجا بود اکسیر گرست * مس ز خاصیت اکسیر زر است *

* گونه چون زر عشاق گواست * کانچه شد کفه بود روشنها و رواست *

* عشق نی کار جهان ساختن ست * بل که بر نقد دل و دین باختن ست *

* عشق نی دلق بتا دوختن ست * بل که با داغ وفا سوختن ست *

* عاشق آن دان که ز خود باز رهد * نغمه ترک خودی ساز کند *

* نه ره دولت دنیا سپرد * نه سوی نعمت عقبی نگرد *

* قبله همت او دوست بود * هرچه جز دوست بر او پوست بود *

* آنچه با دوست دهد پیوندش * شود از فرط محبت بندش *

* گردد ار خار ز پیرامن او * که سوی دوست کشد دامن او *

* تا شد آن خار به از گلزارش * بین را خبث شر آزارش *

* و آنچه از دوست حجابش گردد * بر رخ وصل نقابش گردد *

* گرچه خود مردمک دیده بود * پیش چشمش نه پسندیده بود *

* غم او شادی جانش باشد * نام او ورد زبانش باشد *

* [illegible] گر بپیش کند از صد سال * خوش نشیند به پیشش بی ملال *

* کوی گردد و چشم نگارش را * سر نهد صورت بستر [illegible] را *

* نزند دم چو بگوید که بمیر * شود از جام فنای او جرعه پذیر *

* شود در نزند خوی او * نبود جلوه بر خدا جوی او *

* برگ خشکی به آبی عیار که * بر صفای دل او [illegible] *

* چهره [illegible] تماشایش بند * دل گرد و چو [illegible] بیند *

* باشد از لذت صحبت بی نقصان * یک شوخش نپذیرد نقصان *

* هر دمش حسرت دیگر زاید * هر نفس شوق دگر افزاید *

* گرچه در بحر بود کشتی وار * عاقبت خشک لب آید بکنار *

* هر نفس صد نظر از حور و پری * گر کند در نظرش جلوه گری *

* کم فتد جانب آنها نظرش * نکهت آید فزون شود از هر نظرش *

* غنچه سان باشد از آن رو زبهی * دل پر از یار و ز اغیار تهی *

* همچو نرگس که چو بگشاید چشم * بر همه خار و گلش آید چشم *

* گل همان در نظرش خار همان * شود بهر گل از خار رمان *

* نه رخ تازه گل و خشک گیاه * نکند جز بیکی چشم نگاه *

* نیست این قاعده بهر دو فنا * نسبت این از ره صدق و صفا *

* یا مکن بیهوده از عشق خروش * یا نظر زانچه نه معشوق بپوش *

* حکایت آن [illegible] که در طریق *

٭ بحث قالب راست ورزمین نهاد و بسبب ٭
٭ کج روی خود از نظر مشوق راست بین افتاد ٭

٭ با اوج زاری کشته بر لب بام ٭ ٭ چون مه چارده در حسن تمام ٭
٭ داد پیکاره شوقی ساز ٭ ٭ شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز ٭
٭ بر سر هر دو کله گوشه شکست ٭ ٭ بر گل از سنبل تر سلسله بست ٭
٭ اوج فروزان چو مه و گرد کله انجوم ٭ ٭ بر در و بامش اسیران چو نجوم ٭
٭ ناگهان پشت خمی هم چو هلال ٭ ٭ دامن از خون چو شفق مالامال ٭
٭ کرده در قبلهٔ ابروی امید ٭ ٭ ساخت فرش ره او موی سپید ٭
٭ گوهر اشک بمژگان می سفت ٭ ٭ وز دو دیده گهرافشان می گفت ٭
٭ کای پری با تو فرزانگیم ٭ ٭ نام رفت از تو بدیوانگیم ٭
٭ واله سان سوختهٔ داغ توام ٭ ٭ سبزه روش پی سیر باغ توام ٭
٭ نظر لطف بحالم بگشای ٭ ٭ زنگ اندوه ز جانم بزدای ٭
٭ نوجوان حال کهن پیر چو دید ٭ ٭ بوی صدق از نفس او نشنید ٭
٭ گفت کای پیر پراکنده نظر ٭ ٭ رو بگردان بقفا باز نگر ٭
٭ که در آن منظره گل رخساریست ٭ ٭ که جهان از رخ او گلزاریست ٭
٭ او چو خورشید فلک من ماهم ٭ ٭ من کمین بندهٔ او او شاهم ٭
٭ عشق بازان چو جمالش نگرند ٭ ٭ من که باشم که مرا نام برند ٭
٭ پیر بیچاره چو آنسو نگریست ٭ ٭ تا ببیند که در آن منظره کیست ٭
٭ زد جوان دست و کلهم از بامش ٭ ٭ داد چون سایه بخاک آرامش ٭

* کالبد با باره شود امید * صحبت لایق کرده گر جا کرد *

* آیت آیین دو بینی ز مو بس * قبلهٔ عشق یکی باشد و بس *

* مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ

* محبت است و ثمرهٔ در باغ صحبت *

* ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ * * بر می عشق تو خمخانهٔ چرخ *

* شادم بدین که مشتاق توام * * دست بر فرق زد پستان توام *

* یافتم از تو چو پیمانه شکست * * دست ما گیر که رفتیم از دست *

* گرچه در قید سیاهیم و سپید * * ز تو [illegible] امید *

* [illegible] از [illegible] ما را * * دامن از ما بفشان ز ما را *

* دل جامی که به عشقت گرو است * * تا و کوشش او [illegible] *

* پای دل بسته بگل مپسند ش * * وز دو عالم بکش [illegible] ش *

* رو بره دار ز آوارگیش * * کم پای نهر از باز کیش *

* زاد راه از کرم خویش دهش * * شادمانی به غم خویش دهش *

* محمل عشق مقامش گردان * * رقبهٔ شوق زمامش گردان *

* عقد بسم در شوق که کمند پست بر آرنده به کنگرهٔ *

* وصال و زمام [illegible] رساننده به سر منزل اتصال *

* ای دلت رام بکف شوق زمام * * شیر عاشق شود از شوق تمام *

* شوق اگر قائد راه نبود * * کعبهٔ وصل بنا مست نشود *

* شوق قلاب دل دورانست * * جاذب خاطر مهجورانست *

* شوق کوتاه کند راه دراز * بر رخ مرده کند در باز *
* شوق بر پای همت نشیمن افروز * داغ ره شده در انجمن سوز *
* سوی هر کاخ که دور راه بود * پیش مشتاق کم از گام بود *
* چون زند شعلهٔ اشتیاق از دل تاب * نشود کشته بصد دریا آب *
* هر چه نه کیش همت همه هوس است * آن نه شوق است هوا و هوس است *
* هوس کام طلب نتوان زد * خیمه در کوی طرب نتوان زد *
* هوس آیین هوس ناک بود * جان عاشق ز هوس پاک بود *
* هوس اندر پی تهی داران خالی * سایه اش پایهٔ بی اقبالی *
* نه از و کشت امل آب خورد * نه ز برق طرب نه ز دل تاب برد *
* خواجه دل بسته در اسباب جهان * کشتی افکنده بگرداب جهان *
* خفته بر نطع امل مست غرور * طبعش از نفس و هوا پر شر و شور *
* چشمش از خلعت شاید روشن * کشته در کاخ بطالت روزن *
* دل او پردگی پردهٔ آز * مانده در پرده از و چهرهٔ راز *
* دستش از بازی خذلان رنجه * زده در دامن حرمان پنجه *
* پای او در ره سیر کوی خدا * کام پیمای پی نفس و هوا *
* معده غارت گر هر پخته و خام * خورده درهم چه حلال و چه حرام *
* گوشش از قول نصیحت کر کر * رام با زمزمهٔ رامش گر *
* زان خاکی هنر و دانش * هزل دستور لب خندانش *
* شبش آبستن هر فسق و فساد * روز او پرده در صدق و سداد *

* تا چلیپن فعل و صفت کرما کاد * بشنو دعا رقی اهل ال ۷ سه *

* آنکه زان پیر جوان بیا کسب * قوم خشک زور تا بگذشت *

* وان دگر پرده عبادت هدید * گر ز پرواز چو مرغان پر آید *

* وان دگر کرد سوی کوه اثر * کو به سنگ [illegible] شید زر *

* وان دگر زد بکرامت قدمی * [illegible] را بدمی *

* وان دگر شکر [illegible] * سنگ [illegible] خون ریخت *

* زین مقامات [illegible] دل [illegible] * کین مقامات شود [illegible] *

* چند روزی ره [illegible] * [illegible] کیرد *

* لیکن آن شیوه از صدق [illegible] * قد به بهره بحر دل [illegible] *

* صدق باید که شود شوق فزا * تا بمقصود شود راه نما *

* شوق صادق چو بگشد محمل مرد * کعبهٔ وصل کند منزل مرد *

* هیچ مانع نگذارد در راه * [illegible] کعبه کند منزل [illegible] *

* هر که بند از وجود ار بمثل * افکند در ره مقصود خلل *

* کشتی آسایش هم در شکند * رخت هستیش بدریا فکند *

* چون در امواج ز خود شوید دست * افتدش ماهی مقصود بشست *

* حکایت آن کنیزک و غلام که برکنارهٔ دجله دست *

* از زندگانی خود بشستند و غرقه شدن در آب *

* از تنگ [illegible] ساحل فراق خلاصی جستند *

* بر لب دجله چو شد بسر بساط * زد سرا پرده خانهٔ نشاط *

٭ الست ز سر خلافت دو مه کار ٭ ٭ هر دو به طلعت خورشید فد از
٭ آن یکی پردگی پردهٔ راز ٭ ٭ چونک نا بید ازو یافته
٭ عکس گل کوی رخسارش گل ٭ ٭ بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
٭ وان دگر ساده غلامی چون ماه ٭ ٭ سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
٭ سرو قدش ز صفا یافته زیب ٭ ٭ عقل را نرگس او داده فریب
٭ هر دو بودند هم عاشق زار ٭ ٭ عشقشان برده ز دل صبر و قرار
٭ لیکن از دست رقیبان غیور ٭ ٭ می طپیدند ز یک دیگر دور
٭ مجلسی ز باده پر آنگه که روان شد ٭ ٭ پردگی را غم عشق افزون شد
٭ پرده نو ز پس پرده بساخت ٭ ٭ چنگ را هم به همان پرده نواخت
٭ گفت صوفی که دگر وقت رسید ٭ ٭ گاید از پرده گشادیم باید
٭ سوختم از دل غمخوارهٔ خویش ٭ ٭ که سازم پس ازین چارهٔ خویش
٭ دست زد پرده ز رخسار بگشاد ٭ تشنه لب رو به سوی دجله نهاد
٭ بی خودی کرد و دل از خود پرداخت ٭ بار خود در خطر موج انداخت
٭ بود مه طلعت و ماهی اندام ٭ ٭ کرد در آب چو ماهی آرام
٭ می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب ٭ خواست تسکین دهد آن شعلهٔ تاب
٭ دید چون حال وی آن طرفه غلام ٭ ٭ خویش را در پیش انداخت چو دام
٭ گشته صد چشم هوا خواهی را ٭ ٭ یافت در موج شط آن ماهی را
٭ هر دو گشتند هم آغوش بهم ٭ ٭ راز گوی از لب خاموش بهم
٭ لب بلب روی برو بنهادند ٭ ٭ دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و غیرت طالب در ترقی مقام غیرت

ای همه اسباب شوق تو ملک * سر به سجده نهاده شوق تو ملک *

داغ بر جان و دلی از شوق توایم * سینه داغ دیده شوق توایم *

گر نه با شوق و فا سرتکیم * دیده تو مسکان کم ز سایم *

میل غیر از دل ما بیرون کن * شوق خود روز بروز افزون کن *

گه ز ساغر وصالت نشئیم * گه تو آری وصل تو خوشیم *

نیست بهر تو جگر خواری ما * غیرت ما دگر ...

ما در ره ابجد اسیر ایم * جای از خواری تو غیرت حجاب *

گر کند نیست ره آموزی او * داغ شوق تو شود روزی او *

هرچه جز شوق تو در جان فکار * کار دار سوس و دریغ آرد بار *

تا کند قطع ز افسوس و دریغ * بهره اندوزکش از غیرت تیغ *

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب

سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری * در دلت نیست ز غیرت اثری *

غیر دیدن ز غیرت دور است * غیر بین در دو جهان معذور است *

می کنی دعوی غیرت تاکی * لیکن از معنی غیرت پاکی *

غیرت و دیدن اغیار که چه * غیر بین و جز از یار که چه *

دیده کو دیدن شه را شاید * بر رخ غیر نظر نگشاید *

چون شاه آمد و غیاث جاووش * که چاووش بصد بانگ و خروش *

منع اغیار کند از در شاه * غیر را در حرمش ندهد راه
محرم شاه چو هم دل نیست * شاه هموار بر او متهم دل نیست
غیر شه را بحرم راه مده * یکدل انجمنی شاه نه دولت
نیست چون شاه مگر شاه پرست * هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار * دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز اوی بدلت بیرون کن * داغ شوقش بدلت افزون کن
تا نیاری تو ادعا چو بوالهوسان * که بیابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که بکار عام است * بهره زو جسته نه هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم * باز برد به فریب از آدم
آن تو داد از وی نتوانست برید * یک از آن شیوه که شد آنچه کشید
گرد از آن شیوهٔ پرشیون خویش * لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیر که بدل * شوی از هر چه نه او منکسل
رشتهٔ مهر بدو پیوندی * با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی * عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی * بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی * دست و دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید * سازی از حرص سیه روی سپید
گه کنی جای ز ایوان وزیر * تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافری است * نه از دفتر یک آوری است

* نیست به شرکت کس رخصت ده * حکم لا یغفر ان یشرک به *

* چون شرک از دل خود پاک شوی * پاک شو پس سوی پاک آور روی *

* زانجا دل آلایش پاک * صحبت پاک نیاید جز پاک *

* عشق کو در خون نشد پر زخمش * کی پرد مرغ حرم جز بپرش *

* همچنان کز ناید باب از شوق نیاز * نالش کو چو حسان گوید راز *

* بی‌نشه دیده گر دل نکنی خون باز ش * نیست شایستگی دیدارش *

* دمبدم شوی بخون دیده خویش * پس گرفتاری دیدار [illegible] *

* هرکه از محنت هجران نگریست * کی تواند رخ جانان نگریست *

* نیست خوش کنج چو باجی کاشی * رخ کشش کر طلبی کنج خوشی *

* حکایت دیده وری که شمعی که در دشت وداع *

* محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی یکبار بست *

* بیدلی داغ دل افروزی داشت * که دلش از آتش او سوزی داشت

* عمرها مست لقایش می بود * بسته در قید تو قایش می بود *

* دمبدم جلوه دیگر می دید * وز جمالش گل دیگر می چید *

* چرخ از آنجا که ستم دین وی است * قطع یاران زهم آئین وی است *

* خواست تا خانه بر اندازدشان * خانه در کوی دگر سازدشان *

* صبح دولت متواری گردد * روز صحبت شب تاری گردد *

* بر جدائی دل خود بنهادند * بر سر ره بوداع استادند *

* عاشق دل شده برداشت فغان * بر رخ از خون جگر اشک نشان *

* ایکه یک دیده او اشک فشاند * وان دگر ز آتش دل خشک بماند *
* چشم تر ناشده را ز دم مار * ناید … پس از آن طلعت یار *
* رشکش آمد که به چشمی که ز بخت * اشک چون ریخته صحبت … *
* بار دیگر به تماشش نگرد * دل که دیدن تماشش کند … *
* بعد یک چند نسیبه ندهم * ساغر وصل کشیدند بهم *
* پس لبها هم نفس هم بودند * در یکی زاویه هم دم بودند *
* هر که آن دیده برویش نگشاد * کامش از دولت دیدار نداد *

* مناجات در سبب آتش غیرت افروختن و پروانه مقام قرب سوختن *

* ای ز غیرت رقم غیر زدای * صیقل آینه غیب نمای *
* جلوه گر در همه اعیان توئی * وز همه گشته نمودار توئی *
* در همه کون و مکان غیر تو کو * تا کنی بر تو برد غیرت از او *
* گر دگر شتم در این خانه کسی * نیست غیر از تو درین خانه کسی *
* هر کسی جسته به غیری پیوند * کرده دل را به کم غیر تو بند *
* جامی از غیر تو بر دوخته چشم * وز خیال رخت افروخته چشم *
* چشمش از طلعت خود روشن ساز * بر دلش کن در آن کاشن باز *
* رو بگردان ز وی از دور انش * هجرت آموز ز منهو انش *
* سوز او ساز فزون روز بروز * ز آتش غیرت خود غیرت فسوز *
* وادی بعد بر و کوته کن * سرا پرده قربش ره کن *

* عقد بیست و دوم در قربت که عبارت است از استغراق وجود *

سالک در عین جمع به صحبت از همه چیز تا نمایی که از عشق قرب [illegible]

[illegible] در صف دوران [illegible] * ره فراوان ز تو تا عالم قرب *

قرب آمد و دوری شب تار * روز چون نیست شب گیر قرار *

[illegible] از این روز شب تاریک * چون چو صبح دم از نزدیک *

[illegible] دوست نزدیکی است * [illegible] بالیمت [illegible] *

[illegible] * [illegible] که نهایت و دوری *

[illegible] * نام تو در پرده هم قرب زند *

* باشید [illegible] * [illegible] خاک *

* بر سر آب نهاد [illegible] * بر [illegible] از باد کشید علم *

* گرم از آتش نکند شد چو دود * پای کوبان بسر چرخ کبود *

* بایک اوراق فلک طی کردند * روی در کرسی و عرش آوردند *

* ساختند از سر کرسی پایه * چتر افکند بسر شان سایه *

* سر بدان شاه فرو نامد شان * خواب در سایه نکو نامد شان *

* بد وا از دولت سرمد جستند * خلعت سایگی از خود شستند *

* [illegible] و از زلف گشود ایشان را * قرب بر قرب فزود ایشان را *

* چشم شان سرمه اقبال کشید * دیدن قرب نشد دیدن دید *

* غرقه ره وصل وز وصل آگاهی * جز از آن قبله اصل آگهی *

* پر ز ذره قربت شان آمده جا * فارغ از پرده در خوف و رجا *

* لیکن آنانکه ز قرب آگاه اند * جان ز آگاهی او می کاهند *

گر بلی از قرب او از شه یابند * هر دم از بیم که از شش وا بند

گر مبادا آن بزوال ابجامه * بدل اندوه و ملال آید به

حال شان باشد ازان دیگرگون * دیده پر آب بود دل پر خون

چهره و دولت شان گردد زرد * نفس عشرت شان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند * شمع شان از تف آن گدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون * آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در مهد بودم * در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم * زجوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده هم چو هلال * کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد * که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسی ست * کشش چو من عاشق رنجور بسی ست

گفتمش یار تو نزدیک است * یا چو شب روزت از دوری تاریک است

گفت در خانه او دیدم همه عمر * خاک کاشانه او دیدم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرو ست بتو * با ستم کار و جفا جو ست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر * هم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه * با تو همواره بود هم خانه

سازگار تو بود در همه کار * بر مراد تو بود کارگزار

لاغر و زرد شده بهر چه * سر بسر درد شده بهر چه

* گشت دور و گر عجب الهی * * گر هیچ نگویم سخن دیگر روای *

* تحصیل قرب زهد از و سکوت * * گر باز هست قریبم فوت *

* ... در قرب تو هم زوال * * نیست در بعد جز امید وصال *

* آتش هم دل و جان سوزد * * شمع یا مید دوای آتش بر وزد *

* مناجات در انتقال از حال قرب محیا *

* ای که چون روح تن نزدیکی * * ای رگ جان بدن نزدیکم *

* دل دیگر دیگر بری از رگ جان * * لیک دور از این فهم کجا امر *

* قرب تو گر نه بیش قدم * * باز گر دیده تا عالم عدم *

* گر ز ما دور شنید تا نفس * * مایه هستی ما قرب تو بس *

* دور و نزدیک ز تو بهره ورند * * در زمان طلعت طعمه خورند *

* دور رفت قرب است دور نیست * * وصل جستن به فرمهجور نیست *

* چیست قرب تو ز خود بریدن * * دیدن او از کون و مکان در جیدن *

* روز جامی که ز قربت دور است * * تیره گشته چو شب دیجور است *

* از فروغ رخ تو دور شود * * مرهمی بر دل مهجورش نه *

* ... دید بر قرب تو ضیا * * در کشد روی بجابات حیا *

* عقد بیست و سیوم در حیا که محل غفلت ظاهر *

* و باطن است از مخالفت احکام الهی *

* بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی *

* ای برانگنده ز رخ نشر حیا * * هیچ از این کار حیا نیست ترا *

* خیره چشمی چه کنی اختروار * همچو خورشید حیای پیش آر *
* دل تو مزرعهٔ تخم وفاست * تخم آن مزرعه باران حیاست *
* نشود سبزه ز باران نو خیز * تا نشده ابر بر او باران ریز *
* خوی که بر روی ز حیا دارد گل * زان بسی نشو و نما دارد گل *
* غنچه کز شرم برخ بسته نقاب * زان نقابست زر و گوهر یاب *
* لعل و زر باشد از آن حاصل او * منبسط گشته ز شادی دل او *
* لاله کز شرم بدل دارد داغ * سرخ رو گشته از آنست بباغ *
* بنگر سوسن آزرمده که چون * از زبانی نامده حرفیش برون *
* لاجرم در صفت سوری و سمن * شد با زادی مشهور چمن *
* خیره چشم است به بستان نرگس * که دهد جام به مستان نه کس *
* زان شب دیده اش از نور تهی * مانده بی حاصیت نوردهی *
* خوی که از شرم نشیند به جبین * تازه رو باشد از و شاهد دین *
* آنکه بر صفحهٔ صحرا شب تار * که بود در ته چه دوربین خار *
* از تو خود بطرفی در گشان * بیند از دوره روی خور شان *
* ناظر حال تو باشد شب و روز * تو هم از ناظر بیش دیده بدوز *
* ناظر ناظری او می باش * حاضر حاضری او می باش *
* بو که شرمیت کند آید پیش * که بنا بی زکنه خاطر خویش *
* در مقامی که کنی قصد گناه * گر کند کودکی از دور نگاه *
* شرم داری ز گنه در گذری * پرده عزت خود در ندری *

* خرما بادت که خداوند جهان * که بود واقف اسرار نهان *

* تو باشه نظرش بیاه وکلاه * توکی در نظرش قصد کناه *

* حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشائی دید *

* یوسف آمد تا نی را نظر تو دیافت * و از زلیخا روی بیافت *

* کز زلیخا زهره کنعانی * ماند دورانی دامن جانی *

* بازدکی عشق بروز ور آورد * ... بدر در شور آورد *

* کردش از انجمن بیدا نی * جای در ازادیر پنهانی *

* شد حجاب از نظر اصحابش * پرده غفلت ... لاتوانش *

* دامن عصمت شان کرد رها * سیل همت بحر و هم دنیا *

* شوق بستند بکف هردو زمام * هردو کشتند بهم طالب کام *

* ناگهان جست زلیخا از جای * از سر تخت طرب پرده ربای *

* تا شود مانع دیدار کسی * پرده پوشید بر خسار کسی *

* یوسفش گفت بصد گونه شکفت * که چه چیز است بس پرده نهفت *

* گفت دارم صنمی از زر ناب * پای تا سر گهر و لعل خوشاب *

* لها شد که مرا دارد و بیم * روی بر خاک به سجاده دیم *

* شرم آید که بس از چند بلی سال * بیند مم فاش در این ناخوش حال *

* گفت یوسف که نه قاصر نظرم * من بدیدن شرم سزاوارترم *

* تو ازین پیکر بی نفع و ضرر * که خود آراستی از گوهر و زر *

* ماند سر زخجلت در پیش * بودی بعد بدنش از بدن خویش *

مرغ از این تاک که نیغ و ظفر از وست * بر تاکان پر زد و پر کو هر از دوست *

* چون بنا شیم خجل و شرمنده * * اثر تشویر به پیش آینده *

* این سخن گفت و بدر روی نهاد * * بر زلیخا در حسرت از آن کشاد *

* مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت *

* ای ادب آموخته مرغان سر خویش * * برده از شرم تو زیر پر خویش سر *

* کار آدم ز حیات شده سخت * * سر خود ساخته از برگ درخت *

* نیست آنجا که نظر افروخته است * * چشم خلقت ز دو جهان دوخته است *

* سجده گردد دولت کار سپهر * * اشک ریزی بود از گرمی مهر *

* بنده جایی که کمین بنده تست * * دور از و تجربه سر افکنده است *

* چون مه آورده رخ اندر کمی صت * * حلقه گشته بدر تو همی مست *

* محرم حلقه در از سر کردان * * وز در بهده باز سر کردان *

* گر بود حرص و هوا از آن بنده * * سازی از آن بند کیش سر منده *

* چون به شرمندگی افتاده شود * * هر چه شرم آید از آن ساده شود *

* زن رقم بر ورق ساد کیش * * حرف آزادی و آزاد کیشی *

* عقد بیست و چهارم در حریت که طوق *

* بندگی حق سبحانه را گردن نهادن ست *

* و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن *

* ای ملک زادهٔ اقلیم وجود * * پدر ت جمیل ملک را مسجود *

* سایه بان حرمت چرخ برین * * تخت گاه قدمت کوی زمین *

ولیکن گر شنا ناج ... نزهت * برده ... ناخوش منزلت

بوده در صحبت تو ... * گاه ... زینت تو داده ...

هم بر لگام تو دو دست * بهر تو حیله کرد ... دست

... از صدفت * که ... مرجان ...

از پی مطبخ تو جانوران * بچه گاه ... دشت چران

باغ صد میوه خوش پرورده * نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سر و بن * هست القصه چه نو و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای * یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی

باز کو تا کنی این وضع بدیع * که وضیعی بود کار رفیع

هستی باد چو صاحب هوسی * در میان نیز بهر خار و خسی

هستی آب چو آب ... دلی * در میان نیز بهر لای و گلی

هستی خاک بهر زمین پستی * تو هم ار هستی بیالا و ستی

گرم رو آمده چون آتش باش * هرچه پیش آید ازو سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگیست * به خسان بستگی افتادگیست

تا کی بندهٔ هر خس باشی * بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه و شان ازلست * کش به هستی نه عوض نه بدلست

از همه بگسل و با او پیوند * به نه از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاده شوی * به غم بند کیش شاد شوی

شاه فردوس ... نهد ... کرده * فرد شو بهر طلب کاری فرد

* وقت آلایش کو تمکین بشوی * ترک ... سالوس و تمکین نکنی *
* پای بیرون نه ازین دیر بن دیر * دل به پرداز از هر چه غیر *
* بندهٔ شو ز دو کون آزاده * لوحی از نقش [illegible] ساده *
* گر برآرد ز زمین باد دمار * نه نشیند به ضمیر تو غبار *
* ور ز موجت ببرد آب ز سر * نشود دامن تجرید تو تر *
* ور جهان شعله زند آتش وش * وقت تو گردد از آن آتش خوش *
* زیر این دایرهٔ زنگاری * گل بود خار و غم [illegible] *
* رونق گل طلب از خارش * مشو از بهر عزیزی زارش *
* آن زمان خلعت عزت یابی * که رخ از غیرت او برتابی *

* حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت *
* می‌گشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری می‌داد *

* خارکش پیری با دلق درشت * پشتهٔ خارهای برد به پشت *
* لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت * هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت *
* کای فرازندهٔ این چرخ بلند * وی نوازندهٔ دلهای نژند *
* کنم از جیب نظر تا دامن * چه عزیزی که نکردی با من *
* در دولت بر خم بگشادی * تاج عزت بسرم بنهادی *
* حد من نیست ثنایت گفتن * گوهر شکر عطایت سفتن *
* نوجوانی بجوانی مغرور * رخش پندار همی راند ز دور *
* آمد آن شکر گزاریش بگوش * گفت کای پیر خرف گشته خموش *

* ... [illegible] ... * و دولت ... عزیز ... [illegible]

بنده در خانه گشتی بالحقیقه * عزت از خواری نشانه

تا کرد عزت ... به * که ... بر ... تو ...

* ... حاشت بده یا شام * نان ... کر خورم ...

... که مرا خوار نکرد * بخشی ... نکر ...

... شاه بنده نکرد * بر در شاه که ابده نکرد

... با این همه افتادگیم * عز آزادی و آزادگیم

* مناجات در توجه از مقام حریت به قوت *

* ای ... شادی نا * بر در ت بندگی آزادی ما

* بنده خاص ... پسند * بر دل ... بندگی ... تو بند

* فارغ ... از دو جهان در دو جهان * ... نهان

* جا کرده ... خشک زمین * کشته در کوی وفا ... نشین

* ... خاطر او بند بهیچ * ... یافته پیوند بهیچ

... روی ز روی همه کس * روی در روی تو آورده و بس

... از بندگی خویش ملول * وا رواز خوا ... جشم قبول

* بر در ت ... بنده * ... د ... از دو لیس بده

* بر روی افشان زده خود کردی * بر ... ز غم تو ... دی

* لیکن از منزل ... در دا ... * ... در کوی جوانمرد ... *

* ... و ... در ... که یار خود ... *

* بنی نکاه ون لذت و زیارحق ایستادن *

* کمی را از طمع فرومایه خویش * نیست بی کام بی دایه خویش *

* تا طرا ز دایه خود خالی کن * زین هنر پایه خود عالی کن *

* بهر خود گرمی جز سردی نیست * سردی آیین جوانمردی نیست *

* چند روزی زتوی دیبان باش * در پی حاجت مسکینان باش *

* شمع شو شمع که خود را سوزی * تا بآن بزم کسان افروزی *

* با ادب کار نکوکاری ورز * شیوه یاری و دمخواری ورز *

* ابر شو تا که چو باران ریزی * بر گل و خس همه یکسان ریزی *

* چشم بر لغزش یاران مفکن * بهامست دل یاران شکن *

* درگذر از گنه ما دگران * چون ببینی گنهی درگذران *

* باش چون بحر ز آلایش پاک * بحر آلایش از آلایش پاک *

* هم چو دیده بسوی خویش مبین * خویش را از دگران بیش مبین *

* بس عمارت که بود خانه رنج * بس خرابی که شود پرده گنج *

* با همه باش به صلح آوری * که نه بجد بمیان داوری *

* هم چو آن تخته خاک از خس و خار * که زند آب بروا بر بهزر *

* کف پا را بود زان دردی * پشت پا را نرسد زان گردی *

* ور سوی داوریت افتد رای * به که با خود کنی از بهر خدای *

* بت خود را بشکن خوار و ذلیل * نامور شو به فتوت چو خلیل *

* بت تو نفس هوا پرور تست * که بد بعد کوانه خطار هبر تست *

گستران بر همه کس خوان کرم * بد مکن بر همه مهمان درم

* هر چه بخشی اگر زر و سیم * وی درهم کس از هم ... *

* کس پای ز آزار همه * دست کشای به ایثار همه *

* هر چه دهی به کسی با نکوئی * دل فاند ... آن پاک بشوی *

* هر چه بخشید چه بسیار و چه کم * نیست بر بخشش از آن خور کرم *

* ... چون صاحب احسان گردد * زود از آن داده پشیمان گردد *

* هر چه خداوند بد بتواند * که دگر کرد به کنان بستاند *

* تا توانی کشا جیب کسان * مگر در ره و عیب کسان *

* عیب بینی هنری چندان نیست * هدف قصد هنرمندان نیست *

* عیب پوشی است ز احباب بهم * حُبّکَ الشَّیْءَ یُعْمِی وَیُصِمّ *

* هر چه ناخوش نه پسندیده کنی * هنر آنست که نادیده کنی *

* دل ز اندیشه او داری دور * دیده از دیدن او سازی کور *

* هر که از جور تو مکو کرد ادی * دل کس ز ... آزادی *

* حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوقه *

* که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را *

بنابینائی فرا نمود تا معشوقه نداند که عیب وی را دید *

* آن جوانمرد زنی زیبا خواست * خانه دل به جمالش آراست *

* لیک از آن پیش که بنشستند بهم * وز یلی وصل نشستند بهم *

* آن صنم عارضه آبله پیدا کرد * بر سر بستر بالین جا کرد *

* ز آتش تب رخش تاب نماند * ز آب در لبش او آب نماند *

* [illegible] منخسف افزون ز شمار * ماند بر ماه رخش [illegible] *

* قرص خورشید رخش بر زده شد * خوان خویشش هم بر زده [illegible]

* مرد دل داده چو آن قصه شنید * دیده بربست و برخ پرده کشید

* هر دم از درد فغانی می کرد * دردمندانه بیانی می کرد

* کز این درد که آمد بسرم * ماند بی نور سواد بصرم *

* بعد یک چند بر آورد نفیر * که فغان از اثر چرخ اثیر *

* کرد ظلم نقد شکیبائی برد * وز کرم گوهر بینائی برد *

* پس از آن هر دو بهم پیوستند * شاد و ناشاد بهم بنشستند *

* مرد کورانه معانی می کرد * زن ز کوریش دریغی می خورد *

* آن نکو زن چو پس از سالی بیست * که درین دیر بر آفات نزیست *

* خیمه در عالم تنهائی زد * مرد حالی دم بینائی زد *

* لب گشاد [illegible] * شرح [illegible] حالی *

گفت آن روز که آن غیرت حور * ماند از آبله در عین قصور *

* نظر از جمله جهان بربستم * فارغ از دیدن آن بنشستم *

* تا نداند که من آن می بینم * دامن خاطر از آن می چینم *

* نبود دلش باید از آن اندوهی * بر ضمیرش نرسد [illegible] *

* چون ازین دیر ز نار رخت ببست * به سرا پرده جاوید نشست *

* فارغ از وهم غم افزائی خویش * کردم اقرار به بینائی خویش *

... که احسنت ای مرد * وز حریفان جوانمردی فرد

... ودیعت و مودت ابسته * حد آیین فتوت این ...

* مناجات در انتقال از فتوت به صدق *

* ای جوانمردی مردان از تو * ... و ... مردان باز تو

* ... ای تو ... کرده ایم * در ... تو ... مردانیم

* جز بسر ... جوانمردی ما * جز بیان ... جوانمردی ما

رخ آن کس که سرافرازی یافت * در رهت پایه جانبازی یافت

سر تو کی خیل سرافرازان را * جان تو کی پیکر جانبازان را

* جامی از راه طلب آمد سیر * بر درت می گذرد دم بدم

* بر عنایات بکش از کیش او را * کرمی ده به ره خویش او را

* چون صبا تیز عنانش گردان * در طلب گرد جهانش گردان

* یاد آن ... و درون تیره * ... بر ... کوی تیره

* بخش نوریش ده از عالم صدق * تا جمع از تو برآرد دم صدق

* عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست

* که ظاهر و باطن برابر بود بل که باطن از ظاهر خوشتر

* ای کژرو کرده زبان را به دروغ * برده بهتان ز کلام تو فروغ

* این نشانه هر دیده و درست * کز ... دکر و دل و کرست

* از ره صدق و صفا دور شدی چند * دل فریبی رخ کافوری چند

* روی در قاعده امکان کن * ظاهر و باطن خود یکسان کن

* [..]نکدل و یک جهت و یکرو باش * ورزنده روی آن جهان یکسو باش

* همی خرد بهر جا خللی ست * ز ا سبتی ... بنکو ...

* راست شو راست نگر راست گزین * راست گو راست شنو راست ...

* تیر اگر راست رود بر هدف است * ور رود کج ز هدف بر طرف است

* رو رقم های الف بی نگار * که الف از همه باشد بر کنار

* رو به تخته ابجد نگار * که درآید الف اول به شمار

* گر سبب جوئی و حکمت طلبی * نیست جز راستی او را سببی

* راست رو راست که سرور باشی * ور حساب از همه برتر باشی *

* صدق اکسیر مس هستی تست * پایه افرازی زبردستی تست

* اثر کذب بود هیچ کسی * باکی گردی از صدق همی *

* صبح کاذب زند از کذب نفس * نور آن یک دو نفس باشد و بس *

* صبح صادق چو بود صدق پرست * عالم نورش از آن ثبت شد است *

* دل اگر صدق پسندیت دهد * بر همه خلق بلندیت دهد *

* ور از کذب کند علمی * عالم آن بشنید بد می *

* صدق پیش آر که صدیق شوی * که مسلم لحه تحقیق شوی *

* گرچه صدیق نبی را است خاص * باشد شرع بر دگر اصحاف شرف *

* گر بدین قاعده برهان خواهی * به که برهانش ز قرآن خواهی *

* آنست صدیق که دل صاف شود * دعوی او همه انصاف شود *

* وعده او بوفا ... * دشمن از عیش بصفا آراد *

* ...ن تخم امانت افکند * وز برون خار خیانت آکند *

* ...بر قند ... از کل او * سر زند شاخ ... از دل او *

* ... دور و رنگ ... باشد * ... بوی ... باشد *

* دامن ... صد ... کبر * ور ... خدمت صد ... *

* بو که بر خان تو خالی ز قصور * از صفای دل شان ریزد نور *

* ... تو از ان زر کرده * سنگ بی قدر تو که هر کرد د *

* حکایت آن کهنه روی که بسبب راستی از کید ناراستی *

* رست و آن ناراست به برکت راستی براستان پیوست *

* کهنه روی که تمامی نداشت * ایکش ... از ان وا میداشت *

* کهنه ... بود بلی ... مادر او * طوف ... دیگر ... او *

نیک زن رخت چو زن خانه ببست * ثمن خانه اش آورد بدست *

* زان ثمن کرد چو آمد بشمار * جیب را ... چند دینار *

* شد مهیا در کف و نعلین بپای * ... کعبه بیابان پیمای *

* چون ز ره مرحله چند برید * ناگهش راه زنی پیش رسید *

* گفت ای شیخ چه داری در جیب * جیب پر زر بود از صوفی عیب *

* چون راست ... سرشت * شیوه راستی از دست نهشت *

* گفت در جیب ... ره * نیست دینار زرم جز پنجاه *

* راه زن گفت برون آور هان * هر چه داری همه جیب نهان *

* بستد او داد ... * بوسه ... باز ... *

* یکدل و یکجهت و یکرو باش * وز دو رویان جهان یکسو باش *
* از کجی عمر و هر جا خالی ست * راستی و درستی نیکو منظر است *
* راست شو راست نگر راست گزین * راست گو راست شنو راست ببین *
* تیر اگر راست رود بر هدف است * ور رود کج ز هدف بر طرف است *
* در رقم های الف بی شمار * که الف از همه باشد برکنار *
* زان به تخته ابجد بگشا ر * که در آید الف اول شمار *
* گر سبب جوئی و حکمت طلبی * نیست جز راستی او را سببی *
* راست رو راست که سرور باشی * در حساب از همه برتر باشی *
* صدق اکسیر مس هستی تست * پایه افراز زبردستی تست *
* اثر کذب بود هیچ کسی * بکسی گر رسی از صدق رسی *
* صبح کاذب زند از کذب نفس * نور آن یک دو نفس باشد و بس *
* صبح صادق چو بود صدق پرست * عالم نورش از آن [illegible] ماند *
* دل اگر صدق پسندت باید * بر همه خلق [illegible] *
* ور گر از کذب گزید علمی * عالم آن بنشنید بدمی *
* صدق پیشه آر که صدیق شوی * کو [illegible] لجه تحقیق شوی *
* گرچه صدیق نبی راست خلف * باشد او را بر دگر اصناف شرف *
* گر بدین قاعده برهان خواهی * بهر که بر ما نشس ز قرآن خواهی *
* آنست صدیق که دل صاف شود * دعوی او همه انصاف شود *
* وعده او بوفا انجامد * دلش از غش بصفا آرامد *

* ...ن تخم امانت نکند * ور بود چون خار خیانت آکند *

...بره قند ج نیاق از گل او * سر زند شاخ وفاق از دل او *

* ...ود ور نکهت کافه باشد * نه در او بوی نصاعت باشد *

* دامن همت صدیقان گیر * ور فتد همت صدیقان میر *

* بو که بر جان تو خالی ز قصور * از صفای دل شان ریزد نور *

* مس قلب تو از آن زر گردد * سنگ بی قدر تو گوهر گردد *

* حکایت آن کعبه روی که بسبب راستی از کید نا راستی *

* رست و آن نا راست به برکت راستی براستان پیوست *

* ره روی کعبه تمنا می داشت * لیکنش مادر از آن وا مید اشت *

* کعبه اش بود ولی مادر او * طوف می کرد مکرر سر او *

نیک زن رخت چو زین جا بربست * ثمن خانه اش آورد بدست *

* زان ثمن کرد چو آمد بشمار * جیب را آستر پنجه دینار *

* شد مهیا در کف و نعلین بپای * زده کعبه بیابان پیمای *

* چون زره مرحله چند برید * ناگهش راه زنی پیش رسید *

* گفت ای شیخ چه داری در جیب * جیب پر زر بود از صوفی عیب *

و چون راست رو و راست سرشت * شیوه راستی از دست نهشت *

* گفت در جیب ولی تو به راه * بیست دینار زرم جز بنگاه *

* راه زن گفت برون آور هان * هر چه داری به جیب نهان *

* بسته ادراو بتکاپک در گرد * بوسه داد و بدان باز سپرد *

* گفت افتاده ازین ره بنشینم * در عمل او که گامست کم و کاست
* صدقت از کذب رهانید مرا * پایه بر چرخ برسانید مرا
* ناوک صدق تو ام صید تو ساخت * آهوی دام و سگ قید تو ساخت
* پس تو با لحاح و نیاز و نالت * ساخت بر مرکب خویشش راکب
* که باین مرحله ره داکن طی * که منت حی رسم اینک از پی
* سال دیگر ز جهان دست فشاند * در پی او بحرم راحله راند
* بهره ور بود بهم پیر و مرید * تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

* ای ز نورت علم صبح سفید * صادقان را ز تو خورشید امید
* ما چو صبح از تو بصدق علم * جز به مهرت ز ازل نازده دم
* تا بکی جامه جان چاک زنیم * علم صدق بر افلاک زنیم
* انجم اشک چو گردون ریزیم * چون شفق اشک بخون آمیزیم
* تاب مهری بدل ما افکن * تا شود زان نفس ما روشن
* برسانیم بر وشن نفسی * ناکسان را به مقامات کسی
* هست در کشمکش نفس نژند * جامی از ناکسی خود گله مند
* مده از کرم روان واپسش * بر کشان از کسی و ناکسیش
* گرچه راهی بخطا پیموده * از عمل های ریا آلوده
* مخلصی ز ریا خلاصش کن * حلقه کوب در اخلاصش کن
* صدق ما هست دو تا هم در اخلاص که با ماست بر سر مهر و ا *

* نهادن سنت و کردن اعادت از رفته و بازگشادن *

* ای به خود رسته که چون شاخ گیا * می دهد جنبش تو را باد صبا *
* تا کی از باد هوا جنبیدن * چون هوا نیست خوش آرامیدن *
* هست جنبش ز هوا عادت خس * جنبش از بهر خدا باید و بس *
* چون هوا آید جنبش کم کن * کوه سان پا به زمین محکم کن *
* ور خدا خواندت از سر کن پای * بر هوا پا نه و در راه درآی *
* دام ازین وادی تو تو ار بکش * دامن از صحبت اغیار بکش *
* زنده ای در قبله یک رویی کن * خلق بگذار و خدا جویی کن *
* تا کی از دیدن هر بی رونق را * وز پی خلق پرستی حق را *
* چون بیابند نظر کس تو باز * دار چون مرغ شوی وقت نماز *
* نهی آن کو نه پی سجده جبین * کو پی دانه پر دسر بر زمین *
* وقت سجده که سوی خانه بود * مدت چیدن یک دانه بود *
* نه در این سجده وقاری بودت * نه به دل صبر و قراری بودت *
* ور بود هم چو توی حاضر تو * که در آن سجده بود ناظر تو *
* دیر ماند سر تو سجده شناس * هم چو در گاه سر گاو خراس *
* سجده جز بهر خدا شرک بود * شرک بر چهره جان چرک بود *
* رشحی از چشمه اخلاص بجوی * وز رخ جان خود آن چرک بشوی *
* چیست اخلاص دل از خود کندن * کار خود را به خدا افکندن *
* نقد دل از همه خالص کردن * روی چون زر به خلاص آوردن *

* دل با سببات جهان ناد‌ادن * دیده بر حور و جنان ننهادن *
* ساختن از دو جهان قبله یکی * تافتن روی ز هر وهم و شکی *
* گر رسی زود بدین اخلاص * باشی اندر صف مردان خاص *
* خطبهٔ قرب بنام تو شود * جرعهٔ وصل بجام تو شود *
* لهو تو جد شود و سهو صواب * نزل تو مایهٔ احسان و ثواب *
* محرم کعبهٔ اقبال شوی * محرم پردهٔ اجلال شوی *

* حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنیده دعا و استغفار *
* پنداشت و دست اخلاص بآمین برداشت *
* هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود *

* عربی چند بهم ذوق کنان * لب گشادند بنهاد سخنان *
* یکی از بخت روایت می‌کرد * یکی از وجد شکایت می‌کرد *
* یکی از ناقه و محمل می‌گفت * یکی از وادی و ساحل می‌گفت *
* یکی از عشق بتان عرب * یکی از سعی در اسباب طرب *
* ناگهان مخلصی از قوم عجم * زد بسر منزل آن قوم قدم *
* بفنون ادبش راه نبود * وز زبان عرب آگاه نبود *
* شد گمانش که دعا می‌خوانند * سخن از حمد و ثنا می‌رانند *
* طلب عفو که کار بهاست * بر در لطف عفو از بهاست *
* او هم آنجا بتواضع بنشست * گریه و آه و فغان در پیوست *
* هرچه آن قوم بیان می‌کردند * باهم اسرار عیان می‌کردند *

* او به تقلید همان راهی که رفت * کو هر شب بهر گان می سفت *
* خشو می کند و دعای پند اشت * هم همی خواند و ثنای پنداشت *
* لیک چون برسش آن خاص کلام * بود در معنی اخلاص تمام *
* یا فت در بار گه وی حکم دعا * داد و تا صیت بفرا نع ور ضا *
* ز آن دعوت از عوت دور * هم او عفو گناهان مغفور *
* گرد اخلاص ز تعبیر بری * بس غالب وی اکسیر گری *
* مناجات در استغال از اخلاص عمل وجود *
* ای زیست دل عشاق بدو نیم * خطر مخلص راه تو عظیم *
* وای مخلص اگرش آید پیش * خطر دیدن اخلاص ز خویش *
* دید اخلاص ز خود اشراکیست * نعت اشراک نه از ادراکیست *
* کار مخلص نه نقص بست و خلل * کسر او نایه رفع ست عمل *
* کسر مخلص ز وی و فع ز تست * کسر او هست برفع تو درست *
* بی تو جامی تهی آمد بی روح * بر تن ای روح فشان گنج فتوح *
* هر عمارت که ز وی ویران کن * هم چو گنجش بخود آبادان کن *
* کیست او تا دم اخلاص زند * یا قدم در حرم خاص زند *
* دارد در سایه انعام خودش * بهره مند از کرم عام خودش *
* کن از خرص و هوا پا بستش * کو هر جود نه اندر دستش *
* عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن *
* عطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود *

* آی درم گر ز تو بسیار شده * دین تو در سفر و بیدار شده *
* گنج جود است کف تو بپسند * از پی انگشت بر آنجا دو سه بند *
* دست بسته بود از مرد درشت * بهر آزار درم جویان مشت *
* مشت پر زر که نماید مشکل * مشت پر گرد بود بر سائل *
* کف بی جود ای از خوی نه خوب * بر گدایان ز قفا سیلی کوب *
* پنجه جود بسماحت بگشای * بر درم جود وراحت بگشای *
* غنچه سان خورده چه بینی بورق * خرج کن هم چو گل آنرا بطبق *
* موجب قبض بود جمع درم * مایه بسط و طرب بذل و کرم *
* این گفت را اگر بینی دگمی * قبض و بسط از درم و بی درمی *
* باش چون حقه که هست از زر و مال * خواه پر خواه تهی بر یک حال *
* نه چو همیان که ز زر و بی زرش * مید بد فربهی و لاغریش *
* عقد همیان که پر از سیم و زر است * بر میان تو چو زرین کمر است *
* بر میان هم چو کمر مپسند آن * جز پی خدمت حاجتمندان *
* گنج از انسان بود خاک بسر * کان ز انسان شود زیر و زبر *
* هر چه داری ز زر و گوهر ناب * ریز بر خاک و بر آخوش چو سحاب *
* بار فقرا زکفی از یک تن * بار منت منهش بر گردن *
* گوئی از فقرا گر آید پیش * گاهی از منت از آن باشد بیش *
* چون عطا بخش خدا آمد و بس * بر که دادی منه منت کس *
* در کرم حیله گوی بخشش نه * جود در اعطای گدای بخشش نه *

* نیست چندین عظمت اغراق * بشنو کسب زر زدن و باد بروت *
* یکی بشنو از آنکه بشنید * کاسه گرم تر از آتش کرد *
* بهر زر مال که بخشیده دهی * باید از وجه پسندیده دهی *
* بستم سیم مستانه زکسان * تا کشی تو این کرم پیش خسان *
* نیست لایق تر ازین هیچ کرم * که کسان باز کشی دست ستم *
* قحبه گر کسب زر [illegible] * نی صد بار زر جود منش بهتر *
* جود او دود شرارت شر است * نخل او نخل سعادت ثمر است *
* آنچه است از دزد بتاراج آمده * به که نی در کف محتاج آمده *
* ابر باید که بصحرا بارد * زان چه حاصل که بدریا بارد *
* می دهد سبزه و گل صحرا را * می کند آبله رود دریا را *
* دل فاسق که بزر شاد کنی * خانه فسق و بدی آباد کنی *
* بهر نقل کنی باده بخشش * مطرب و شاهد و شمع آور پیش *
* ظالمی زور زر دریافته است * ظلم را تیغ زر اندوده بدست *
* از زر و سیم بر او جود مکن * ظلم را تیغ زر اندوده مکن *
* هرچه بخشی که بکبری دگری * آن زجود است که بیست و شری *
* تخم تلبیس بود دانه و دام * نیست بر گرسنه مرغان انعام *
* صید گر دانه که می افشاند * می کند حیله که جان بستاند *
* همی ور زود ین کاخ سپهر * هم چو خورشید به بخشش و مهر بر *
* فرض خود نیست بهر شیب و فراز * بهر نفعی که بود بگو دباز *

* بر عطا میت و عطای صاحب * * و ز عطا خواه جزائی مطلبا *
* در قید زود و وحدت گنج چنگ * * باز ره گر چه کشیدم کار مجلب *

* حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم دزدی و بیمار *
* و در مهمان را به تحفه از زخم نیزه یا ناپ رکرد اند *

* آن عرابی بیشتر بانگ و نفیر * * در بگرد (اش) به شد مرحاجه گیر *
* ناگمان جمعی ز اعراب قبول * * زمره مهمان مرحاجه کردند نزول *
* خواست مرد از بهر مهمان شان * * شتری ببرد به قربانی شان *
* روز دیگر را به پیشینه سپرد * * بهر ایشان شتری دیگر ببرد *
* عذر گفتند که باقیست هنوز * * پتری از دادهٔ دوشینه امروز *
* گفت حاشا که ز پس اندهٔ دوش * * دیگ جود آید امروز بجوش *
* روز دیگر کرم ورزی پست * * کرد محکم شتری دیگر گشت *
* بعد از آن هر شتری را که شید * * بهر کاری ز میان غائب شد *
* قوم چون خوان نوالش خوردند * * عزم رحلت ز دیارش کردند *
* دست احسان و کرم بگشادند * * بدرهٔ زر بعیالش دادند *
* دور ناگشته هنوز از دیده * * میهمانان کرم ورزیده *
* آمد آن طرفه عرابی از راه * * دید آن بدره در آن منزلگاه *
* گفت کین چیست زبان بگشودند * * صورت حال بدو بنمودند *
* خاست بدره بکف و نیزه بدوش * * وز پی قوم بر آورد خروش *
* کای سفیهان نه خطا اندیشه * * وی رهٔ مهمان خطا پیشه *

* بوده دنیا همه [illegible] * زر چو شمع از پی دینار و درم *

* داده خویش ز من [illegible] * عمر و اجل بر در تو در آید *

* ورنه تا جان نشود از تن تان * دور نه از بهر [illegible] روزن تان *

* داده بر بیش [illegible] و گذشت * ای [illegible] ز نفقات [illegible] *

* مناجات در [illegible] از جوهر قناعت *

* ای محیط کرمت عرش صدف * عرشیان در طلبت باده بکف *

* ما که لب تشنهٔ احسان توایم * کشتی افتادهٔ طوفان توایم *

* نظر لطف بر این کشتی دار * بسلامت بر ساحلش بگذار *

* خیمهٔ ما بسوی ساحل زن * خیمهٔ هستی ما را بشکن *

* پردهٔ ظلمت ما را بگشای * صفوت گوهر ما را بنمای *

* جامی از هستی خود گشته ملول * دارد از وصل تو امید قبول *

* بر سر خوان عطا بخش بنشان * دامن از گرد خطایش بفشان *

* بگر اندوه وی و شاد دلش کن * بندهٔ پیر شد آزادش کن *

* ببخشش ده که ترا بشناسد * نعمت را ز بلا بشناسد *

* گر خدمت طاعت بخشش * [illegible] حرص و قناعت بخشش *

* عقد بیست و نهم در قناعت که بقدر ضرورت و قوت *

* نمودن [illegible] بستن و چشم طمع بزیادتی نگشودن *

* ای کمر بسته بصد حرص چو مور * وای تو کرده [illegible] حرص بگور *

* خرمن هستی تو بر بنهٔ جو جو * هر دانهٔ تو چنین [illegible] *

* چون شود هیچ ندانم حالت * * دو بدو کردد دوران چو که پامالت *

* در کمین خانهٔ دوران دو رنگ * * زخم زد بر دل نواگیر و پلنگ *

* حرص در جان تو موشیست بگوش * * تا بنخشش نرسد آفت موش *

* گرد عالم زبر و زیر شود * * سیر از حرص کجا سیر شود *

* صاد کر سالک حرص و نشمار کری * * تا فتد حرص مست تهی از سری *

* چند در آز شوی عمر گسل * * چیست زین عمر در آزت حاصل *

* دلت از آز پر از که هست * * ای از آز گرفتار بشست *

* خاطر از آز تهی کن که مدام * * مرغ از آز شود بستهٔ دام *

* حرص را کن کن دمن نابرمیست * * حرص در کشمکش تو دخطرست *

* بکن از حرص دو دیده دو بکسو * * کن بر گلزار قناعت آهنگ *

* هر که از خاک قناعت بخورد * * نا نود رنافت ریاحین ببرد *

* گهر لا یفنی از آن خوی گهریست * * مال لا یفنی از آن بی خبریست *

* آن گهر زیور ریش خردست * * و این گهر مایهٔ عمر ابدست *

* فاقه تا بوده قناعت عنقا * * نیست جز باعث انواع غنا *

* گنج خالی ز قناعت رنج است * * هم قناعت که قناعت گنج است *

* دی کم کز انبست پسند * * چون دید رست بدان شوخ رسند *

* کم که نزد یکشد لکاوت سازد * * بر زبنهار که دور اندازد *

* قانع از رنج طلب آسوده است * * طامع اندر طلب بیهوده ست *

* هر چه دادند چو دادند بساز * * سوی نا آمده گردن مفراز *

* در قناعت که ترا عزت ازوست * گر همین عزت نفسی نیست بس است *

* گر عنان سوی قناعت تابی * زندگانی خوش آیدم یابی *

* هست زین به که گردنده * تاج آزاده و طامع بنده *

* نیست جز فاقه مردن خردی * از طمع بندگی هم چو جدی *

* حکایت آن که از تره زار دهقان بشاخی چند تره *

* قناعت کرده بود از خوان جهانبان وبدان طمع بریده *

* می شد آن خاصگی شاه بدشت * بر کنار تره زاری بگذشت *

* تره کاری ز قضا بر لب جوی * بود از آلودگی گل تره شوی *

* زان تره هر چه همی ماند در آب * طعمه می ساخت حکیمی بشتاب *

* خاصگی گفت بدو کای سره مرد * کس ندیدم که بدین سان تره خورد *

* تره نو که ز نان دیده دروغ * نه بکار ترا هیچ فروغ *

* گر چو ما خدمت شاه شوی * صاحب مرتبه و جاه شوی *

* دسته تره که بر خوان بودت * پهلوی بره بریان بودت *

* لقمه بره که با تره خوری * به ز تهی تره که بی بره خوری *

* گفت با خاصگی آن مرد حکیم * کای ز جاه آمده در چاه مقیم *

* گر چو ما راه قناعت سپری * بحرم گاه قناعت گذری *

* باشد از خوان جهان تره بدست * خور وزان بره نیفتد موست *

* گر خدمت شاه منت چو کند * نکند گردن اقبال به بند *

* شاه از خدمت شاهی بیرون * نیست جز چون تو یکی مرد زبون *

پیش شمشیر سر افکنده شوی * بر که چون پیش خودی بنده شوی *
در دیاری که ز فقر آباد است * بندگی خاک ره آزاد است *

* مناجات در انتقال از قناعت بتواضع *

* ای خداوند این همت شاه همه * بندهٔ تو بندهٔ آزاد همه *
* روی ما در قبلهٔ احسان تو ایم * بندهٔ و بندهٔ فرمان تو ایم *
* سر ما افسر طاعت ز تو یافت * دل ما بر قناعت ز تو یافت *
* حرص ما بر تو ز حد بیرون است * هر چه گوئیم از آن افزون است *
* زان گرفتار صنائع نشویم * گر تو هم حسن بتو قانع نشویم *
* جامی از حرص و قناعت رسته * در ره صدق کمر طاعت بسته *
* بارش از راه کرم ارسال برسان * رختش از موج بساحل برسان *
* شعله در خرمن پندارش زن * سکه بر صفحهٔ دینارش زن *
* ز آتش عشق شراریش بده * بر در قرب قراریش بده *
* پشت کبریش که نه بدست شکست * بلگدکوب تواضع کن پست *

* عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی
شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن *

* ای گذشته سرت از چرخ برین * خم شو و نه همه پا بر زمین *
* پیروی دامن اجلال کشان * آستین بر سر کونین فشان *
* گرد راهت که گذشت ز میغ * داری از دیدهٔ خورشید دریغ *
* صد سلام از شوی از پس و پیش * بر عایان نگشائی لب خویش *

* این چه جاهست و جلالت که تراست * وین چه جنبان ضلالت که تراست *
* نه ز چشمت بغیر ان نظری * نه ز پا هست با سیر ان گذری *
* پری از خویش و جز از خویش تهی * از همه در نظر خویش بهی *
* تکیه بر جاه قسمت کار بود * جرعه ای زان که جرعه دار بود *
* شو چو مردان تهی از خویش اکن * نه سی گرد ... جوی چو زن *
* هست اصل کبر تو مادمی * تا کی از بد گهری ما و منی *
* باد پندار برون کن ز دماغ * که ازین باد شود کشته چراغ *
* ... برون ز بصارت سپهر * در حقیران به حقارت منگر *
* بس که از صورت صحت عالی * جنبش از تند بادی خالی *
* بیش جنبش چو بود نیز نگاه * لعب شطرنج بود شاهی شاه *
* تا بدش صبح کیهان پیش ضمیر * عمر بازیچه شب میرود و زیر *
* وای تو گر نه چنین آگاهی * به حقارت نگری تا کاهی *
* دین و دنیات همه هیچ شود * رشته جانت کاو پیچ شود *
* به ز خود بین همه یک دیده را * دور ده یک دیده کن خود را *
* ست نه آنجا که همه پای نهند * بوسه زن پا که بهر جای نهند *
* مرد سرکش ز هنرها عاریست * پشت خم خاصیت پرباریست *
* شاخ بی ... سر بقیام * شاخ پرمیوه شود خم بسلام *
* چون تکبر ز لعین بر زد سر * شد لگدکوب ابی او استکبر *
* وز تواضع به صفا زاد خدا * مژده تاب علیه و من بچ *

* سرفرازی مکن از کیسه پری * که بود کار فلک کیسه بری
* چون برد کیسهٔ تو دزد فلک * شود دعوی کبرت را چه محک
* مفلس از جیب تهی کی لافد * بسته چون بوریا بود نشکافد
* سرنهادن که نه از بهر خداست * سرنگونی ز بلای نفس دغاست
* سگ بی لقمه چو دم جنباند * عاقل آن را نه تواضع خواند
* بهر از سپاسات آنکس دم سگ * [illegible] بهر طمع جنبد رگ
* هر تواضع که بی منفعت است * ازخسان آن نه تواضع صفت است
* طمع از خلق گدائی باشد * گر همه حاتم طائی باشد
* مرد گر خواند یکی نامه ات * سرفرو کن به تو نامه ات
* کانچه گفت او به تو بر واهست * بانه بر تو سخن نامه بست
* زاول و آخر خود یادی کن * خویش را هم بخود ارشادی کن
* وین زمان نیز ببین تا که ئی * نکته دان شو به یقین تا که ئی
* گر چنین نامهٔ خود برخوانی * بار نامه پس ازین نتوانی

* حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده *

* محتشم زاده ئی از نخوت و جاه * می خرامید ظریفانه براه
* به تبختر قدمی بر می داشت * وز تکبر علمی می افراشت
* عارفی پشت دو تا در زنده * دلی از نور الهی زنده
* گفت کای تازه جوان قد سرو * پند سنجیدهٔ پیران بشنو
* این روش نیست چو خوش پیش خدای * باز کش زین روش ناخوش پای *

* طبع او از سخن دیر آشفت * * با کمی بر داشت نغا دانی و گفت *
* کای ز گفتار تو بر دل باری * * بی مشقت که کریم گفت آری *
* اولت بود یکی قطره آب * * کز آن شستن ثوب ... ثواب *
* از شکم تا بکنار آمده * * از ره بول دو بار آمده *
* وز خرت جیفه افتاده بخاک * * گرده بنهان یکی بهر مغاک *
* بر تو این پرده بغرض اندرند * * چشم نا محرمان کم نگرند *
* در میانه که سراسر خوشی است * * روز و شب کار تو سرکش کشی است *
* تست آراسته از گوهر و در * * چون شابه شکم از سرگین پر *
* گر تو مشت شناسا و زیت * * لب گشادم بثنا سیا کریت *
* از من این نکته فراموش مکن * * مدحت مدح گران گوش مکن *

* مناجات در استمداد از تواضع بحلم و مدارا *

* ای وجود همه پیش تو عدم * * چرخ را پشت تواضع بتو خم *
* با همه رفعت خود چرخ برین * * بر درت روی مذلت بزمین *
* هر که خود را بر هت خوار کند * * کنگر عزت خود ساخت بلند *
* همه را عزت و خواری از تست * * نکشت کار گذاری از تست *
* تا بچون خواری خوار بت خوشیم * * از کسان منت عزت نکشیم *
* عزتی کان نه ز تو خواری ماست * * خواری گر تو سبک باری ماست *
* جامی از عزت و خواری رسته * * کر شکر گزاری بسته *
* گر تواضع چو سر افراختنیش * * سایه بر کبر بیفکند اختیش *

* هستش چون پسر از کبر کلاه * داردش از ظلمت کبر نگاه *
* یک خشم چو با آن سپاه رهش * بر وی ز حلم دهد امداد ارش *

* عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضائل انواع *

* انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان *

* ای رخ افروخته از آتش خشم * خرمنت سوخته از آتش خشم *
* از نفسان آتشی افروخته * تر و خشک خود از آن سوخته *
* خار و خسی که ز تو صد خرمن * شعله دارد یک شرر آتش روشن *
* آب حلمی بزن این آتش را * در ره پای کش این سرکش را *
* دامن از کشتن بیهوده بچین * لب آلوده ما خوش مپسند *
* بهر آزار کس تیغ زبان * بر زبونان مکن تیغ زبان *
* هر زمان پنجه مکن از سرکین * پنجه در پنجه بیکسی مسکین *
* دمبدم بر پی از جرم بری * پر مکن مشت ز بیدادگری *
* لب فرو بند بدندان ستم * بازکش از لگد ظلم قدم *
* چون ستوران چو ون چند زند * می بری زخم بدندان و لگد *
* خشم کم کن که بود روز جزا * ترک خشمت سپر خشم خدا *
* ساز دار دست نگیرد سپرت * دوزخ آماج سهام شررت *
* رویت امروز به بهروزی کن * بهر فردات سپر دوزی کن *
* حلم اگر چند گرانست چو کوه * می نهد بر دل از آن رنج ستوه *
* رو دران کوه کن از موج غضب * پیش از آن کت کند موج ز آب *

* عالم عشق و غضب طوفان ست * صاحب عالم چو کشتی بان ست *

* روز طوفانش چو کشتی شکند * موج طوفان به هلاکت فکند *

* مثل جاهل که بیهوده دوی * قدم همتی به ره فرسوده ای *

* هر چه کردی زیب بند خدای * که جاهد نشمر بار بیت بپای *

* تو هم این شیوه بیاموز آخر * ز آتش خشم میفروز آخر *

* عفو بر کم خردان بخشش بگیر * رنج بیگانه بدامان پیش مگیر *

* هر که تخم کین کند شادش کنید * وانکه بدت کند آزادش کن *

* نیکی اندیش بداندیشان باش * مصلحت کوش خطاکیشان باش *

* گنج ان رنج جفاکار را * باغ خوان داغ دل افکار را *

* پیشه کن عفو بخوبی و خوشی * بگذر از ناخوشی و کینه کشی *

* در صفت عفو و کرم مستعلی * بهتر از کشش مکن منتفی *

کینه خواهی روش مردان نیست * هر که احسان نکند انسان نیست

* مشو از ورزش بی احسانی * خارج از دایره انسانی *

* هر دم از دیو پریشان چه شوی * در غضب سخره شیطان چه شوی *

* همه تن پای شده همچون گوی * اندرین معرکه داری تک و پوی *

* بو انشا در زر در و بنان * می دید گردشت از حال بحال *

* حکایت زاهدی که فریفته شد بدعوی شیطان *

* که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده *

* زاهدی را در دل زد تخم دین * شبه در دین دید و در گوشه نشین *

* در صحبت بهر خلق ببست * فارغ از خلق بخلوت بنشست *
* دیو هر چند چپ و راست بتافت * هیچ ره در برش دست نیافت *
* روزی از خاک درش سر بر زد * سر انگشت ادب بر در زد *
* راهب از صومعه زد بانگ که کیست * بر دوم در زدنش از پی چیست *
* گفت من عیسی ام از چرخ برین * آمدم تا شومت راه بر دین *
* گفت من دین وی آموخته ام * دیده از نور وی افروخته ام *
* گر تمان دین نخست آورده ست * خالی از فائده کاری کرده ست *
* ور پی دین دگر کرده نزول * هرگز آن دین ز تو بیم نیست قبول *
* دیو چون دید که آن زرق و فسون * هیچ نگرفت در آن پاک درون *
* بانگ برداشت که من ابلیسم * لیک تو ایمنی از تلبیسم *
* از خطا هر چه بپرسی و صواب * گویمت بر نهج صدق و صواب *
* گفت از مکر تو آگاهم من * گفت و گوی تو نمی خواهم من *
* دیو چون گشت خجالت زده باز * داد راهب ز پی او آواز *
* کای شده کج روشت عادت و خوی * پرسمت یک دو سخن راست بگوی *
* که درین دایرهٔ دیر شکست * کی برین طائفه ات باشد دست *
* گفت آن روز که از ظلمت خشم * پرده شان بسته شود بر دل چشم *
* دانش و بینش شان گم گردد * پشت دینداری شان خم گردد *
* هم چو گوئی بکف نوزادان * یک بیک از زد و بردیش شادان *
* پیش چوگان من افتند زبون * حال شان هر نفسی دیگر گون *

* مناجات در انتقال از حلم به بشر و بلا تستر وجه *

* ای ز حلمت همه را پشت بکوه * * نیست جز پشتی از این هیچ گروه *
* کوه حلم تو صدا احسان ست * * جان ما در پس از آن رقصان ست *
* زان تو امیدست سماعیم همه * * جسم و جان کرده دعاییم همه *
* در سماعند چو املاک و فلک * * دور شان پیش تر از دور فلک *
* هر سماعی که نه جاوید ابدست * * نه سماعست که سرگردانیست *
* پا که با هستی خود کوفتنست * * فرق خود را به لگد کوفتنست *
بمثل از دست خود از دست شده ست * وز لگد کوب خودی پست شده ست *
* از لگد کوب خودش باز رهان * * وز غم نیک و بدش باز رهان *
* گرچه خود را به یقین جاوده هست * * بر جبینش ز گمان صد گره ست *
* پرده از چشم یقینش بگشای * * گره دل ز جبینش بگشای *

* عقده سی و دوم در ملامت وجه و مزاج که چین انقباض در جبین
* نهاده است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن *

* ای ترا صورت چین نقش جبین * * خوی ناخوب تو صورتگر چین *
* ابروت راست بهر موکری * * هر گره بر رگ جان عقده نهی *
* لبت از نکته شیرین خاموش * * چهره ات از ترشی سرکه فروش *
* چیست چندین ترشی روی ترا * * چون ز صفرا شکند خوی ترا *
* نایده بر بالائی سویت * * چون سپر چیست پر از چین رویت *
* در دلت صد گره از بادانی ست * * شاهد آن گره پیشانی ست *

* از ته جوی که با تو از پست * بر رخ آب گره ناچار است *
* از زمین سر نزند سرخاک که * هیچ آن تا نبود در ته آب *
* گر شود ساده دلی مهمانت * نخورد جز ترشی از خوانت *
* می گریزد ز تو طبع همه کس * نکند آرزوی مهر که کس *
* از گره چهره پر آژنگ مکن * کار بر خسته دلان تنگ مکن *
* سستی ابر ترش روئی چیست * چند خواهی ترش روئی زیست *
* به که چون برق درخشان باشی * تا که باشی خوش و خندان باشی *
* در رخ تنگ دلی خندیدن * بهتر از تنگ شکر بخشیدن *
* از شکر کام و دهان آساید * وز شکرخنده روان آساید *
* بر گره در چو شب از انجم خند * دل گره شد چو دم صبح بخند *
* باغ خندان ز گل خندان ست * خنده آیین خردمندان ست *
* خنده هر چند که از جد دور ست * جد پیوسته نه از معذور ست *
* دل شود رنجه ز جد شام و صباح * می کن اصلاح مزاجش بمزاح *
* جد بود پای بفرسودن * هزل یک لحظه برآسودن *
* گر نه آسود کیت رنج زدای * شود از رنج روانی از پای *
* لیک هزلی که نه از دود دروغ * برد از چهره توحید فروغ *
* تخم کین در گل دل ناکارد * خوی خجلت نه جبین نا آرد *
* شو ز دیباص خرد تلخ بن جوی * دامنت کو لیک خوش و شیرین گوی *
* مهر باد ام که کردد خرده * به که باشد بشکر آلوده *

* حکایت آن پیرزن که از حضرت محمد صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید *

* کرد آن زال کهن سال سؤال * از نبی کای به فرخنده خصال *
* روز محشر که بهشت آرایند * پیرزنان به بهشت آیند *
* شود آن منزل عالی وطنان * [illegible] آباد چو من پیرزنان *
* گفت حاشا که چنان خوش وطنی * گردد آرامگه پیرزنی *
* گل آن باغ جوانان باشد * غنچه اش تنگ دهانان باشد *
* پیرزن چون ز نبی قصه شنید * ناله از سینه پرغصه کشید *
* از فغان زمزمه غم برداشت * وز مژه گریه ماتم برداشت *
* شد نبی مژده ده آن چابک و چست * که مکن گریه عجوزان ز نخست *
* پیک پیک دختر دوشیزه شوند * پس در آن روضه پاکیزه شوند *
* اول کار جوانی بخشند * آنگه آمال و امانی بخشند *

* مناجات در استقلال از طاعت و جه به تو دو ناعت *

* ای غمت شادی دولتمندان * لب امید به یادت خندان *
* باد [illegible] شد ز لطافت گفته * باغ را غنچه دل بشکفته *
* می کشانی به سر انگشت کرم * از جبین ها گره غصه و غم *
* بستن از [illegible] گشادن از تو * خاستن از تو فتادن از تو *
* [illegible] در خلق نه بپذیری برما * هیچ بابی نه پسندی برما *
* [illegible] اکنون ز تو دو خلق فتور * خواهم از تو [illegible] *

* تیزبین سالکان دان بصرش * که تو باشی همه جا در نظرش *
* هیچ چیزش ز تو مانع نشود * جز پدیدار تو قانع نشود *
* همه جا از همه رو در همه کس * جلوه نور تو بیند و بس *
* نفرت او ز همه کم گردد * الفتش با همه محکم گردد *

* عقد سی و سیوم در تودد و تألف که به شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان گریختن *

* ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص * هر دم از عام مجو خلوت خاص *
* چون الف از همه کس فرد مشو * حکم اَلْمُؤْمِنُ إِلْفٌ بشنو *
* میل وصلت ز الف کم باشد * جز بجزئی که مقدم باشد *
* هر چه در مرتبه از وی پست است * در وصلت بر رخ او بسته است *
* گر نه ای همچو الف بند به هیچ * از سبق یافتگان پای مپیچ *
* بس که کم همت سرکش * دامن وصلت از ایشان درکش *
* غیرت از غیر خوش آید نه زیار * دامن از صحبت یاران مگذار *
* یار از یار کند کسب کمال * یار از یار برد جاه و جلال *
* یار با یار بهم جان و تنند * سخت پیوند چو روح و بدنند *
* تن ز جان زندگی اندوز بود * جان به تن بندگی آموز بود *
* تن بی جان چه بود مرداری * جان بی تن که بود بیکاری *
* گردد از صحبت گل آب گلاب * سنگ از پرتو خور گیرد تاب *
* چون صبا بر گل و ریحان گذرد * بر سر تربت غالیه افشان گذرد *

* ور کند زشتی خوی خس و خار کند * * چشمه از زخم خسش افگار کند *
* چون یکی دو دگر صحبت دست * * با بدان هیچ کی آهنگ نشست *
* با بدان ... باد مکن ... * * نیک و بد هر چه به نیکی به پسند *
* بد از ایشان به نکوئی بردار * * تو ز ایشان همه نیکی آید کار *
* نطق ایشان ز مقامات وصول * * وز ... ایشان تلقی به قبول *
* با رفیقان بمروت می باش * * تخم ایشان ز فتوت می پاش *
* عیب شان چون فتد از پرده بدر * * دار پوشیده از آن عیب نظر *
* با فرودان شفقت و رازی کن * * با فی مر زکیا مرزی کن *
* ور خطا بگان به نصیحت پیش آی * * زره بر ایشان به نصیحت بگشای *
* گر ترا صحبت نیکان باید * * جز به نیکی ره آن نگشاید *
* نیک شو تا که به نیکان برسی * * کس به نیکان نشوی از نیک کسی *
* ای بسا بد که به نیک خوی نکو * * با نکو گاه شود هم زانو *

* حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند *

* عارفی طوف کنان رفت بباغ * * دید در باغ حمامی با زاغ *
* با هم از کام دو جنسی رسته * * چون دو هم جنس بهم پیوسته *
* عارف آن حال عجب را چو بدید * * به تعجب سر انگشت گزید *
* کز دو ناجنس بهم چون گستاخ * * میوه چین آمده اند از یک شاخ *
* ناگهان دید که از شاخ بلند * * پر گشادند سوی خاک نژند *
* آب جویان یک و پوتی شدند * * لنگ لنگان بلب جوی شدند *

* دیدگان باز بی شان دو رنگی * می دهد خاصیت یکرنگی *
* زاغ را او ره چو نسبت بحمام * که بهم گر نشیند بیک شاخ تمام *
* خس و خویشی بر نسب هم خانه * که نشیند ز سم بیگانه *
* آشنائی نه بقرب نسب است * قرب ارباب ادب از ادب است *

* مبالغت در تقریب سماع *

* ای دل و دیدهٔ صاحب نظران * از خیالت به جمالت نگران *
* روی در روی تو باشد همه را * چشم دل سوی تو باشد همه را *
* همه جا پرتو رویت نگرند * پا ز سر کرده بسویت گذرند *
* بهوای تو نشینند بهم * به تمنای تو بینند بهم *
* هر نوائی که بجائی شنوند * که از آن بوی تو نائی شنوند *
* پای ناسته همگی گوش شوند * با غمت دست در آغوش شوند *
* آستین بر سر جان افشانند * دامن از میل جهان افشانند *
* بنده جامی نه از آن انجمن است * لیک در دامن شان دست زن است *
* بگسل دست وی از دامن شان * خوشه چینی دهش از خرمن شان *
* از تم زرق و ریا پاکش کن * در ره صدق و صفا خاکش کن *

* عقد سی و چهارم در سماع که از خود
* گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن *
* نه گرد خود گشتن و از خدا باز ماندن *

* ای در این خوابگه بی خبران * بی خبر خفته چو کوران و کران *

* مهر برآورد که در بن برده فزای * می رسد بانگ نی وداز همه جانی *

* بلبل [illegible] ز منبر گل نغمه نواز * قمری باز ز سرو سهی زمزمه ساز *

* [illegible] کرده ز شوق * از نوا گشته جلاجل زبان شوق *

* لحن قوالی شده صومعه گیر * زیر و بم زده [illegible] حسبه پیر *

* سلسله از نغمه درد کشان * [illegible] اهل مقصود نشان *

* بادی بر دل مستان صبوح * فتح کرده در ابواب فتوح *

* خود خاموش ز بیک باشر گوش * [illegible] آمد قامت برآورده خروش *

* چنگ با عقل ره جنگ زده * راه صد دل بیک آهنگ زده *

* تا [illegible] کاسه شکسته ز شرات * یکی کاسه شده هیبت رباب *

* پیر راسب شده ناقوس زبان * نوبتی منقرعه بر گوش زنان *

* بانگ برداشته مرغ سحری * کرده بر خفته دلان پرده دری *

* موذن از راحت شب دل کنده * کرده صد مرده [illegible] باحی زنده *

* چرخ در گردش ازین بانگ و نوا * کوه در رقص ازین صوت و صدا *

* [illegible] گر از جای نمی خیزی تو * الله الله چه گران خیزی تو *

* [illegible] دانی چه گران باشد فیل * پشتش از پشه بار زیر ثقیل *

* زیر آن بار گران جان داده * پشه بر پشت ز پای افتاده *

* گر بعد [illegible] با تو بهم * یابدش از پشه بسیاری کم *

* [illegible] عی ترک [illegible] انجا کن * شوق را سلسله جنبانی کن *

* [illegible] از پای خود این [illegible] * کام زن شو بسوی کشور دل *

* آستین بر همه عالم افشان * دامن از طینت آدم افشان *
* سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز * پا بگل در حرم وسواس انداز *
* هر چه بند است بکش از دو پای * هر چه جز دوست بنه کن زان جای *
* همه جان شو از یک سماع * وز همه از جسم آهنگ سماع *
* همه ذرات جهان در رقص اند * رو نهاده بکمال از نقص اند *
* تو هم از نقص قدم نه بکمال * دامن افشان ز سر جاه و جلال *
* زین سرود رند بهائم نائم * تو ازین گونه غنائم نائم *
* خواب بگذار که بی خوابی به * دیده را ضربهٔ بیداری ده *
* حیف باشد که بآن چند نفر * باشد از لذت این زمزمه بر *
* تو بدین دیدهٔ انسانی * زان صدا چون دده خالی مانی *

* حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی *
* بحسن حدی شتران وی را هلاک کرد *

* صوفیی راه یقین می پیمود * پا بجیدان توکل می سود *
* روز در بادیه می برد بشب * یک شبی زندهٔ از حی عرب *
* آمدش دور ه آن بادیه پیش * ساختش شمع سیه خانهٔ خویش *
* کرد در ساحت آن خانه نگاه * دید شبرنگ غلامی چون ماه *
* در غل و بند ز گردن تا پای * قدرتش نی که بجنبد از جای *
* بر زمین روی تواضع مالید * پیش مهمان بتضرع نالید *
* که بود خواجهٔ من اهل کرم * نزند جز بره لطف قدم *

* بشنو مقصد روشن احسان را * تکنم روشن پنهان را *
* بخواب همه زد و مفوکه کار کر مبق * وخشم بر عجز و گرفتاری من *
* خواجه چون روی به مهمان آورد * وز پی طعمه او خوان آورد *
* گفت ای انگشت تو خوانت نهم * تا به بخشش [illegible] سیهم *
* خواجه [illegible] کما کهنش بخشیدم * [illegible] که چه از وی دیدم *
* شتران [illegible] در آجمله عجیب * [illegible] دور در شکل عجیب *
* هم کوه کوهان همه دشت نورد * بشه پشتان همه و صحرا کرد *
* کرگدن وار بسی پر و سند * فیل کردار تنومند و بلند *
* همه در رفتار تر از صرصر عاد * چون ارم پیکرشان ذات عماد *
* از سفر و امرطه روزی من * در حضر نوبت فیروزی من *
* در سر روزه ره از بن هر منزل * کردشان بار گران مستعجل *
* وز حدی صوت طرب زای کشید * تا به یک روزه برباطی رسید *
* بارشان چون بکشادند ز هم * بر گرفتند همه پا از عدم *
* بست اکنون که دل از غصه پرم * جز به صحرای عدم یک نپرم *
* گفتمش صوفی بخداوند علام * کای بدل جوئی من کرده قیام *
* هم از وصف خوشی آوازی او * آرزومند حدی سازی او *
* خواجه گفتش [illegible] گن آغاز * داد قانون حدی سازی ساز *
* همه ره صوفی با دل بنشسته * شتران در نظر او بسته *
* [illegible] از [illegible] گریبان زد چاک * وز جهان بی خبر افتاد به خاک *

* چون شتر گلّه درین راه باره * روی در بادیه گشت آواره *

* مناجات در تقریب نصایح ابن تن *

* ای ز تو هر یک ملک و ملک رقم زده دست * شتران ملک از رنج توست *
* هم آنست که این هفت و چهار * ملک را بند ز مهر تو مهار *
* در بیابان نعمت و پند * جان شیرین بیک مو بوی دهند *
* ای خوش آن ره رو از خود رسته * رقص دائم ز تو در پیوسته *
* زیر پایش چو کند پای ز سر * نشتر خار بود سبزه تر *
* خارج از دائره صلح و نزاع * کرده بی سپر راه سماع *
* سا ز خاک قدمش جامی را * بیرا ازوی بد منش نامی را *
* جرعه جام فنایش بچشان * بر سر خوان وفایش بنشان *
* قید تقلید ز جانش بگشای * رشح حکمت ز زبانش بگشای *
* بر صحبت نفسش دار روان * باز کن گوش بصحبت شنوان *

* نقد مینو بحسم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان *
* سرمایه آبادانی ست وظلم ایشان سرمایه ویرانی *

* ای بلند از قدمت پایه تخت * تاج را گوهر تو مایه بخت *
* کرده از صبح ازل مهر هیئت * سایه وش دولت ظل الهیت *
* منصب خسرویت داده خدای * که دهی قاعده عدل بجای *
* عرش را قاعده این قائمه است * شرع را پایه ازین مانده است *
* شه که از عدل نه فرخنده پی است * خسروی را سطه‌ی مهر و شی است *

* نامهٔ جاه فنا انجام است * آنچه جاوید بماند نام است *
* گنج افریدون جام شد و جام نماند * وز جم و جام جز نام نماند *
* برگ [illegible] شاه مردن گهرش * نام بد هست [illegible] وگرش *
* نیک اگر هم ز دانش کم هست * نام نیکو [illegible] دایم ست *
* رشتهٔ عمر سراسر هیچ است * [illegible] از [illegible] چو شد آخر هیچ است *
* زیر این [illegible] دیر مداد * [illegible] هیچ شد افزون ز هزار *
* [illegible] بهاران مثال است * که جدا مانده از آن اقبال است *
* گنج شاهی که خدا داد ترا * قسمت ملک بقا داد ترا *
* اعدل [illegible] ساعت را اقتباس * شصت سال عمل خیر شناس *
* تو دده انصاف که این پایه کرامت * بهر سود ابد این مایه کرامت *
* کز بدین مایه ز یار [illegible] شوی * وای آن روز که هشیار شوی *
* روی در صحبت دینداران دار * که خدا [illegible] ز [illegible] دنیادار [illegible]
* سفله کانی که سرا فراخته اند * بهر دنیای تو دین باخته اند *
* جاها [illegible] همه جاه طلب * خویشتن بر علما کرده لقب *
* چشمه باید درین تیره مغاک * کشته از جیفهٔ دنیا ناپاک *
* جستن پاکی این قوم خطاست * زانکه ناپاک طهارت نه رواست *
* بیخ [illegible] از دل خود پاک بکن * شاخ ظالم به سیاست بشکن *
* [illegible] که آن بیخ [illegible] برکنده شود * شاخ ناچار جدا کنده شود *
* [illegible] بیخ چو [illegible] گستاخ * تازه بر جای کجا ماند شاخ *

٭ چون نباشد گرد دوران روز گران ٭ از تو پرسند گناه دیگران ٭
٭ تیغ بر کس مکش از کینه وری ٭ به که باشد دلت از کینه بری ٭
٭ خشم و کین چون همه خود در دست است ٭ نا رمیده ز رمیدن خرد است ٭
٭ چون کشید آتش خشم تو علم ٭ آب عفوش بزن از بحر کرم ٭
٭ تا نسوزی گهی از دود [illegible] ٭ مشو آتش فکن خرمن خویش ٭
٭ خشم کز غیرت دین شعله کش است ٭ روشنی جستن از آن شعله خوش است ٭
٭ گرچه در جسم کسان شعله نماست ٭ بر لب خضر و شیان آب بقاست ٭
٭ مکن اندر کشش خلق شتاب ٭ که تأنی ست درین کار صواب ٭
٭ هر که بیند سر بزمین افکنده ٭ نشود جز بقیامت زنده ٭
٭ وانکه زنده ست خود از خوی درشت ٭ هر گهش خواهی بتوانی کشت ٭
٭ گهری باد اد طلب نرم بتیز ٭ عاجزان را نبود تاب ستیز ٭
٭ نرم باران بزراعت دهد آب ٭ چون رسد سیل شود کشت خراب
٭ گر ستم دیده ای از کشور تو ٭ دادخواهان برسد بر در تو ٭
٭ با تو مظلومی خود عرض کند ٭ بر تو فریادرسی فرض کند ٭
٭ بین که آن ظلم ز ظالم بمثل ٭ گر رود با تو چه آری بعمل ٭
٭ سختی روز جزا آسان کن ٭ از برای دگران هم آن کن ٭
٭ با اسیران به محنت شده بند ٭ آنچه با خویش پسندی مپسند ٭
٭ کوش بر قصهٔ محتاجان دار ٭ کار حاجتمندان زود گذار ٭
٭ نابود حاجت مندان ٭ بست خوش طاعت [illegible] ٭

* هم چو طاوس خود آرائی مباش * و مرغ خود آرائی خود را تماشا *
* ... ق نویس ... * زیر ... *
* ... * ... *
* که از عدل نوشیروان ... * ... نام فراموش نماند *
* زانکه آبادی ملک از عدل هست * ... آبادی ملک از عدل است *
* آری ... ز ملک شاد ... * ... از ... آباد نشد *
* حکایت معموری ملک نوشیروان که چند از *
* بی خرابی خراب بوده و ویرانه چون گنج نایاب *
* عدل نوشیروان چون یافت کمال * ملکش از ماه شد ... جمال *
* خواست تفتیش غم و شادی ملک * به خبرگیری از آبادی ملک *
* خویش را شهره به بیماری ساخت * دانا را آوازه هر شهر انداخت *
* کاورندش سوی دارو خانه * که خشتی ز یکی ویرانه *
* کان حکیمان که ز کار آگاه اند * بهر درمان وی این می خواهند *
* گرد خلقی ز خرد یافته بهر * گشت جوینده و شهر به شهر *
* هیچ جا یافت نشد ویرانی * که هم کاخی و خراب ایوانی *
* تا بجان دار ملک آن پاک سرشت * یک کس ... قالب خشت *
* بازگشته ... دست تهی * شاه را ... عرضه دهی *
* کز عمارت ... به جهان * نیست ویرانه به پیدا نه نهان *
* ... زمین معمور است * از وی آثار خرابی دور است *

* … کشور تو هست پر رنج * کز … شده تا پاست چو گنج *

* … هر عمارت که شنید * … نعمت در … *

* گفت … چشم … ای * … سوی عدل … *

* … آباد … * … غم آزاد … را *

* … قصد من از طلب … این … *

* … هر که نکند هیچ … * … گل و دست آباد *

* مناجات در … از دولت خواهی *

* ارباب سلطنت بر نیک خواهی ارکان دولت *

* ای … تو سموات پای * نور عدل … زمین ظلم … *

* عدل شاهان که … و شر … است * از جهانداری عدالت اثر … است *

* نام تو عدل … تو عدل * آشکارا شده ز آثار تو عدل *

* ظلم … که بعالم … پیداست * همه عدل … ولی ظلم نما … است *

* همه از … های کی شاید * کز نکوکاری که نه عدل … آید *

* نسبت ظلم … نسبت ادب * ظلمت ماش … ظلم لقب *

* جام عدلی … جام … ریز * کس ز هستی نکند ظلم … *

* عدل ساز از ان … کام او را * به ز آغاز کن … کام او را *

* از همه ظلم … بخشی * دولت … نمائی بخشی *

* تا بهر … که ظلم اندوزد * رستن از ظلمت ظلم آموزد *

* عقد سی و ششم در نیک خواهی ارکان *

* دولت کامیاب بادشاه دوریا بار *

را [illegible] اند و در و جمیل آثار عدل و ظلم و اصطلاح *

* [illegible] نهت برده زد و [illegible] * [illegible] فرابه [illegible] دوست *

* زود با سنگ که ده به خون [illegible] * ساقی [illegible] از [illegible] قرابه *

* جو این [illegible] لشکر آراید بی * [illegible] منزان [illegible] *

جنت [illegible] کرم و لطف [illegible] * [illegible] صاحو کی چو کردن صرف *

* شاه اگر [illegible] شود * [illegible] ازار [illegible] ان تیر شود *

* [illegible] چو [illegible] آرد * [illegible] بر بی کنمش کند [illegible] *

* وگر [illegible] برق فروزان [illegible] * ز غضب آتش [illegible] ان کرود *

* باید از تو که از و تاب [illegible] * [illegible] که بر آتش او آب زند *

* اهل حاجت چو [illegible] * دم ز [illegible] مقصود زند *

* اگر او راه [illegible] ست سپرد * [illegible] را عقل و [illegible] نبرد *

* تو سوی جودکی ره بر یش * [illegible] وجها آورپیش *

* گر او پشت با نصاف کند * در عطا و کرم اسراف کند *

* تو در اصلاح تک و پوی کنی * [illegible] و [illegible] روی کنی *

* وگر او را طبیعت گیرد * [illegible] نون شریعت گیرد *

* باز دارد [illegible] روش * [illegible] شوبیش *

* وگر او از [illegible] ظالم نشود * باعث [illegible] ظالم نشود *

* [illegible] ان [illegible] جرکی [illegible] * [illegible] از [illegible] ظالم [illegible] *

* [illegible] بود در چشم دیده گاهی * شاه را صورت دولت خواهی
* همچو خر ره و بدن بیدار شوی * [illegible] شر و شور [illegible]
* هر چه خواهم ز تو آن خواهی * [illegible] عالمی را از [illegible] کاهی
* [illegible] قاید چشم [illegible] نهی * بار بر گردن [illegible] نهی
* دین فروشی ز [illegible] * کفر ورزی و کفایت خوانی
* کافی آری و این پنهان [illegible] * گر کفایت ده تو [illegible] دیدست
* تخم شر این ذکی در شورها * رونق دین [illegible] از توره
* چون صد مظلمه آری سویش * تا شکم پر کنی از پهلویش
* هم چو روبه که ز کوته نظری * از چه [illegible] به صد حیله گری
* کاو را دل نظر شیر برد * تا ز پس مانده او سیر خورد
* زین خود جمله به [illegible] دادی * طرفه گر دنیا هم نشادی
* می [illegible] ذکر هذت طبع کرام * خسر الدنیا والآخره نام
* پیش ازین بر سلاطین بودند * که همه صاحب تمکین بودند
* بودشان کارگذاران در پیش * همه پاکیزه دل و نیک اندیش
* دین خود تبع دین کرده * رسم دین پروری آیین کرده
* برگرفته ز میان بهره خویش * کرده آهنگ وفا چهرهٔ خویش
* گشته از عاقبت کار آگاه * غم خور سلطنت و دولت شاه
* چون یکی نکته بشاهی گفتی * شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
* دل ز آلایش غفلت شستی * زین قبل نکته سر کار بجستی

حکایت نصیحت کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

* عمر [illegible] آن همچو نخست * کرده در دوره [illegible] عدل درست *
* داشت در سر حرم فرزندان * چون [illegible] از بهر سعادتمندان *
* عید شد پیش پدر جمع شدند * همه پروانه آن شمع شدند *
* اشک از دیده فشاندند چو شمع * کای پریشانی عالم بتو جمع *
* با تن خود چو شمیم همه * بهر جامه شده جسم همه *
* خلعت از اطلس و اکنون [illegible] * همچو فانوس کم از پیرهنی *
* تا بکی سوزنش دایه کشیم * سردی طعنه هم [illegible] بچشیم *
* چون عمر گریه فرزندان دید * بار غم بر دل شان نپسندید *
* بنده داشت عمر فرخ فال * کار او خازنی بیت المال *
* گفتش آور در از خزن خویش * خرج یک ماهه من یا کم و بیش *
* کار این چند جگر گوشه بساز * خرجی من بدگر ماه انداز *
* بنده گفتا که توئی ای خواجه * بر سر دفتر دین دیباچه *
* من ندانم که ترا ضامن کیست * که بیک ماهه دگر خواهی زیست *
* چون تو بدهی مال مهیا نارا * گر بمیروی که دهد تاوان را *
* عمر آن نکته بلیغ چو شنفت * آفرین کرد و بفرزندان گفت *
* رو همی در زانوی درد کشید * وین هوس بر دل خود مهر کشید *
* [illegible] بی خون جگر نابودن * نیست امکان بهشت آسودن *

۱۵۰

* مناجات در انتقال از ... دولت برعایا *

* الهی بر ... ثابت بنهی کسی * ز خالی از هر یک هوس ها هوسی *
* آه ازین هیچ کسی ها که زماست * بهر این بوالهوسیها که بماست *
* جان ذرین هیچ کسی ها ... کنیم * ده بهر بوالهوسی چند زنیم *
* نیست در هیچ هوس ... بهی * دل ما را از هوس ساز تهی *
* بل که آن ما را هوا ساز بدل * نه هوائی که بود عشق ازل *
* نه هوائی که بود میل بمال * یا به نیل شرف جاه و جلال *
* عمر حامی که متابعت شرف * در هواها و هوس ها شد صرف *
* گر از آن ... حیزی ماندست * یا ازان گنج بسر ... اندست *
* تو تشش ده که هوای تو کند * صرف آن بهر رضای تو کند *
* از ریاضت چو نیابد نظری * بر ساند بکسان زان اثری *

* عقد سی و هفتم در دلالت رعایا *
* چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکر *
* گزاری سلاطین چه عادل و چه جائر *

* ای درین تنگ قصا ... اسیر * زیر تیغ و قلم شاه و وزیر *
* که ز تیغ ستمی هم چه قلم * فرق ... شده از رنج و الم *
* که بر ... قامتی هم چون تیغ * غرق خون مانده افسوس و دریغ *
* بگری دیگر بدندان دو سه روز * منشین خرم و خندان دو سه روز *
* پرده تنگ دلی ساز کن * داستان گله آغاز کن *

هم چو ز جسم از اثر تیغ بجنبد * لوح نشان نقش قلم را بپسند
تیغ شد بیش به از جهر اشن * خبر اخبر هم افزون ز شورش
شکر نقش چو تلاقی هر گز * چون گل اندوی شکافی هر گز
این همه از بهر او کله چیست * خبر جمل شود خبر آن کله چیست
گنج بی رنج ندید هست کسی * گل بی خار نچید هست کسی
گر نشد او در عالم بودی * کار عالم همه در هم بودی
گر نشان پاس شد در ره او * مرگ از پای در آرد همه را
... گر نشد مالک باغ * قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر ممسان شد نشود * کید یاجوج فتن رد نشود
درج او شاخ سعادت ثمر است * که از او کام امل میوه خورست
خود او بیضه سیمرغ ظفر * طائر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب * چشمه سار خوی مردیش حباب
تیر او مرغ پران سوی عدو * نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زبر گوشه زه است * رو بصید ظفرت توشه دهست
افسرش کنگره دولت نست * کمرش بسته پی خدمت نست
قهر او گر نشود داسخه شهر * شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم * بگسلد رابطه روح ز جسم
ز خبر روشن حاجت از وست * در سفر ایمنی رابسته از وست
سوی تو گاهی از دگر نگرد * دست ظلم دگران کوته کرد

* تخم روزیست کو دهقان کارد * گفت از بازوی سلطانی دارد *

* تاجران رخت کز این راه آرند * سوی شهر از مدد شاه آرند *

* پاسبان نیست از دزد ویست * حارس روز تو بی مزد وی است *

* خویش و بیگانه از و قافله شو * راه و بی راهه از و قافله رو *

* سنت و شرع از و پشت قوی * شرع وان ز وباهی و بدوی *

* مسجد و منبر از و معمور است * وز وی آثار خرابی دور است *

* این همه کار کرد و کارگری * نیست جز بهر تو چون درنگری *

* قدر هر یک که شمردم بشناس * پیشه کن تامده شکر و سپاس *

* از برای تو یکی کارگزار * گر یکی مرد بکند این همه کار *

* کرد و صد گنج گهر افشانی * مزد یک روزه ادا نتوانی *

* نیست بهر نقد که کرد ز توشاه * مزد یک کار بر کار آگاه *

* این همه ناله و فریاد که چه * این همه طعنه و بیداد که چه *

* گرچه پیش تو بود ظلم نمای * شاید آن عدل بود پیش خدای *

* ای بسا عدل که دارای جهان * کرده در صورت ظلمست نهان *

* حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین * دی بکشایند و عدل در صورت ظلم بوی نمایند *

* گفت روزی بمناجات کلیم * کای جهاندار خداوند کریم *

* بر دلم روزن حکمت بکشای * عدل در صورت ظلمم بنمای *

* گفت تا نور یقینت نبود * قوت دیدن اینت نبود *

* گفت یا رب بنده آن تو ام مرا * همگان را ز نور یقین دور مرا *
* گفت نزدیک فلان چشمه نشین * می‌نگر قدرت ما را از کمین *
* سوی آنجا شد و پنهان بنشست * منتظر پای بدامان بنشست *
* دید گرد ره سواری می‌رسید * چون ز رخ گرد ره شست سر بچشمه کشید *
* جامه کند از تن و زد غوطه در آب * تن بشست و برآمد بشتاب *
* جامه پوشید و ره خانه گرفت * راه سوی منزل و کاشانه گرفت *
* بر زمین ماند از و کیسهٔ زر * از دل مشغله دنیا برتر *
* پس از آن کودکی آمد از راه * جانب کیسه‌اش افتاد نگاه *
* از چپ و راست کسی را چو ندید * کیسه بربود و سوی خانه دوید *
* بعد از آن دید که نابینائی * ره ز چشمه بعصا پیمائی *
* آمد و ساخت وضوئی به نیاز * بست بر یک طرفش احرام نماز *
* تا که آن کیسه فراموش کرده * خبر یاد خود و هش کرده *
* آمد و کیسه بجا باز نیافت * بهر پرسش سوی کور شتافت *
* کور با وی سخنی گفت درشت * زد بر آن قهرکنان تیغ و کشت *
* موسی آن صورت هائل چو بدید * گفت کای تخت گهت عرش مجید *
* آن یکی کیسهٔ پر زر برده * وین دگر ضربت خنجر خورده *
* کیسه آن برد برین زخم چراست * پیش شرع و خرد این حکم خطاست *
* آمد این وحی که ای حرف شناس * کار ما راست نباید بقیاس *
* داشت آن کودک نورس پدری * مزد ره را بهر کسان کار دگری *

* در شماتت گری مرد سوار * کرد یک چند بهرزه دو بنی کار *
* مرد نگرفت ثباتش ره برد * گرد وی بود در آن کیسه که برد *
* کور مقتول ازین کوری پیش * ریخت خون پدر قاتل خویش *
* کشتن امروز پسر بهر قصاص * وز پدر روز جزا داد خلاص *

* مناجات در امتثال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند *

* ای ز تو اهل نظر تیز بصر * کارت از قاعدهٔ عقل بدر *
* غایت کار تو نتوان دانست * که اسرار تو نتوان دانست *
* بس کنم چیست درین نکته سخن * این قدر شد ز تو دانسته و بس *
* کانچه آید ز درت از همه باب * عین حکمت بود و محض صواب *
* وجه آن لیک معین نشود * جز به تعیین تو روشن نشود *
* پایهٔ تیره دلان پست ز تست * هر کجا روشنیی هست ز تست *
* روشنی بخش دل جامی را * گل نشان آب و گل جامی را *
* زان روش شمع منور گردان * زین روش غالیه پرور گردان *
* تا از آن نور هدایت ریزد * یا ازین عطر عنایت بیزد *
* بر حریفان پسندیدهٔ خویش * خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش *

* عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف *

* ای نهال چمن جان و دلم * غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم *
* قرة العینی و چشم تو بتیز * چرخ را کند که چشم سبز *

* تو ز اظهری تو بچشم سواد است * هم از پیشی تو بلی کم و کاهنت *

* بوشتی آمده از عصر و * لقب بر سر دین تاج ضیا *

* ... آن توسیح دادین دیر سنج * از دو ... فرزون با این سنج *

* ... بجا ... بر ... * د... بو ... کشا بر کنج *

* در بهر کاری که ز ... ست * کنج ز ... بر ... ست *

* بهری که دید کنج ز ... * بهری از دل و جان ... *

* وان بهر است ... ترکس * بهره زنده دلان آمد و بس *

* چون کنی در هنر آموزی روی * اول از خوان ادب روزی جوی *

* تاج فرخندگی از مصحف گیر * مصحف نور فشان بر کف گیر *

* چو ادبی بقرائت کامل * لفظش از حسن ادا راحت دل *

* وحی را آن تو و اصل شده است * زو جهان گیر که نازل شده است *

* زان زلالت چو زبان تر گردد * یاد گیر آنچه میسر گردد *

* بعد از آن پشت بعادات و رسوم * روی بعد آر به تحصیل علوم *

* خط کن مختصری در هر فن * گیر خوشبو گلی از هر گلشن *

* هر سبق را که نهی پیش نظر * تا ندانی ز سر آن مگذر *

* تا مدار در طرق کون * مرو از حد ضرورت بیرون *

* عمر کم فرصتی و آداب بسیار است * کسب آن کن که ترا ناچار است *

* در ره عشق بمیران قبول * هست ادب بی ادبی فضل فضول *

* با منه جز بدر استادی * از کدورات جهان آزادی *

* مجمل و مختصر او هر دو نکو * بهتر از مجمل او و مفصل
* سخنش مایهٔ ادراک شود * خلق از صحبت او پاک شود *
* نه مفصل که بتش کشته فقیه * مجمل و مختصر او هر دو کریه *
* نفس از او میل بجاه آموزد * طبع از او خوی تباه اندوزد *
* ور کنی روی سوی خط و خط * بایدت دوره آن سیر و سط *
* خط که از شائبهٔ حسن تهی ست * بهرهٔ کاغذ از او روسیهی ست *
* خط چنان به ز قلم رانده * که بیاساید از آن خواننده *
* در کف نغز خط خوب رقم * رزق را طرفه کلیدی ست قلم *
* لیک چندان چو قلم رنج مبر * که بجز خط نبود هیچ هنر *
* می نگویم سخن شعر و فنش * که تنش باد زبان از سخنش *
* گر شود بحر سخن لب تر از آن * ور شود کان مطالب گهر از آن *
* کیسه خالی کن بهر مهمان ست * میل کوری کش هر دیده ور ست *
* رخنهٔ دل مکن این هندسه را * ره مده بخاطر این وسوسه را *
* دل که باشد حرم خاص خدای * حیف باشد که شود وسوسه جای *
* در جوانی کم بی دردی گیر * راه مردی و جوان مردی گیر *
* ره که باید بجوانی سپری * گر به پیری بکنی رنج بری *
* نیست کار تو بجز بازپسی * گر بسر منزل پیری برسی *
* بر در خدمت درویشان پوی * گل بینش ز در ایشان جوی *
* تا ترا جذبه رساند به کسی * که ترا از تو رهاند نفسی *

* پیوسته بر دامنش آویز و نگیر * دامن لطف صحبت هر ناخوش و خوش تر *

* ور [illegible] کسوت یکتائی باش * [illegible] بگسل تنهائی [illegible] *

* [illegible] کن از ترس خدای * نشین [illegible] ترس [illegible] همراهی *

* [illegible] گفت و شنود * [illegible] *

* حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن مرد [illegible] *

* حسن آن سبط نبی عربی * [illegible] *

* وقت در خانه آن تازه جوان * دور [illegible] دل از کرم روان *

* [illegible] بر خلق خدا در بسته * وز همه خلق جدا بنشسته *

* گفت کای از تو یکتائی چیست * مونس جان تو تنهائی کیست *

* گفت آنکس که مقیم دلم اوست * همدل گشته در آب و گلم اوست *

* من و او هم در این تنهائی * نیست کس را به میان گنجائی *

* باز گفتا که درین کاشانه * مر ترا چیست متاع خانه *

* گفت چیزی که درین خانه مراست * ترس کاری دل از بهر خداست *

* گرد این خانه چو در می نگرم * غیر از این نیست متاع دگرم *

* باز گفتا که بد دور و دراز * مجلس خوش حسن بصری ساز *

* وعظ او پرده غفلت بدرد * کاهلی را ز جبلت ببرد *

* چون سوی مجلس آن دم بصری * تا از و نکته حکمت شنوی *

* گفت باید بجز از بی خبران * حق پرستی بجد بسته دگران *

* ای بدان بنده که در زاد خدای * بند [illegible] قوت پای *

من به بدادی خود در کارم * کو کمن مرغ سحر پرندم *

* مناجات در انتقال از دو نوبت فرزند به نصیحت نفس خود *

* ای مراد دل تنها شدگان * مونس وحدت یکتا شدگان *

* مایه صحبت تو تنهائی * سایه وحدت تو یکتائی *

* فرخ آن کس که به تنهائی ساخت * رخش در عالم یکتائی تاخت *

* دیده را کحل ز شهود تو کشید * چون ترا دید دگر هیچ ندید *

* جز تو مقصود ندارد کس را * دل که موجود نخواهد کس را *

* گر نخواهد ز درت خواهد و بس * ور بکاهد ز نعمت کاهد و بس *

* از وصال تو بود باش او * وز فراق تو سر دنباش او *

* حال جامی نکو معلوم است * زانچه شد کشته عجب محروم است *

* بگشا چشم عنایت سویش * وز همه خلق بگردان رویش *

* تا بهمه روی خود پردازد * به نصیحت گری خود سازد *

* عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که *

* از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر *

* جامی این پرده سرائی تا چند * چون جرس هرزه درائی تا چند *

* چند بیهوده کنی خوش نفسی * هیچ نگرفت دلت زین خرکی *

* ساز بشکست چو افتاد دست این * تار بگسست چو بنواختنت این *

* نامه عمر بتوقیع رسید * نظم احوال به تقطیع رسید *

* یک شد قافیه عمر شریف * دم بدم می شودش مرگ ردیف *

صد بیت ... قافیه جوئی * ... ز ... موی

گر شد ... سوی ... صد * باشی ... ترا فصاحت ...

... مدح از مناصب گوئی * ... لب جوئی

گر ... ساده دلی ... زری * ... بیاض حرف ...

گر کنی میل غزل پردازی * ... طرفه غزالان بازی

گر ... مثنوی آری ... * ... زن ... گوهر

گر ... مثنوی بند ... * ... را ... بند ...

گاه از ... دل خم خوارد * ... از ... رباعی ...

گه ... باشد * ... قطعه ز جواهر ...

گر بیک بیت زخم ... شوی * مرهم سینه ... درد شوی

گر کنی کم ... معما نامی * خواهی از کم شده ناکامی

گاه از مرثیه ماتم داری * ... مرده ... ماتم داری

گه فلان میر و فلان شاه بمرد * ملک و میراث ... خواه سپرد

گه داری چه نهایت نگران * ماتم خویش ... دگران

... چون ... اجل را قوسی * گر دگر دون زنی فردوسی

... [illegible] ... خویش * ... نامه خویش

... [illegible] ... برنج * ... گنج ...

روز آخر که از این مجلس رفت * گنج باد از کف مفلس رفت

گرچه ... سحر افشانی * ... [illegible]

حکایت با بال خواندن بابا ... * که ...

* الوتیری که دل انوری آورد * حکمت و شعر خرد پرور ...
* که ظهیر آنکه چو خضر آب حیات * تک او داشت روان در ظلمات *
* هر کمالی که سپاهانی داشت * که بیک تیغ سخن رانی داشت *
* شد ازین دایرهٔ زیر سپهر * آخر الامر به نقص پذیر *
* گر دوم نی که رقم زد شعدی * بر رخ شاهد معنی جعدی *
* خسرو نهر چو شد خاقانی زای * آمد آن جمله بعهد دو پای *
* حافظ از نظم نماند آوازه * ساخت آیین سخن را تازه *
* یک روز زوتش از تیشه کمند * زان بماند سوی پستی افکند *
* بخت از دور و گردش سال * میوهٔ باغ تحجه بی به کمال *
* یک بار اجل آن میوهٔ پاک * ریخت در رخنهٔ تیز بجاک *
* آن دو طوطی که بنوا شکر ریزی شان * بود در بند شکر ریزی شان *
* عاقبت سخرهٔ ادراک شدند * خاکشان قفس خاک شدند *
* کام ناکام که شکر خان رفتند * یک بیک نادره حرفان رفتند *
* زود بر گرد چو بر خوای گشت * زین همه حرف که فرصت بکند نشت *
* کیست کز باغ سخن رانی رفت * که نه با داغ پشیمانی رفت *
* حکایت حکیم سنائی رحمة الله علیه که در وقت وفات این بیت می خواند *

* باز گشتم از سخن زیرا که نیست *
* در سخن معنی و در معنی سخن *

... بی ... قایم ... * ... تخته تعلیم ...

... آیینه ... دون که فروشوید پاک * دو قلم ... از تخته خاک

... سر برنز ... اکند ... * هم به تماشای برین ... کند سر *

... هوز ... سخن ... * ... [illegible] *

... می برد ... * ... [illegible] *

آنچه از عالم دل ... * ... [illegible] *

که بر اطوار سخن ... گشتم * ... حالی ... برگشتم *

بردم ... زهر ... * بجز از حرف ندامت رقمی *

... درست ... * سخن از معنی و معنی ز سخن *

سخن آنجا که شود دام نمای * صید معنی نشود کام گشای *

معنی آنجا که کشد دامن ناز * کف ... دست نیاز *

سخن آنجا که شود تنگ مجال * مرغ معنی نگشاید پر و بال *

معنی آنجا که نهد پای بلند * از عبارت نتوان ساخت کمند *

... قدر سخن چون این است * وای طبعی که سخن آیین است *

... فروبند که خاموشی به * دل تهی کن که فراموشی به *

* مناجات در انتقال از خود ... کنندگان *

ای ... خاموشی * مهر بر لب نه هر خاموشی *

... هوای تو سخن گوی ما * به تماشای تو خاموشی ما *

گر ... حرف ... شگرف * لجه ذوق ... چشمه حرف *

نور بر آفاق زبی حمله ... بیم * تا ... ناکامت شود ز حلقه

کم بعد نیست اصل ... تنگی ها * قرب ... تو ما یکسند جی

دل بجامی که بود تنگ از تو * عندلیبی مست نغم آهنگ از

بال پروازش از بی تنگی ده * نکهتش از گل بیک رنگی د

دور از نام ... دلی او را * برهان از بد دو از خلق او ر

عیبش از دل ... هزاران ساز نهان * وز گمان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد * زید اندر کنف ... توشاد

عقد ... در التماس از ... که نظر شفقت

ونکوئی ور کرد دواز طریقه خوئی و نکوئی در گذرند *

ای که ز گلزار سخن یافته بوی * وز تماشای چمن تافته روی *

بلبل ... شده مشتاق چمن * نکته خوان گشته ز اوراق چمن *

... اوراق چمن طی کرده * رو درا اوراق سخن آورده *

هر ورق کز سخن آنجاست رقم * نسخه صحت ز نج ست و الم *

دیده بر دفتر جمعیت نه * الم ... صحت ده *

باش با دفتر اشعار جلیس * اِنَّهُ خَیرُ جَلِیسٍ وَ اَنِیس *

دفتر شعر بود روضه روح * فاتح غنچه کلهای فتوح *

هر ورق را که زدی گردانی * گل دیگر شکفد ... *

خواهی آن رونق باغ تو شود * نکهتش عطر دماغ تو شود *

خاطر از شوب غرض خالی کن * همت از صدق ... عالی کن *

[illegible] زنگ تعصب بزدای * [illegible] تامل بکشای *

[illegible] قطره ز نادان [illegible] * هم چو پرکار به پا دار قدم *

[illegible] بگردد [illegible] معنی را ی * گرد هر نقطه و هر نکته بر آی *

[illegible] معنی [illegible] از هر حرف * یک ذره [illegible] معنی [illegible] *

* گوهر [illegible] ز خواص * نکته کف صدف گوهر خاص *

* اگر [illegible] ز معانیش پسند * یکی از [illegible] شو خرسند *

* گر هر چند که [illegible] گهر ست * صدف او ز گهر بیشتر ست *

* اصل معنی ست [illegible] * در عبارت چو فتد نقصانی *

* [illegible] که [illegible] پوست * به که از مغز دو بر روی پوست *

* عیب اگر [illegible] * ور نه [illegible] چه [illegible] محزون *

* عیب [illegible] احباب فهم * حبك الشی یعمی و یصم *

[illegible] عیب [illegible] هنر خود کردی * عیب ما دیده [illegible] صد کردی *

* گاه [illegible] راست [illegible] خط گراف * گاه بر وزن زنی طعن زحاف *

* گاه بر قافیه کان معمول ست * گاه بر لفظ که نا مقبول ست *

* [illegible] بر ده سوی معنی پی * خرده گیری ز تعصب [illegible] ی *

* گر ن تو از [illegible] بی دوری * زین قبل هر چه کنی معذوری *

[illegible] خوانده * هر موزونی ناموزونی *

[illegible] جامیست آهنگ نشد * خاطرت قافیه شان تنگ نشد *

* بس [illegible] نشنهی باشد * [illegible] ز خواننده [illegible] سی باشد *

[illegible] * ۹۴۴ * [illegible]

* کسی گوهری از مخزن غیب * که هر فکر شده [illegible] و بجیب *

* تا ندید معنی بار [illegible] بود * نشده [illegible] حلقه چو موی *

* رنج این کار [illegible] هرگز * نهم این هم نتوانی هرگز *

* که از گنج دولت هم نزنیم * گر تو صد طعنه زنی دم نزنیم *

* حکایت شهری بار [illegible] کرد ویرا بباغ خود برده بود *

* شهری شد [illegible] دشت * تا کشاید ز دلش کشت گره *

* دید [illegible] جای بهشت و بستان * بردش از راه سوی بستانی *

* باغی آراسته چون باغ بهشت * گل کز آراستگی داغ بهشت *

* میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ * روزی ها از باغ روان کرده فراخ *

* سیب [illegible] بهم مشت زده * فندق از خرمی انگشت زده *

* نار [illegible] شاخ انار * سرکش از [illegible] زکنار *

* تا [illegible] بر پایه * هم چو عالی گهران پرمایه *

* [illegible] از گوهر پاک * کرده یاقوت تر آویزه تاک *

* هر که از [illegible] کنه صفات * دهنش [illegible] پر از حب نبات *

* شهری القصه چو آن باغ بدید * گاو نفسش بچرا گاه رسید *

* می نگرد از پس و از پیش نگاه * هم چو گرگی که [illegible] گاه *

* هم چو بادی که ز دشت آید سخت * میوه [illegible] ز درخت *

* گندی آن [illegible] ز درختی سیبی * که رساند [illegible] رخت آسیب *

* [illegible] سبب [illegible] دستش بودی * کرمی [illegible] *

... دمت آورد فی * ... لعل شکست آورد دی *

... تشنه ز تاک افکندیم * تاک و آبلایه بخاک افکندی *

... خود بهانش چو دهقان میدید * بر خود از غصه آن می پیچید *

... شهر بش گفت زمن این تک و پوی * گر نه بر فوق مراد ست بگوی *

گفت من با تو چه گویم آخر * وز تو لطف چه جویم آخر *

... گی داره بگل کاشته * ... نهالی که گل افراشته *

... ز میی ز تو آراسته گشت * ... درختی که تو پیراسته گشت *

... شد از بین گفت آماده دار * تشنهٔ ... بخون آماده وار *

... داویت شبی خواب نبرد * راحت خواب تر آب ببرد *

... دات نیست جز این اندیشه * کین بجوی رسته چو کوه و بیشه *

... ز رنج نشود آگه دل تو * نیست جز بی خبری حاصل تو *

... هم درد که داند هم درد * شرح آن نیست [illegible] دردانه سر [illegible]

* مناجات در اختتام بخاتمه *

... لطف انجمن جان آرای * تیغ قهرت چمن دل پیرای *

... جودت ز ازل نخل نشان * تا ابد بر سر ما نخل فشان *

... از خار [illegible] بنیانیم * زیر نخل تو رطب چینانیم *

... [illegible] کرم * گر کشد خار غم تیغ چه غم *

... جامیست [illegible] ملک شاهی * ریخته تازه رطب گستاخی *

... رطب نهد آمیز * کار نشود [illegible] عمر بریز *

* آن زمان کس زو وابن کلک زده دست * باید این شاخ ارسب بنه بشکست

* عمر چشم دارد که بجای رطبش * شهد ببری ز شهادت به کرش

* وان نفس کش برد ذوق حیات * بغ ان اجل الله لآت

* کی اندهبت رحمت املش * ختم بر خیمه کتاب اجلش *

* ختم کتاب و خاتمه خطاب *

* دامت آثارک ای طرو قلم * دام دلها زدی از شک رقم *

* وامطی نسبت و شامی اثری * تحفه شام سوی روم بری *

* نقد عمر مست نثار قدمت * نور چشم ست سواد رقمت

* مرغ جان راست طریر تو صفیر * وز صریر تو در آفاق نفیر *

* الله کجا پرست ای قاصد دل * که عجب مسرعی و مستعجل *

* مرکب کرم عنان می رانی * توی چگان بر قطره زنان می رانی *

* نامه نام فلان می آری * خبر مقدم ز کجا می آری *

* این چه نقش ست که ناگاه زدی * پنجه شب برخ ماه زدی *

* باقی بر قد این حور سرشت * حله از طره حوران بهشت *

* این چه حور ست درین حله ناز * کرده از دولت جاوید طراز

* روی زیباش مه اوج شرف * زلف مشکینش من اللیل زلف

* جبهه اش فاتحه مصحف نور * بر میانش [illegible]

* هر دو مصراع ز روی ابروئی * قبله حاجت [illegible]

* چشمش از کحل بصیرت روشن * نظر لطف به عشاق افکن *

جهش از پی [illegible] بنمش شاید این * خال او مردمک چشم یقین

ولی [illegible] و مرد [illegible] باید سنجید * [illegible] ور عینیون خوانی هر مرد فصیح

راستی شکل قد رعنایش * صدق تکسره رخ جان افزایش

کوششی از سامعهٔ اخلاص گران * دیدهٔ عشق بر و چشم نگران

خرد گام زن از دنبالش * بی خود از زمزمهٔ [illegible]

جای آمد چو [illegible] ل سخن * از دعاگو هر [illegible] کن

یارب این غیرت حور العین را * شاید روضهٔ علیین را

از دل و دیدهٔ هر دیده وری * بخش تو [illegible] قبول نظری

نامه آن در روش فصل [illegible] * زان [illegible] شده نام دو سیر

آن یکی [illegible] دین شبر خدای * وین دگر پنجه [illegible] گشای

چشمش از [illegible] روشن کن * خاکش از پاک دامان [illegible] کن

از خط خوب کشش پاینده * وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه که عزت و جاه * دارش از دست [illegible] پاک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس * بر دو [illegible] [illegible]

خط و شعر و وقوف از وی دور * چشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای * فصل پیش نظرش وصل نمای

[illegible] تیغ ستم [illegible] پیوسته * که دو هم خانه ز هم بگسسته

نقطه هایش نه [illegible] نون حساب * خارج از دایرهٔ صدق و صواب

خال تو خساره زده کف پای * شده [illegible] پای آرای

[illegible] نوع امانت * * باز نود بخشم امانت [illegible]

[illegible] قلم [illegible] از نکته‌ئی * * بلکه امانت قلم [illegible] بخشش *

دوم آن حشو که باشد کلک تیز * * بهر اصلاح نه از سهو و تغییر *

بهر انشاد قلم حرف صواب * * نه از کلک خطا نقش بر آب *

[illegible] کند خار [illegible] نشاند * * خار را خوبتر از گل داند *

[illegible] آن که کلک خنجر گذار * * قاطع دست تصرف زین کار *

حسن مقطع چه بود در رسم کهن * * قطع کردیم برین نکته سخن *

* خَتَمَ اللّٰهُ لَنَا بِالْحُسْنٰی * * وَهُوَ مَوْلَانَا نِعْمَ الْمَوْلیٰ *

* خاتِمَةُ الطَّبْعِ *

* ستایش ایزد را که بقلاوزی توفیق این نسخهٔ جامعهٔ اسرار گرامی یعنی سبحة الابرار از مثنویات مولوی عبد الرحمن جامی قدس الله سره العزیز طبعش حسن اختتام پذیرفت برخاذان [illegible] و مترشاد شده و کهن پوشیده نماند که [illegible] این نسخه [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible]